۱۰۵۹

بازرسی شد
۳۷ – ۶

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

کتاب دیوان مسعود سعد

مؤلف

جلد (۱۰۵۹) از کتب (خطی) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب
۴۰۶۶
۳۱۷۶۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۱۰۵۹



کتابخانه مجلس شورای ملی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

چون نای بی‌نوا ایم ازین نای بی‌نوا | شادی ندید هیچکس از نای بی‌نوا
با کوه گویم آنچه از و پر شود دلم | زیرا جواب گفته من نیست جز صدا
شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنکه | روزم همه شب است و صباحم همه مسا
اندوه چرا برم چه تحمل نبایدم | روی از که بایدم که کسی نیست آشنا
هر روز بامداد بر این کوهسار شد | ابری لباس خوار و نیارست گذرا
بر قمه چو دست موسی عمران نقعل نور | آرد همی پدید رجب هوا صبا
گشت اژدهای جان بیابان اژدهای چرخ | ور چه صلاح راهبری بود چون عصا
بر من نهاد روی و نمود بروی سر بسر | بر رنگ سحر خام طبعم چو اژدها
در هر حصار رخش بی بست بر حصیر | چون بر حصیر کی نتوان نیست بر حصار
چون باز و چرغ چرخ همی داردم بلند | گر در هنر ز عزایم بود و راهبری قضا

[illegible]

[illegible]

خدایگانا شاها مظفرا ملکا | ترا که داند بحق مدیح و ثنا
خجسته بادت و فرخنده و مبارکباد | ز نوجت و خلعت و تشریف شاه کام روا
بقات باد اچندانکه کام بهیست | مباد هرگز ملک ترا زوال و فنا

وصف از باغ دیده نو[illegible]

نو بهاران غواص گشت ابر هوا | که می برآرد ناسفته لؤلؤ از دریا
بلؤلؤ ابر بهار است روی صحرا را | گرفته گشته شهرها بر رخش صحرا
مگر که راغ سپهر است و نرگس انجم | مگر که باغ بهشت است و گلستان حورا
زمین بجوید چو روی دلبر گلرخ | هوا بجوشی چون طبع مومن دانا
ز سبزه گوئی دریای سبز گشت زمین | ز ابر و باد پدید شده شکل گنبد خضرا
شکوفه با همه انوار باغ گردون است | که چون بدیده شده در فتح گردها
زمین گرفته ارست چون بهشت نعیم | هوا ز خنده برف است چون کرسینا
یا نکرده بر بهده چو مموم است | یا گخنه و خیره چو مموم شیدا
کنار جوی پر از حقه های یاقوت | که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا
ز بسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ | شده است راز دل باغ سر بسر پیدا
ز بسکه دیده و مغز داد شاه شرق همی | هوا شده همه مغز و زمین شده دیبا
ز بهر صحبت کرد باد مغز همچو شند | کنون که آمد گرما و فراز شد سرما
جهان بزنا که چو شد بود عجب | عجب ترا که کنون پیر گوشد برنا
شده چو مجلس سیفی ز خرمی بستان | غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا
مگر که شعر سرآید همی بمجلس شاه | امیر غازی محمود خسرو دنیا
خدایگان شاهی مظفری ملکا | که ابر روز نوالست و شیر روز وغا

[illegible]

امروز من چو خار زگیتی ذلیل و پست | از باغ بخت چون گل بشکفته هر زمان جدا

تا آفتاب وار همی گردد سپهر تو | گلها و لاله ها دمد از خار و از گیا

ابیات من چو تیر است ز شست طبع ما | زو تا بگشته نگاه من و ز آنجا

چون از کشت در نظرت شد از آنکه راست | هر کز گمان ببرد که از بخت اندیشش جدا

بیمار گشت و تیره تن و چشم جاه و بخت | ای جاه و بخت تو همه دارو و تو شفا

ای نوبهار سرو نه چند همی تذرو | وی آفتاب نور بیاید همی بها

تا دولت و نعمت ز بخت تو بهم | از لهو و از نشاط و ساعتی جدا

از ساقی چو ماه سیما جام باده خواه | بر لحن و نغمه حسینی چون ...

زان شادی و طرب که و دو خیار راست | اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا

اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی | بر حسن او بهشت زمان میکند ثنا

تا آن شود زاری چون است تار کش | در چشم گرد او زند انگشت کرده ها

تا طبعها مراتب دارند مختلف | آتش بر زمین اثیر است بر هوا

باد است چهار طبع ... چهار طبع | کرده بذات اصل در کالبد بقا

همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط | همچون اثر اثیر بزرگیت با سما

همچون زمین مراد زمین تو حمل بر | چون آب آب دولت تو مایه بقا

ولە

شاها جهان شاهی اصل جهانیا | در چشم جور و عدل پدید و نهانیا

باسته تر بخسروی اندر ز دیده | شایسته مملکت اندر ز جانیا

همچون زمین بحلمی و چون آسمان بقدر | نه بیش از زمین و برابر از سمانیا

عقل و روان لطف نیاید همی ترا | گوئی که عقل دیگر و دیگر روانیا

تا قندیل قناعت مرا کار شب | همچو شمع که زیم شب و سر فرود

اندرین روزه همه رنج مشتاق انگ | سفری کرد ... و من سر و ...

چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز | حکم من تو اگر سازی شب را حلوا

خاش ... کرمت بدین مذهب | جز که از لب که رفت میان شعرا

فرض بردار انکه از ... کند | خدمت سلطان خاصه بهاء و کلا

تحفه دولت تو رشد رسید اکنون ملک | خواهی تا کند او از پی جود ثنا

تا جهان باد او در خدمت سلطان باد او | اندرین راند تقدیر و من بنده دعا

ولە بمدح صدر المعظم مسعود بن سعید

در دم مسعود که دامش چرخ چو آسیا | واکنون بخون دیده همی سر شدم را

از درد و رنج فرقت ... شدم چنانکه | باد هوا نیم من و شد باد من هوا

چون کهربا بر تنم و زان قوتم نماند | کان کاه برده ام که رباییش کهربا

هر چند هیچ گریم تشنه ترم وصل | از آب کس شنید که افزون شود ظما

روی هوا ز دود دلم گشته چون ... | پشت زمین ز آب سرم گشته چون ...

چشمم بخون ز سرخی چون چشم باده خوار | رویم ز غم بزردی چون روی پارسا

رستم ز جنگ هجر که هر چند چاره کرد | جز از خیال یار ندانست مر مرا

تا گاه روز او من و هجر دوست دوش | بیکار کرده ایم بلشکر که قضا

از درد او حکمش نور است | پر خون دو دیده من و زردی رخ گوا

تا که درآمد او در حجره خیال دوست | چون روی او بدیدم کعبه ...

زان ضعیف تن که دلم ناتوان ... | دل ناتوان شود کش از ذره بود غذا

همخوابه ام بسپهر شد همخانه ام فراق | یک لحظه نمینشد ز چشم و تنم جدا

ای طبع تو چو بحر و ز بحرت مرا گهر — وی رای تو چو مهر و ز مهرت مرا ضیا
هر مهمی که خیزد طبعت کند تمام — هر حاجتی که افتد رایت کند روا
ای طبع تو چو مشک و ز مشکت مرا نسیم — وی لفظ تو چو شهد و ز شهدت مرا صفا
رای تو بی تغیر و طبع تو بی ملال — علم تو بی تکلف و جود تو بی ریا
من بنده آنچنانم که از کسها گهر — از مهوشان چنانم که از دشتها گیا
فردم بچشم خلق و برزگم نیز عقل — از بخت با چنین صنعم و از فضل با سنا
آری تکلف منیت که از رتبت بلند — کیوان بچشم خلق بود کمتر از سها
از رنج چون هبا شدم [illegible] — من در [illegible] بر زکست چون هبا
من ناشنیده گویم از خویشتن جواب — چون کوه [illegible] که بلفظ من صدا
تاری شده است چشم من از روی [illegible] — از خاکپات خواهم گردش توتیا
من جز تو را ندانم و دانم یقین که من — چونانکه واجبست ندانم همی ترا
آری مدیح سوی تو ای درخور مدیح — بر تو ثنا کنم همه ای درخور ثنا
گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانکه — هستم سزای هرچه در آفاق ناسزا
تا خط منسوبست بدین چرخ منحنی — چرخ است اگر دو خط او را انحنا
از چرخ باد برتر قدر تو و ارزو — کار تو مستقیم بر آن خط استوا
جای محل و جاه تو چون چرخ با علو — روز نشاط و لهو تو چون چرخ با سنا

ایضا بدیهه

شب آمد و غم من بگشت تا فردا — چگونه ده صد خواهد شد این غنا دلا
چرا خورم غم فردا و زان چه اندیشم — که نیست [illegible] جان مرا امید بقا
چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم — نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا

جواد گنج عادل داکه در قسمت — ز بخل و ظلم نیابد نصیب او والا
که جام باده بساقی دهد بدست تهی — بتیغ سر بزند ملک را اگر ده خطا
بکرمات تو گردون اگر کند دعوی — پسند باشد و او را [illegible]
امام و عالم مطلق تو را شناسی — اگر شناسی طبع جهل و اهل جفا
نهاد هی همه کلها [illegible] — اگر ز کلها در ماندی گل [illegible]
بهاری ار بکف تو [illegible] — [illegible]
ز جهل جوار [illegible] — ز دور کار بهاری [illegible]
ز کوه گردون بجری ز برج [illegible] — بچشم ابر [illegible] زند تیغ برضا
بدیع و صفار وصف تو [illegible] ابر — از آن نباشد با یم دمی [illegible]
درست و راست گویم صفات تو [illegible] — درست و راست شنیدن ز محرم شیدا
شگفت از آنکه همه [illegible] — چگونه داند غالب شدن برادر سودا
همی مدیح تو [illegible] خوانم من — از آنکه کوه [illegible]
چو من بست در طاعت تو دارم تن — فضائل تو من [illegible]
دلم [illegible] وصف تو نیارم گفت — [illegible] زیرا که نیست همتا
چه روز باشد کانگاه سازدت گردون — که من در آیم و گویم تو را ثنا [illegible]
مراد [illegible] چند خواهم دید — [illegible]
فلک [illegible] که آسیا و که دولاب — زمین ز گردون که گهر باد و که [illegible]
همی [illegible] گویم و دانم همی که باشم — من آنچه گویم این [illegible] عادت شعرا
دعای من [illegible] — بران سبب که رسیدم بجایگاه دعا
روزی که ز نعل مرکبان [illegible] — [illegible]

ملک محمد بن صادق الحسینی [illegible] سلخ ذی القعده ۱۳۳۳

[illegible]

من ساخته نقشها هم کرم | هر جعد که خصیده غرا
تا کرده فسخ عهد یاران | از هر سو سوی مجلس اعلا
از نصرت و فتح و مقطع و نغز | طهان و بدیع و مقطع و بیدا
دل شد ز پاک ازو فکرت | جان معجزه ها نموده در بیت
هر لفظی از آن چو صورت دلکش | هر معنی از آن چو لعبتی زیبا
شاها تو کریم و ملک الملک | هستی ز حشر الملک الدنیا
بنده ز سر هوش فرزند این لفظین | این لفظ ز تو تحفت و عطا
تا مانده جاه هرگز مشغله | تا دارد دور گنبد خضرا
ایوان تو باد ملک را محکم | درگاه تو باد عدل را ماوا
با دولت و دانش حب جمن بود | از دانش بهره و دولت برنا
ز شاه دنشنه و کو دولت | با حشمت و فر حشر ود دارا
از چشم خوش بهره دلبر | بر دست خجسته ساغر صهبا
سازنده کار گنبد خضر | خیمه کرم ز بهره در هر جا

وصف الحال

تا تو بری دور شده آن لعبت زیبا | از هجر تو هر شب و روز گریبا
بی شب که یکی نشستیم و هر شب | تو لطف لطف او من ناله و غوغا
ای اگر مرا ز بهره محنت جانه | وی اگر ترا چو روی ماه آسا
نه چون دل من برای دل دق | نه چون رخ تو ماه بخوبی رخ جلوا
بی جدل و تو دلبر و دلبری دو قد | با حشر نخواهد نه بخود سمره
و مکس که خواهد سر ما شکفت | کو بیش کوثر هر عروه عشق

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این چرخ دو تا کرد ز بر بنده دو تا کو | این چرخ دو تا با دو تو را بنده یکتا

هر چیز که خواهی همه از دهر میسر | هر کام که جویی همه از بخت مهیا

داده همه حکام تو را گردن کردن | کرده همه فرمان تو را گیتی امضا

ایضاً مدح خاص الملک

دوش در دو گنبد خضرا | ماند به بوستان در چشم من جوا

لون انعکاس دشت و پشت زمین | رنگ زنگار دشت روی هوا

کله بود پر ز در جیب تم | پرده پر ز لؤلؤ لالا

آینه رنگ عیبه دیدم | اندرو اختران همی پیدا

مختلف شکلها همی دیدم | راست با لاس در خور دیبا

اختری بود بر سر اکلیل | کری داشت بر میان جوزا

راست بر وی چو عقد طایر تیر | برچکیده بجامهٔ خضرا

فرقدان با همه دیگران بر | شد پدید از کران چرخ دو تا

برکران دگر بنات النعش | شد گریزان چو نیزهٔ رعنا

همچو در میان خلق ضعیف | در میان نجوم نجم سها

گاه گفتم که ماند شد خورشید | گاه گفتم که تخت ماه سما

که نه این می برآید از بن خاک | که نه آن می بجنبد اندر وا

من چو را افسانه بیش بود | شده خورشید رایت هوا پیدا

هست من همه در آن شنبه | کو مرا عمر هست تا فردا

مویها بر تنم چو بچه شیر | بند بر پای من چو اژدرها

ناله زار کرد خواتم | کو همه کوه پر شود و رضا

تو همی اقتدت مر او ستر | تو همی آیدت نشاط و غزا

باز بر کار جنگ و ایراث | خون بجوش آمده بر کی قفا

زین کن آن رازم کوه شبدیز | کار بندان زد و ده رویها

دشت را کن تخم تیر چون | کوه را کن بلشکرت صحرا

من ازین قسم کوشش بهوم | بازی دیده ام درین دنیا

که بهر سو که ز کند سهت | بهوا برشود غبار رها

من بکنم غبار موکب تو | که بود درد را علاج و شفا

درد دو دیده بسم که دیده من | گشت خواهد ز گریه نابینا

مدح سیف الدوله محمود

سپاه ابر نیسانی ز دریا بار شد صحرا | نثار لؤلؤ لالا بصحرا بر ز دریاها

چو گردی کش برانگیزد ز سم شبدیز شاهنشه | زدودی مرکز غبرا تن سوی گنبد خضرا

کهی مانند دود از سطح بر هوا گش | کهی مانند کوهی معلق گشته اندر وا

چو گرد دو گشت باغ و بستان را ز ابر سیاه | گل از گلبن همی تیغ بدسان زهره زهرا

ازین بر منگ شد گیتی ز آن بر در عالم | ازین بر بوی شد بستان از آن پر نور شد صحرا

کهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا بر هم | کهی چون توده توده سوده کافور تب بر تا

کهی مانند جنگی و لگام از سر فرو کنده | شده تازنده اندر مرغزاری خرم و خضرا

کهی بر قص درشنده چو نور تیغ رخشنده | کهی در آتش مرو شنده چو شیر از صف هیجا

فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی | زمین در فرش نگاری که اندر حله حمرا

زمین جنگ شد بیراست و باغ از وی شد اخضر | هوای تیره شد روشن جهان پر شد بر نیا

کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش عکس گون | کنون بینی تو از گلبن هزاران کله و دیبا

[illegible]

[illegible]

ز روی نیست فروغ و صفای آتش باد | ز طبع نیست صفا و ثبات خاک و تراب
حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان | بخیل باشد با دو کف تو بحر و سحاب
به بزمگاه تو شاهان و خسروان خدام | به رزمگاه تو خانان و ایلکان حجاب
نهیب خنجر بران تو عدوی تو را | برد ز دل و ز دیده راحت و خواب
ز مهر و کین تو چرخ و فلک دو گوهر ساخت | که هر دو مایه عمران شدند و اصل خراب
بحجت ز ره ز تیغ چکید قطره زهاب | شد این فروزان آتش شد آن گوار آب
کمیت اندر یک گنبد است اندر دوار | حسابت اندر رحم آتش است اندر آب
چو مرکب تو را بر هم زند طراد و نبرد | چو سرکشان ز در هم طعان و ضراب
زمین و کوه بپوشند ز خون تازه کباس | سپهر و مهر بپوشند ز گرد تیره نقاب
دل سپاه ز کبر و ز تیر و نیزه جدا | سر مخالف باد از تیغ و گرز شراب
بمنع خلعت ... قبضه و از زره | جهد ز خنجر برق و رود ز تیر شهاب
ترا که بار و دیدن نگاه رزم دلیر | که نیزه داری در جنگ و تیر داری پرتاب
نیافت بار دار هیبت تو خاک درنگ | ... حمله تو چرخ شتاب
ز زخم خنجر وار گر دمی کف تو شود | زمین چو چشم نهای و هوا چو پر عقاب
از آن فزونی آتش همی برزم اندر | که گر دوای دلها تیغ تیز کتاب
ز نوک رمح تو کندی آرش چنگ هژبر | ز سم رخش تو سستی بجر بر عقاب
همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سال | شود دگرگون رعاد و حمایل و دولاب
چو چرخ گردان بر تارک معالی گرد | چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

در مدح سیف الدوله محمود

چو باغ گشت خراب از نکایت آتش و آب | بماند آب مراتبهای راد گشت خراب

سوار نیزه و تیغی امام جوشن کشت | ز تیغ و نیزه تو روز کار آتش و آب
ز خشم و عفو تو ایام را در خنی رست | بر دو شاخ و بر آن برگ و بار آتش و آب
حصار حصن دل و دیده عدوی تو شد | ز تف و تنگ کنار آتش و آب
اگر وقار و سکون نیست آب و آتش را | نشد مضا و لقا و قرار آتش و آب
ز رشک کینه و مهرت ز نرمی و تری | همی کشید عنان و مهار آتش و آب
بدیع نیست که بر مرکز سلوت تو | چو چرخ گردد از این پس مدار آتش و آب
ز عدل شامل تو کارساز و راست شوند | دو طبع دشمن ناسازکار آتش و آب
ز بوی خلق تو بر موضع سراب و حباب | گل و سمن شکفاند بهار آتش و آب
چو کوهسار تنی ز آب و آتش از آن | که مرکب تو بدارد آن کوهسار آتش و آب
خیال تیغ نگار دیده بس هر چشمی | ... شعار آتش و آب
چنان ز طلعت ... | برق خنجر در مرغزار آتش و آب
چنانکه آهن و پولاد و سنگ خاره نشست | ز طبع و خلقت و حصن حصار آتش و آب
به حکم ماضی و فرمان نافذ تو بدید | بجست تاک سکون و قرار آتش و آب
چو نور چرخ تو آب و آتش است بجنگ | ترا توانم خواندن سوار آتش و آب
همیشه تا به طبیعت ز خاک قوت باد | برد ز جای لطف و کنار آتش و آب
فلک فذلک داد ز گرمی و سردی | کجی تو ... شمار آتش و آب
ز بیم غارت باشد هر ذره که هر دو | بکوه و دریا در زینهار آتش و آب
بود قضا و قدر بس کار ... چرخ | بود هوا و زمین زنده باز آتش و آب
بقات باد که عدل تو جسته ... | به جمع ... برد اقتدار آتش و آب
جهان بکام تو و کار رو بار و دولت تو | زمانه ... کار و بار آتش و آب

رخ عداوت زراندهٔ گشت از کو | مرکب حسامت آتش و سیماب
اگر کبود نگردد مخالفت ملکا | ز دام تو بجهد چون کبوتر از مضراب
چو تیر و تیغ تو در مغز و دیدهٔ دشمن | نجست صبح [illegible] صبح و شهاب
چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد مراست | بگاه حلم درنگ و بگاه حمله شتاب
چو از طبایع آتش بر آمدی بجهان | ملوک در روی مانده چو باد و آب و تراب
بلند گردون ز پیدت درگه عالی | که زهره حاجب باشد ش و مشتری بواب
سخا و عدل تو اندر جهان بروز و شب | چنان رود که بروز آفتاب و شب مهتاب
تو قطب ملکی و محراب عدل [illegible] | بقطب راست شود بیگمان هر محراب
نه هیچ گردون با همت تو ساید سر | نه هیچ آتش با هیبت تو کند تاب
ز عدل تو بکند رنگ [illegible] خان هزبر | ز امن تو بکند کبک دیدهٔ عقاب
پسندیده [illegible] تو که فلک سازد | [illegible] و ز ابر ما اثر آب
جهان دو قسمت باید ز بهر جود ترا | یکا همه دو آن و یکا همه ضراب
خدایگانا آنی که از تو بتوشد | زدوده روی حقیقت کناده چشم صواب
خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان | فزونت باد همه روز خلعت و القاب
بسان چرخ سرافراز و بر زمانه بگرد | چو آفتاب برافروز بر ملوک بتاب

ایضاً بدیعه

بخاک از دل از دیده می آتش و آب | گرفته سوخته و غرق جز من است عجاب
از آتش دل و از آب چشم در دل و چشم | همی نیابد فکرت همی نخسپد خواب
خیال دوست همه روز در کنار منست | کهی [illegible] در آید کهی [illegible] عتاب
چنان [illegible] از آنکه دیده صورت او | چو چهره پری از زر [illegible]

کر کس نجم بر اوی شود چنان [illegible] | ز اوج و برج [illegible] منعم شود اصطرلاب
رهی دراز نگشتم که اندرین همه راه | ز فر شاه ندیدم [illegible]
جهان سراسر دیدم [illegible] | ز عدل خسرو محمود شاه [illegible]
خدایگانا [illegible] همی [illegible] | ز پنجه [illegible] شیر و ببر ناخن و ناب
بجود [illegible] خلق [illegible] | بعدل [illegible] بر جهان ابواب
خدایگان جهان [illegible] | نهاده اند [illegible] ملوک رقاب
[illegible] | که گرد روی [illegible] حجاب
همی قرار نیابد بجای [illegible] | با قرار نیابد بجای [illegible] سیماب
خدایگانا داند خدای [illegible] | چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب
خدای داند تا می [illegible] از حلم | نیامدم [illegible] شتاب
[illegible] | که ناگرد [illegible] خلاب
کجا توان شدن از [illegible] تا [illegible] | کجا توان شد از آفتاب و از مهتاب
اگر بخیه در [illegible] کرده | هوا سراسر در گرد او شود مضراب
[illegible] | که هست بسته در او [illegible] عقاب
خدایگانا [illegible] | ز غم قرار ندارم همی [illegible]
درخت دولت [illegible] خشک شود | اگر نیارد [illegible] سحاب
همیشه تا ز یکا اول حساب بود | مباد آخر عمر تو را [illegible] حساب
بقات باد [illegible] | جهان [illegible] دولت [illegible]
هزار قصر [illegible] | هزار شاه چو کسری [illegible] از اعقاب

ایضاً بدیعه

[illegible]

زبهر آنکه نه چند سپاه خسرو را / چراغ و لاله برون آمد از میان گلاب
بهر بستان کمر زر ببست گلبن از / زبهر خدمت شاه زمانه چون گل ب
خدایگان جهان تاج خسروان محمود / سر همه عجم و خسرو همه اعراب
بگاه ضرب همی زر و سیم بوسه زند / ز عز و دانش بر روی سکه ضراب
سپهر خواست که بوسه زند رکابش را / رسید می نتواند بدان بلند رکاب
امید خلق ز درگاه او روا گردد / که خسروی را قبلست و ملک را محراب
به تیره ابر و بروشن اثر در حرکت / ز تیغ و تیرش اثر چو شد برق و سحاب
که برق وار جهد از میان او خنجر / شهاب وار رود از کمان او نشاب
بگاه سور دو خرطان دیو و دو زبرد / بگاه بنازد خرگاه رگ رود ضراب
چو روی داری شاها بسوی حصن شمال / بنام ایزد و عزم درست و رای صواب
بدولت تو زبهر سپاه و لشکر تو / بدر شتک روان گشت هر چه بود آب
خیال تیغ تو در دیده ملوک بماند / چنانکه تیغ تو جنبند روز و شب در خواب
زبیم تو تنشان زخم خورده از تیرت / ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب
به جشنهای آی سپاه را که زمین / شکافت بر او نقاب نه مهتاب
ز رودهای لشکر همی گذاره کنی / که دو بهر گز نیافتی ماتاب
که از ملوک به بستان و باغ مشغولند / همی نشانند انصاف و شادی احباب
نشانده مطرب زجا فکنده لاله و لعل / بجای ساغر گلرخ بدست باده ناب
ز آب حوض و ز سایه بان ایوان / ز آب بتکده عود و ز آب از گلاب
ترا نشاط بر آن تا که کدام شهر زنند / کدام بتکده گردد ز بوم هند خراب
ستاده مرکب غرا بگاه رطل و چنگ / گرفته خنجر بران بگاه جام شراب

[illegible]

[illegible]

نه صطرلاب خواند و زشتی / بماند و دارا و چون صطرلاب
نه زمانه است و چون زمانه همی / شب پیدا همی کند ز شتاب
بنت محراب و ماه او گنبد / سوی او روی چون سوی محراب
بنت نقاش و شبه نگارد / صورت هر چه خواند از هر باب
همچو مشاطه کاو کند بر چشم / جلوه روی خوب و لطف خضاب
صافی است و تیره رنگ شود / گر بود هیچ راه یا بخار آب
ماه شکل و چو یافت مهر بر او / آمد از عکس روی او مهتاب
چون هوا روشن و بماند گرد دم / بر شود روی او ز تیره سحاب
روشن و در بهشت کو نشست / جز دل و خاطر اولوالالباب
نام او باز گونه آن لعنت است / که بگویند چون خورند شراب
همچو رای ملک پدید آرد / گر بی از راستی خطا ز صواب
شاه محمود سیف دولت و دین / که به چند حور ماه بخواب
کرده اندر جهان بماند و تو / که شود خشم او بجای شهاب
خسروان پیش او کمر بندند / همچو در پیش خسروان حجاب
چون زمین و فلک به بزم و رزم / نشناسد کرد رنگ و شتاب
نیست معجب بجود خویش و جهان / هست باید بجود او اعجاب
ای شهنشاه خسروی که تراست / زیر امر تو گردش دولاب
نه عجب گر ز بنده محمود به / سایه دارا بر آفتاب حجاب
همه اعدای من ز من گیرند / آنچه سازند با من از هر باب
از عقاب است پر آن تیری / که بدو می بیفکنند عقاب

[illegible]

[illegible marginal text]

گر کمان گیرد فلک بجهد | سخنم جز براستی بشتاب
ور شوم از مراتب ماه | در دهان هزبر تیز اتاب
بنهم از برای نام ترا | دیدگان زیر سکه ضراب
خسروا بر رهیت تیز مشو | سیفی اندر بدم شتاب
این نهال نشانده را مشکن | کمن آباد کرد خویش خراب
تا بپوشد زمین زسبزه لباس | تا به بند هوا ز ابر نقاب
عزی و همچو عز محجب مباش | سیفی و همچو سیف نصرت یاب
بر تو فرخنده باد ماه صیام | خلد بادت ز کردگار ثواب

ایضا بمدحه

گر خاک بوستان شده باد سحاب | که این بنفشه برایه و آن گشاد نقاب
در و کوه ز آراسته پدید آمد | چو نو عروسی در کلبه از میان حجاب
بر آمده است گردد از عارش رعنا | کشیده دامن و افکنده سر از اعجاب
گهی لاله باشد گهی همی کافور | گهی چو اصل بپوشد همی گهی سنجاب
ز چرخ گردان الا نوار آب روان | نگاه بیکه آری چنین بود دولاب
وزیر قطره شکوفه چنان نماید راست | که از بلور نماید صورت لبلاب
گل بورد خندان دو دیده بگشاده | در طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب
بسان عاشق دلداده وصال یار عزیز | پس از فراق در آورده پس از عتاب و عذاب
ز لهو آمده رنج وز وصل دیده فراق | لبان خویش کند پر ز خنده دیده پر آب
ببوی نافه آهوست سنبل [illegible] | برنگ [illegible] لاله سیراب
از آن خجسته و شاه ابر علم در شد | نگاه چو دیده چرغ و نیا چو چنگ عقاب

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

چو بار گردی از حمله باشی آهسته | نگاه حمله گری روی رباب
بلی تو سیفی و سیف انچنین بود دایم | که بار گردد بدر ز ملک [illegible]
خدای چو بکاری اسلوها باشد | بصنع و حکمت و بخشش بیارد اسباب
چو خطبه کرد بنامت خطیب بر منبر | گشاده کرد در جنت بر آسمان ابواب
اگر بهمت تو داشتی گرفته هوا | بر آسمان شدی این خطبه خطیب خطاب
خجسته بادت نوروز انچنین نوروز | هزار جفت شده با مه رجب [illegible]
بسان [illegible] در بوستان ملک نهال | بسان خورشید از آسمان عمر بتاب
بطوع و رغبت داده ترا زمانه عنان | بامر و نهی نهاده ترا ملوک رقاب

در مدح عبد الحمید

چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب | رنگ غراب داشت زمانه سیاه و تاب
چو ناگه از نشیمن بر بانگ بر داده | نجهد غراب تا که چشمم رجای خواب
از گریه چون غراب آواز در گلو | پیدا نمود [illegible] نوال من از جواب
از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل | از تحفه غراب آلوشته زاضطراب
بوم هدور همچو غراب برای آنکه | همچون غراب جای گرفتم برای آب
گر دور من همیشه چو غراب است پس مرا | مانند غراب خوانم همی غراب
بر هجر چون غراب من و بنشان شدم بروز | آری خلق زنند گران رقش غراب
چون بانگ او بگوش آمد ز شاخ سرو | گیتی شود چو [illegible] چشم من پر آب
گویم چرا مرا دشتی نه چون منی به بند | بر خیز و بر پر و برو دوست را بیاب
در اتفاق افتد و بینی [illegible] مرا | اگر گفتش که برش من هست از عذاب
گو تا من از تو دورم و دور از تو خسته ام | بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب

ایضا بمدحه

[illegible marginal text]

شد مشکین شب و چرخ اشهب | شد دارای شبه عقیق مرکب
زان سپس کافتاب زد تیغ | نور او شد [illegible] کوکب
در پی صبح خنده [illegible] | [illegible] مطرب
[illegible] بال [illegible] | [illegible]
هست از نشاط آمدن روز | یار [illegible] شدن شب
[illegible] | [illegible] عجب
[illegible] باده [illegible] | [illegible] آن لب
دل را اگر [illegible] معذور | [illegible]
در دولت و سعادت [illegible] | [illegible]
منصور بن محمد بن احمد | کش بنده اند [illegible]
آنکو [illegible] | [illegible]
در فضل بی‌نظیر و نه مغرور | در اصل [illegible] عجب
از خلق اوست چشمه خورشید | از [illegible]
تو [illegible] کرم | [illegible]
[illegible] ممدوح | [illegible] عجب
ای در اصول فضل مقدم | وی در فنون علم مؤدب
تقصیر اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] فلک برآید [illegible]
جاه تو باد و میمون طالع | [illegible]

چو سبزه و شاخ گل [illegible] | [illegible] منشورست
برگ نارنج و شاخ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] محرورست
[illegible] | [illegible]
[illegible] جام [illegible] | [illegible] مخمورست
[illegible] همی خندد | [illegible] رنجورست
[illegible] | [illegible] منصورست
[illegible] مشهورست | [illegible] مذکورست
[illegible] | [illegible] منظورست
گرچه از خلق در جهان فردست | در هنر با جهان جمهورست
همه [illegible] بزرگی او | [illegible] نورست
هرچه هست از رضای او بیرون | [illegible] حرام و محظورست
[illegible] | [illegible] مسرورست
مجلس او بهشت [illegible] | [illegible] منصورست
[illegible] | [illegible]
عقل را [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] مستورست

صایم آمد بر مرا ضرورت بس | بر چنین طاعتی زنا بجور است
بس خلق نیستم همیدانم | رزق مقسوم و بخت مقدور است
از زمانه نکرده ام گله | تا ندانسته ام که مجبور است
هر مرا گاه رنج کند | همه ام توبه لها دور است
داند ایزد که سخت رنجورست | دل بتو گر تنم ز تو دور است
تا همی بر زمین و بر گردون | ربع مسکون و جنت معمور است
نیکخواهت ز بخت محترم است | بدسگالت ز چرخ مقهور است
این بر آن وزن قافیت گفتم | روزگار عصیر انگور است

بمدح علاء الدوله مسعود

ملک جوانست و شهریار جوانست | کار جهان داو امر و نهی روانست
شغل زمانه مفوض است بشاهی | کز همه شاهان چو آفتاب عیانست
خسرو عالم علاء دولت مسعود | آنکه بانصاف پادشاه جهانست
آنکه کینه دلیل دولت عالیش | آن ظفر شاه بند شهر ستانست
وانکه کهینه معین حشمت باقیش | صاعقه اکبر تیغ فتنه نشانست
ای بسرا خسروی که گنبد دوار | حکم تو را بنده وار بسته میانست
گردون از بیم تو بجنبش رفتست | ماهی از حلم تو ببار گرانست
دهر ز عدل تو با نشاط و سرورست | دل ز جود تو با نفیر و فغانست
عمری کان بر رضای تو بگذشت | سودی کان بر هوای تو زیانست
با نکهات بنزد هر چه دلیلست | ره بحقیقت نیافت هر چه گمانست
هیبت تو تنگ سخت رحمت اوار | بازوی بس تو بس بلند کمانست

ملک بیک حمله صفدرا کردی جست | آن ظفرست در خلود ملک نهانست
تیغ چند از انکه تیغ تو تخت است | گنج بر آورد از انکه گنج تو کانست
آخر صاحبقران تو را بحقیقت | گر بسی پس چند صد هزار قرانست
خسرو مطلق تو بود خواهی تا حشر | هر چه بگویند ضد این هذیانست
در ازل ایزد فدای جان تو کردست | هر چه بگیتی در آفرینش جانست
حکم فلک بر اختیار تو مقصود | هر چه ببینی و بخواهی آنست
تا همی اندر فلک بروج و نجوم است | تا همی اندر زمین مکین و مکانست
بسته پیمان تو شهور و سنین است | بنده فرمان تو زمین و زمانست

بمدح ظهیر الدوله ابراهیم شاه

چه خوش عیشی و چه خرم روزگارست | که دولت عالی و دین استوارست
سخا را نو شکفته بوستانست | امل را نو دمیده مرغزارست
هنر را بدو دانش درو بابست | طرب شادان و عنبر خوشگوارست
فراوان شکرها زیبد که بر خلق | فراوان فضلها کردگارست
سریر دولت و دیهیم شاهی | علاء الدین ملک و مسعودی نگارست
جلالت را فزونتر زین چه روزست | سعادت را ازین بهتر چه کارست
که سر مسعود ابراهیم مسعود | بگیتی پادشاه کامکارست
جهانداری که بر درگاه جاهش | جهان اندر پناه زینهارست
فلک با رتبتش یک تیر پرتابست | زمین با همتش یک میل وارست
جهان با عزم او عاجز پیاده است | قضا با عزم او قادر سوارست
ز هولش صحنها بر غنچه میدان | وحشت عرصه روز شمارست

دوان شب و شد ز [illegible] او / زمانه پر صدا چون کوهسار است

براق برق چه گر گام زخمش / کنه کاران وین راه عنبر بار است

سرین و سینه او سخت فربه / میان و گردن او بس نزار است

چو نقش قندها را از جس لکن / بجای تن نقش قندها راست

از او وهم از قصدش [illegible] شگفت / ره سنگین ز سمش پر شرار است

شتابش باد تند وار و [illegible] / درنگش بازتوی مستعار است

ز چرخ ار هر کاب افتدش نگشت / زباد ار همعنان گردش غبار است

بر آوردی زنت روی وقت پیکار / بپای خوب خاک روزگار است

بپای دولت آورد است سر دست / سری کش تن [illegible] سپار است

چه کاخ حلقه کان خود به [illegible] / چه منکر خسته کان [illegible] حصار است

روان کوهی است در جنبان [illegible] او / معلق از دو کوه و ژرف غار است

دلش پر حرص اعدا [illegible] / سرش از عشق شور کارزار است

میان آتش کینش فواره او / بجوشیدن بچشمه پر بخار است

ز خم آن عمود [illegible] کارش / عجب حصن الکس [illegible] است

شها امروز روز دولت است / بر افشان باد بلبل بهار است

مراد دین و دنیای تو زین بخت / بر آمد دین و دلها آشکار است

گر این [illegible] / کلاهی کز ترک او چهار است

به هر روزی برادر طالع سعد / که نصرت [illegible] را [illegible] است

همه ار است هر چیت ره نورد است / همه نور است هر چت [illegible] است

زمین از فر [illegible] / [illegible] غبار است

همیشه تا نه [illegible] / زمین گاه از نوای باد کار است

بتازی گر ز شیران صد مصاف است / بچاری گر ز پیلان صد قطار است

فتوحت را که خواهد بود امسال / نموده فتح دست پنجه بار است

همی تا مرکز طبعی سکون است / همی تا گنبد دوار مدار است

یگانه کار ساز است آسمان است / کهینه کار دار روزگار است

[illegible] / که تو خواهی نهاده در کنار است

ملک مسعود ابراهیم شاه است / که بر شاهیش هر شاهی گواه است

زچون عدلش جهان را دستگیر است / زچون قدرش فلک را پایگاه است

زبند چون کلاه او جلالت / کلاه او چو فرخنده کلاه است

گهی از فرخی رخشنده مهر است / گهی از خرمی تابنده ماه است

گرفته وگشاده است شکسته / ز شمشیرش که دور از [illegible] است

به جائی که اندر کل عالم / زمینی با حصاری یا سپاه است

جهانگیرا ملوک این جهان را / به دولت خدمت تو بهین راه است

بر جودی که پر ابر چو راد است / ز حلم تو هر کوهی چه کاه است

به لفظی که گوید ورد هاش / ز بیم تیغ او دایم دوام است

ز چون بنده بگیتی مادحی هست / ز چون تو در زمانه پادشاه است

بدین بنده اگر خواهی بخشای / که حال و کار و بارش بس تباه است

با خلاف گشاده چشم مانده / بگیتی هر که او را نیکخواه است

نسنجد زود ترک پر به / گرش هم سنگ این گیتی گناه است

همی تا خانه خاموش گوید / که زیر هر سپیدی در سیاه است

[illegible]

ای تن آرام گیر و صبر گزین / که ترا مرد و زن از پس فرداست
شو آنجا که دانه طمع است / نبود دانه جز که دام بلاست
خویشتن را مکن کهن بر خلق / بود تو بهتر از کهن دیبات
زآن عزیز است آفتاب که او / گاه پیدا و گاه ناپیداست
همه از آرزو همیم بکن / آن گرامی تر است کو داناست
همه آهن ز جنس یکدگر است / که همه از میانه خاراست
نعل اسبان شد آنچه نرم آهن / تیغ شاهان شد آنچه والاست
نه غلط کردم آنکه دانا نیست / برسیده به مراد و هواست
هنر از تیغ تیز پیدا شد / که برزم شاه قبضه را آراست
بازگونه است کار این گیتی / وین همه هرچه گفتم از سوداست
هر که او دوست باشد و یا ب / بر وی از روزگارش عناست
همه حال جستنش بر بند / هر درختی که شاخ او راست است
ز جان بدگمان که من دانم / سخن من نگر که چون والاست
اصل زر عیار تر خاک است / اصل جوهر قار نه ز کجاست
این شگفتی نگر که با سخنم / کمتر داند آنکه سحر و آهر است
گرچه پیوسته شعر گویم من / عادت من نه عادت شعر است
نه طمع کرده ام بجز که کسی / نه تقاضاست شعر من نه سخاست
همچو ما روزگار مخلوق است / گله کردن ز روزگار چراست
گله از هیچکس نباید کرد / گر تنی هست هرچه زین برخاست
گرم بد همی بخود جسته / گر همی بد کرد دشمن چپ و راست

مدیح خواجه ابو[illegible]

[illegible]

[illegible]

چه توان کرد کانچه بود و بود / بوده حکم و رفته قلم است
قصه خویشتن چند برم / گرمی که صورت کرم است
خواجه بونصر پارسی که بجهد / همه فضل در جهان علم است
در هنر تاج گوهر عرب است / در نسب فخر دوده عجم است
کف رادیش بحری از جود است / طبع صافیش گنجی از حکم است
در جوانیش بکار است / با بهمتش ز مرتبت قدم است
در زمینش از درخت عز راست / بر تنش ار همه تر از ارم است
از بد روزگار معصوم است / بر سپهر یار محترم است
با سخن من چرا همه بلا کرد / چون جواب همه گهش نعم است
دل بدان خوش کنم همی گاه خم / بحقیقت وجود را عدم است
باد اقبال در پرستش او / تا تن دور پرستش صنم است

مدیح خواجه عبدالحمید احمد

جشن اسلام و عید قربان است / شاد از او جان هر مسلمان است
خانه گوئی ز عطر عنبر است / دشت گوئی ز حسن بستان است
باد فرخنده بر خداوندی / که دلش گنج راز سلطان است
خواجه عبدالحمید بن احمد / که بجاه آفتاب دوران است
نامور نیست در کمال و دها / که بر او نام او نه عنوان است
از هنر هر چه پرسد خلق / که بر او خلق او نه خلقان است
نشناسم گرانبها چیزی / کان بر جود او نه ارزان است
کف او ابر و رای او مهر است / دل او بحر و طبع او کان است

[illegible]

[illegible]

برثناهای تو بهر بستان / با نوای هزار دستان است
در خراسان چون کجا باید / که به فضل فخر کیهان است
ورنه دشمن کجا همی گوید / که در اندیشه ام خراسان است
گر ازین نوع در دلم گشت است / نزد من دیو به ز یزدان است
تا کیم خانه سیج تاریک است / تا کیم جای کوه ویران است
چون که بر بنده همی آرد / آنکه والا بنده و زندان است
که رسیده مرا به انگشتی / راست چون بیز کرده سوهان است
این دل و طبع چند رنج کشد / نه دل و طبع سنگ و سندان است
نه تن من ز بند رنجور است / نه دل من ز بند بهرستان است
نه بگفتم مگر سخا و آنه / بل همه کار من بسامان است
تکیه بر حسن عهد بوالفتح است / شادی از حفظ و نظم قرآن است
خرد کار بست بکه هم چشم / رستم و زال زر و دستان است
ای کریمی که خوی و عادت تو / خالص بر و محض احسان است
چرخ پندارم آسمان حرب است / که مرا از درگهت سوان است
دیده در باب من عنایت تو / زان همه کار ما بسامان است
بر من احسان تو فراوان شد / واندکی چون تو را فراوان است
مدحت عمر که روز اقبال است / گرت هر کس که روز امکان است
نه همه ساله کار هموار است / نه بهر وقت کار یکسان است
بر جهان چند نوع بر گشت است / بر فلک چند گونه افراست
بر جفا چرخ سخت بکار است / بر وفا دهر سست پیمان است

[illegible]

[illegible]

هزار بیر شناسم که مشرک و گبر است / هزار کودک دانم که از بد آزاد است
گر از خبیس نیم با عمیده زاده نیم / ستوده نسبت و اهلم زاده ده فرزند
اگر بر او چه نیاز ده کسی روا باشد / در افتخار کند فاضلا بفضل سزاست
با صل شهها کس را مفاخرت نرسد / که نسبت همه از آدم است و از حواست
مرا به مبنی ای سیدی که طعنه زند / چو جنت داشتم ارزن و رجنت رواست
خطاست گونه در نیستی سخاگر است / ملامت از چه نبود ام کند چه طبع سخاست
بجهل و جوکم و هش که شود روزی / خطا کر دش برس بر بطرق خطاست
اگر به نیک و بد من میان خند خلق / قرآن نباشد برس که از خدای قضاست
ز بس بلا که بدیدم جهان شد مشکل / که گر سعادت هم گمان مبر که بلاست
تو حال و قصه من خوان که حال و قصه من / بسی شگفت تر از حال وامق و عذراست
اگر چه بر سرم آتش بباره از گردون / ز حال خود نشوم و اعتقاد دارم راست
که هر تو انس باشم که در خور کهر است / ثنا مرا از آن گویم که او بجای ثناست
امیر غازی محمود سیف دولت و دین / که پادشاه زمین است و منکر او پیداست
خجسته باشش او شعرهای نادر من / چو مهر بر از درست و بخشش دریاست
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم / بار بسته و لیکن که بسته اشعار است
بدانطرف بنا کردم این قصیده که گفت / سخن که نظم و میدان درست نامدراست
قصیده خوردم ولیکن بقدر فضل بزرگ / بلفظ و معنیش با رستو دارست
هر آنکه داند داند یقین که هر جی / ازین قصیده من یک قصیده غراست
چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه / چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

بمدح ابونصر الله فارسی

[illegible]

از خاطر تیز تو شود تیغ سپر / پس خاطر تو ز خیال تیغت و کاست
او رای تو حشمت همه چون نرگس حشمت / در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست
در مدحت سوداست و ز بیت مباهات / سوداست همه گوهرت و ز بیت زبانست
کو نیست همه چون صدف آنرا که نپوشند / و آنکس که سر آید همه چون کلک زبانست
ای آنکه ز هول تو دل دیده دشمن / بر آتش تیغ زنده و بر تیره و جانست
گر فصل بهار آمده هر سال جهان را / بی تو همه سال بر فصل خزانست
در فصل خزان چنم و دانم بحقیقت / ز خزان من از دیده من بی‌باک بستانست
ز آفت و اندوه مرا وصف و دیگر است / ز محنت و تیمار مرا جلد و گرانست
نه در دلم از رنج تحمل را جای است / نه در تنم از خوف الم راه امانست
از خور نه نانم بر هفته نه هر روز / از دست مرا کاسه و از زانو خوانست
در هیچ ز زندانبان گویم که چه داری / گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست
گر بیش کم بیارم روشن و نان آرد / خنده زند و گوید هیچ کار در آنست
هر چند که محبوس است این بنده مسکین / بر نان ز ند هر که چو بنده حیوانست
بد بخت کسی ام که از آن نعمت چندان / امروز همه قصه من قصه نان است
جز گنج برو در کار من عبرت محبوس / کاین طالع منحوس مرا کج و سرطانست
بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنگه / هر گرده که او کرد بدان گرده نشانست
در اصل هوا عرض مرا پاک توان کرد / واندر مثل است که مرا اصل هوا نیست
کاول بطلع نیستم شعر است بضاعت / در احمقی کردم اصل از بهر آنست
امروز مرا صورت او ما عیان شد / در همه کان صورت از حال عیانست
در بندم و این بنده نمایم که گشاید / یا چرخ فلک مرا بسته میان است

هیچکس را غم و لا نیست / کار اسلام را رعایت نیست
نیست بگره همه درین اطراف / که ندرو و نهی را سرایت نیست
کارهای فساد را امروز / حد و اندازه و نهایت نیست
بشکنند این و هیچ مفسد را / بر چنین کارها کفایت نیست
نیست انصاف راجال تو را / عقل را قوت حمایت نیست
این قوی دست مفسدان را / دست شکن ملک حمایت نیست
آخر ای قاضی عمید حسن / از تو این خلق را عنایت نیست
از همه کارها که در کیش است / هیچکس را چو تو هدایت نیست
چو شد از تو نماند صلاح / علم و طبل و نه درایت نیست
لشکری نیست کار دیده بجنگ / کار فرمای ما کفایت نیست
این همه نیست شکر ایزد را / از چنین کارها شکایت نیست
حکم من که مرا شما دانش / هیچ اندیشه ولایت نیست
بجنبش عیبهای عمر گذار / غم و رنج مرا نهایت نیست
جان شیرین خوش است چون شود / از بس جان بنجر حکایت نیست
این همه قصه من همیگویم / از زبان کسی روایت نیست
وین معونت که من همیخواهم / دانم از جمله جنایت نیست
شد ولایت صحیح من گفتم / ظاهر است حتی کنایت نیست
آیتی آمدی درین شبها / گرچه امروز وقت آیت نیست

بمدح عمدة الملک ابوالرشید رشید

بر محتاج ای من شده محتاج تو / از بد آنکه همه خلق تو محتاج است

ایضاً لحسن الغزنوی

تا چند اجتیب تر نهاد از بر خویش ... بشنو از فرقت خم داده کمان کاست
نیست بس دیر که چون چیره هوا از فرش زمین ... ماهی کهی کین ابر خزان جلاب
نغمه ... کنون ابر بهار ای عجمی ... که بجاجی او روی زمین دیبا
می خوشخواره خوشبوی بیخور از باغ ... قمری و بلبل خواد و جنس ... حجت
روی نرگاز آنا و صحف ... و گل ... زلف خوبان از آنا نفت بعنبر و ...
مدت عمر صد سال گر خواهد بود ... می ... کوم وین حکم خوار ... حلاب
موسم رادی و در کعبه اقبال تو باد ... که ره خلق نبود ... ره حجاج است
پسر محتاج آورد بدین قافیه ام ... حل و ... هم ز بر محتاج است

وله

امروز ... هیچ خلق چو من نیست ... جز رنج ازین نحیف بدن نیست
لرزان بود ضعیف تن از من ... در باغ شاخ و برگ سمن نیست
انگشت ... پشت من و ... اشکم جز از عقیق یمن نیست
از نظم و نثر عاجز گشتم ... گو ... مرا زبان و دهن نیست
از تاب درد و سوزش دل ... در بار ضعف قوت تن نیست
وین هست و آرزوی دل من ... جز مجلس عمید حسن نیست
صدری که جز بحز صدور ... اقبال را مقام و وطن نیست
چون طبع و خلق او گل ... در هیچ باغ در هیچ چمن نیست
لؤلؤ و در چو خط و چو لفظش ... در سر که در لطیف و عدن نیست
... سخن شد است کمالش ... در کمالش ... هیچ سخن نیست
مداح ... بس فراوان دارد ... لیکن از آن ... چو من نیست

این قصه ... داد جو تو ... عمر ... شرم باد ... شرم و عار نداشت
باره عمر تو بحبت ... چو نکو در ... شده او قرار نداشت
چون بنا گوش تو غذار ... که ز مشک سیه عذار نداشت
بر نیا ... کرد با تو فلک ... تا مرا اندرین حصار نداشت
تن ... چون شد از بر تو ... که چرا آمد ... اختیار نداشت
دلم از مرگ ... اختیار گرفت ... که ازین محنت اختیار نداشت
هیچ روزی ... شد مرا ... نامه تو در انتظار نداشت
گوشم اول که این خبر بشنود ... روانت ... در ... استوار نداشت
زار ... ازان ... که بجز ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار داشته ام ... که دگر چو تو روزگار نداشت
باره دولت ... که نجیب بخت تو ... نداشت
همچنین است عادت گردون ... هر چه ... بکار نداشت
دل بدان ... کم که هیچ کسی ... در جهان عمر پایدار نداشت

ایضاً له

تا تر ... دولت ... لجوم آن ... و شاه ... ست
امر شه را ... آنکه را ... نه بدادم ... هیچ نوع ... ست
دل شغل و ... دشمنان را ازان همی ... ست
چون ... دم ... بس ... از تیغ ... همی ... ست
... اشادی ... خیل دشمن ... ز ... نشست
... زخم تیغ ... حلقه گشت ... زخم ...

نیزه چون لحمه خواستم بردن | گشت پیچان مرا چو مار بدست
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای | که بسی دل بتو بخواهم خست
کنی از احتراز و قصش بست | ور کنی اضطراب جائیش هست
ما بجنبی همی ز شادی چون | ما بطرزی بسی ز بیم شکست

در ثنا و مدح سیف الدوله محمود ابراهیم شاه

ماه صیامم ای ملک سلامت | فرخ و فرخنده باد ماه صیامت
آمد ماه بزرگوار گرامی | و آسود از تلخ باده زرین جامت
نزد خداوند عرش باد مقبول | طاعت خیر و صیام و قیامت
نام تو پاینده باد از انکه سرشته است | دست بقا بر نگین دولت و نامت
چرخی و تابنده خلق تست نجومت | بحری و بخشنده کف تست غمامت
بری و میدان رزمگاه عرینت | تیغی و خفتان مغفر است نیامت
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت | دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
هست سهام تو در او دیده خلد | گوئی در خواب دیده اند سهامت
هست حسامت همیشه بر سر اعدا | گوئی کز عقل کرده اند حسامت
قیصر از روم گشته بنده بنده است | کسری در پارس شد غلام غلامت
هست بدام تو دشمن همیشه | گوئی گشت ایجهان اسیر دامت
جان شب از سهم تو نخسبد هرگز | گر ببرد جان رسد بخشم تمامت
دیده بدخواه تو دیده افعی است | از سر آن خنجر زمرد فامت
کام خود از بخت خود بیابی هرگز | هرگه ز خلق جهان بجوید کامت
باد همیشه فزون جلالت و عزت | دایم پاینده باد دولت رامت

باید شد ز فلک مهر چون سپیکه زر | که هیچ تجربه بتواند آن عیار گرفت

در مدح عبد الملک منصور بن سعید

کفایت از همه جنس بسیار است | شهامت را اگر بدهد افتخار است
عمید ملک منصور سعید آن | که نعتش نور چشم روزگار است
وزیر اصلیا که از اصل وزارت | جهان مملکت را یادگار است
بزرگا در خشم و زود عفو است | کریما کامگار و بردبار است
جهان با دوستش او ناتمام است | فلک با همت او ناسزاوار است
بکام مهر پس اندر ز هر کوس است | بخشم کینش اندر نور نار است
خطا هرگز نبیند خرم او را | که او را بعد گردون مستکار است
بحکم تجربت حکام رایش | همه ارکان ملک استوار است
سر میدان ایشان کار حیدر | بروشن رای سخن در دو لعفار است
بر دلیل قیاس لطف خاصش | همه آیات دین کردگار است
نه با اکرام تو جا برآورده است | نه با انعام تو کار از ایثار است
ز جوت موج دریا یک حباب است | ز خشمت جوش دوزخ یک شرار است
نه در بذل تو در استماع است | نه در بو تو رنج انتظار است
اگر میدان فضلت شاه راه است | بنزدیکان ما ز خلق شاه وار است
روا باشد که روی تو امید است | که جود تو دمیده مرغزار است
عجب دارم ز بخت دشمن تو | که بر تو خندد و ناسوکوار است
کس از فضیا رفدای اختیار است | بر خلق تو هر دو خزاو خضار است
قسمت چنانکه باید کردت ارزانی | و اندیشه راه انجه نهاده کار است

همچو لاله ز خون دو دیده ست | چون بنفشه ز [illegible] است
زیر زخمی [illegible] | دیده بیچگی و [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | همه ساله [illegible]
هست [illegible] | هست [illegible]
هست [illegible] | هست [illegible]
عجبا این چه شوخ طبعی است | وین گلا این چه بخت [illegible] است
من نگویم کسی که بخت من است | از خدا [illegible] بایدت [illegible]
[illegible] | طالعی [illegible]
هست چاره [illegible] | [illegible]
نه از این [illegible] اقبال است | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گرچه در دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سخت شوریده کار گردون است | نیک و بد [illegible]
این برای [illegible] | وین برای [illegible]
این ز اقبال بخت [illegible] است | وان [illegible]
این [illegible] | وین [illegible]
هر کسی را به نیک و بد [illegible] | در جهان [illegible]
مقبلی را ز بار بخت نگاه | [illegible]
وین [illegible] | وان [illegible]
هر کجا تیز فهم دانا است | بنده [illegible] فهم [illegible] است
تن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ناگزیرم چو شعر بر خوانم | [illegible]
کرده ام نظم را [illegible] | [illegible]
گر همه عالمی [illegible] است | [illegible] همه آتش [illegible] است
[illegible] | گرچه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | هر زمان [illegible]
نیک و بد [illegible] | [illegible]
آدمی را ز چرخ [illegible] | چرخ را از خدای فرمان است
گشته [illegible] | گر توی [illegible]

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ که / دشمن و تیغ تو از قصهٔ فرعون و عصاست
هرچه در کیش ز ادبست کم و بیش از تست / وانچه از دولت و شادیست شبانروز تراست
همه دعوی که سخا کرد و کند هست بحق / زانکه دعوی سخا را دو کف تو دو گواست
وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان / از جوانمردان چون طاهر بکرم دگر کجاست
من بدو مانده ام و ماند بجهان جاوید / کر بماند کر بجهان باقی و آنچه سزاست
من که مسعودم و هرچند ثناگوی توام / هیچ گفتنی نیست چه گفتار رکجاست
اینکه میدانم و آنچه که بعدلست و بحق / وانچه میگویم آنچه که نه از روی ریاست
بر رخی داری و خورشیدی و دریا گویا / وین صفات اینهمه را غایت حسن و ثناست
سرفراز فلکم زیر قضا زخم گرفت / همه فریاد و فغان من از این زخم قضاست
از زمین برترم و نیست هوا هیچ مرا / پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست
محنت و بیم مرا چاه تو امین کندم / بس از اینکه نه مرا جای در این خوف و رجاست
از همه دانش حظی است مرا از چه سبب / همه حظ من از این گیتی رنج است و عناست
کرده ام گوهر [illegible] شد و پیرارم / از خدا ایکه همه دانش چون [illegible]
سر زه شیری را مانم که بکمر بند دست / وین گران بند بر این پای مرا از در ماست
مو در دیس حیفی شر که از هم ملک / اندرین هیچ ز خواب و ز خور آرام کجاست
اینهمه رنج و غم از خویشتنم باید دید / با جرا طبع و دلم مایهٔ هر ذهن و ذکاست
بحرم و کانم و چون بحر و چو کان [illegible] / خلق از دشمن و در و گهر بیش بهاست
ای خداوند من از غفلت بیزار شدم / چون بدانستم کاین مذهب بیهوده خطاست
جان همی بازم با چرخ و همی گرد ... ندم / هیچکس داند کاین چرخ جز بلعجب دغاست
چرخ چه ... گناهی بکرد باز شدم / زانکه این چرخ بهر دو فتنه [illegible] قضاست

ای ساخت ملک است گر از او افتخار نیست / امروز جشن گلست که در سینه رهگذر نیست
دیدست کس کلاه کسی چون رخ و لبت / کاو هیچ کم کشیم خار و خمار نیست
آورد نو بهار بجا از هیچ ست / مانند تو نکو به دار نو بهار نیست
سرو چنار نازان در هر چمن ولیک / با حسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست
ای قندهار گشته ز تو جای جاه تو / با آن لعبتی چو تو در قندهار نیست
منت خدای را که زمانه بکام ماست / وامروز روز دولت و ما را خمار نیست
در عدل می چم که عدل آن شهریار / شاهی که از ملوک جز او شهریار نیست
سلطان تاج و دولت بهرام شاه کاو / شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست
آن شهریار شهرگشای ملوک بند / کامروز مثل او بجهان شهریار نیست
هست او بهین دولت و اندر حصار ملک / چون سکندر جز فلک او را حصار نیست
ای خسرو زمانه که باشد ز خسروان / کاندر جهان عطای تو را اختیار نیست
تو رستمی و بارهٔ تند تو رخش / توحیدری و تیغ تو جز ذوالفقار نیست
یک شبر زمین نماند که از زخم تیغ تو / از خون کنار ز خاک چو دریا کنار نیست
بمغز دشمن تو درویش هیچ دشت / با خون دشمن تو در او هیچ خار نیست
از بهر ملک تست جهان پایدار پیش / زین پس بگو بدانکه جهان پایدار نیست
چون کوه یافته ست ز تو مملکت قرار / چون باد پیش دشمن دین را قرار نیست
تا استوار دید ترا در مصاف رزم / بر جان و عمر دشمن تو استوار نیست
هستی سوار ملک و چنانه در پیش تو / خورشید بر سپهر چهارم سوار نیست
تابنده آفتاب کند روی در حجاب / روزی که بندگان تو گویند بار نیست
ملک افتخار کردی و امروز ملک را / جز جاه و دولت تو شعار و دثار نیست

[illegible]

بر تخت و ملک بادی باخشم و تاجدار | کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست
وین روزگار ملک تو پاینده باد از آنک | اندر زمانه خوشتر ازین روزگار نیست

ایضا بمدحه

چون ره اندر بر گرفتم دلبرم در بر گرفت | جان بدان مشغول گشت ان انتقال بر گرفت
خواست او تا پایهای من بگیرد در وداع | پایها زو در کشیدم دستهایش بر گرفت
گاه در گردش ایستم همچو چنبر حلقه شد | گاه باز از حلقهای زلف چون چنبر گرفت
نرگس ا[illegible] شد ز دیده همچو نیلوفر در آب | وز طپانچه دو رخ من رنگ نیلوفر گرفت
شد بر البها ز باد سرد همچون خاک خشک | مغزم از آب دو دیده شعله آذر گرفت
طره مشکین و جعد عنبرینش بر زنان | سینه و رخسار من در مشک و در عنبر گرفت
قد چون تیرم کمان شد و ز دو دیده خون گشاد | دیده گویی زخم تیر خسرو صفدر گرفت
پادشاه بهرام شاه آن شه که روز رزم او | بر فلک بهرام گوش را به کف خنجر گرفت
پایهای تخت او در مهر بر تارک نهاد | مهر و ماه از آسمان گوهر در آن افسر گرفت
بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب | دولت و اقبال هر سو پایه منبر گرفت
همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت | نهمتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت
دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد | خشمتش در بر گرفت و بود واجب گر گرفت
سایه و پایه که دولت را و نعمت را در [illegible] | از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت
از شکوه عدل او [illegible] و کبک را | باز جوره رفو داد و چرخ زیر پر گرفت
عدل [illegible] | ملک عرض پاک او [illegible] اندر خور گرفت
در ازل چون فر شاهی قضا تقدیر کرد | در [illegible] ذکر و نام او سر دفتر گرفت
گر [illegible] تیغ بغیر ز خم تیغ تیز | تا جهان ملک و دین غیر پیغمبر گرفت

[illegible]

[illegible]

آن شاگستر منم کاندر همه گیتی بکی | عرض از [illegible] جهان شاه جز گرفت
چون گرفتم مدح او را پیش او جلوه گری | گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت
بزم او از حسن و زیب نظم و نثر اهل زمان | حسن و زیب بوستان ماه آذر گرفت
مدح او گفتم منظم و شکر او گفتم به نثر | [illegible] و لذت شکر گرفت
طبعم اندر مدح گفتنهای بس بیجد بود | [illegible] از جوشش غنیمتهای بس بی مر گرفت
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در همه معنی عرض که معنی جوهر گرفت
تا بقا باشد جمال و فر او پاینده باد | کز بقای ملک او گیتی جمال و فر گرفت
منت ایزد را که کار ملک و دین اندر جهان | شهریار ملک [illegible] و شاه دین پرور گرفت

ایضا بمدحه

این عقل در نقیض زمانه گمان نداشت | کز عقل راز خویش زمانه نهان نداشت
در گیتی ای شگفت گران داشت هرچه داشت | چون بنگرم عجایب گیتی گران نداشت
هرگز نه حرز دولت جانها با بهای داشت | کاقوی چو ملک ملک ارسلان نداشت
تابنده باد ملکش و مکارمت ملک او | کایام تا بهار جهان بوستان نداشت
گشت آن زمان که ملکش موجود شد جهان | دلشاد هیچ تا آن زمان شادی نداشت
آن جود و عدل دارد سلطان ارسلان | آن جود و عدل حاتم نوشروان نداشت
هنگام کر و فر دغا تاب زخم او | شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش | هرگز جهان ملک چو تو قهرمان نداشت
امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال | یک داستان که دهر جهان داستان نداشت
بو نصر پارسی ملکا جان بتو سپرد | زیرا سرای مجلس عالی جز آن نداشت

[illegible]

ایضاً له

زهی هوا را طوف و حرم را مراح | که چشم تو زنجار است و پر تو زر باج
اگر بصورت زرکب هستی از اجسام | چرا بجالا تاری زیب چون ارواح
ز دوستی که تو داری همی بر این اسرار | بحر من و طبع همه تن ترا سلامت جناح
ز کشتنی که ز زر علم و زیرق با تو را | چو لشکر بم سرعت و لشکر و ملاح
همیشه لشکر بحر و سپاه چون ... | ز برق و اعلام کوس و علم تقلب و جناح
گهی ز گریه تو زر دو دیده نرگس | گهی ز خنده تو سرخ چهره تفاح
چو چشم عاشق داری بانگ روی ... | چو روی دلبر داری نفس اوی ...
وزانست اکنون بر کوه بخش طنین | چنانکه بوست در بحر بارش شباح
نه در بحار قرارت نه در جبال سکون | نه تیز رحلت بکار نه زود در و سیاح
برای بلندی جز مر ترا چه زیب | که باری آمد زرد کمک من علاد ارواح
سر سوار بور که که دست حاجتش کرد | بتازیانه خشمت زمانه را اصلاح
ربود و بر دکف او و درای علم او | ره و طبع جهان و فلک عمران و صلاح
ز فخر حلمش ز بار آف لکرت غواص | نه قدر رحم ... و نعمت مساح
بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را | چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نجاح
که وفا که جود است و طبع دولت | شباب تند جبال امضای تیز رباح
برای عزم تو گر دو دو هزار از ان رسید | که این شنیده به نوبت ...
اگر هنوز ... بحر نکارمی نه عجب | که حفظهای کلف ...
بروزگار تو شادم اگر چه محرومم | آوان ... طلعت ...
سپیده دم چون روز تا بجهت تو | سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح

همیشه تا بود افلاک مرکز انجم | همیشه تا بود ارواح قوت اشباح
تن عدوی تو با ناله باد چون ... | لب ولی تو پر خنده چون لب اقداح
تنت چو طبعت صافی و طبع چون تن راست | دلت ز جانت مسرور و جان و دل مرتاح

وله

دانه و شاخ باغ مجلس او | دانه در و شاخ مرجان باد
در علم باکت بر با بخت | نعمت او عزیز مهمان باد
در زمان کاه خشک سال ... | جود او سود ده باران باد
کانچه خواهند گنج او گشت | که فزاینده گنج او کان باد
شیر چرخ از علامتش را بخورد | کنده چنگ و شکسته دندان باد
زیر چالنگ رنج مغز حسود | تارک زخم خوار سندان باد
دم چشم ... | باد ابلول و ابر نیسان باد
هر که با عمر نخواهدش همه عمر | غمش افزون و عمر نقصان باد
تیر فرمانش بر نشانه قصد | سخت سوفار و تیز پیکان باد
باد او در مصاف کوشش حق | چیره دست و فراخ میدان باد
بر غلامیش روز تنگ نبرد | رستم زال زر دستان باد
نصرت و فتح او بهمه ستان | سخت ... بس فراوان باد
بانگ آهنگ او بنصرت و فتح | در عراقین و در خراسان باد
طغر خنجر سلیمانیش | اثر خاتم سلیمان باد
وقت بنگارش خامه فتح | نقش آن حله پوشش عریان باد
گوهر الماس او چو عقد گهر | نظم دولت همه بسامان باد

وله

شهریارا جهان‌ای یار توباد / شهریاری همیشه کار توباد
شاه مسعودی ای مسعود فلک / از فلک پیش تو نثار توباد
نوبهار تو بخت و دولت تست / فلک تازه ز نوبهار توباد
ربع حشمت زمین دولت را / حاصل از دست روزگار توباد
سرمهٔ چشم و دیدهٔ دولت / روز پیکار تو غبار توباد
نور و نار تو مهر و کینهٔ تست / تا زمانه است نور و نار توباد
چون ز زخم تو شیر بیشه نماند / شیر گردون کنون شکار توباد
زور بازو تو سود کرد جهان / تا جهان است زور بازو توباد
آتش سطوت تو دیدهٔ کفر / بر دخان تو شرار توباد
زاری کار و کارزار خصم / همه از کار و کارزار توباد
حملهٔ حیدری و نصرت دین / از جهان یسر ذوالفقار توباد
شیر رجمی و شیر زور و جو شیر / همه آفاق مرغزار توباد
بر سپهر دیدهٔ شیران / ضربت گرز کارزار توباد
از شمار ملک هر چه عزم است / هر چه شاه است در شمار توباد
دولت کامگار در گیتی / بندهٔ رای کامگار توباد
مملکت را همه قرار و مدار / از قرار تو و مدار توباد
دولت کاردان کارگذار / در همه کار پیش کار توباد
شده مقصود کارهای جهان / بر رنگ خانه سوار توباد
ریش مرگ تو جان دشمن تو / زخم شمشیر آبدار توباد

از گردش زمانه همه حظ و قسم تو / تابنده روز باد و شکفته بهار باد
مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کف / آن سر شکاف تیغ گهر جان شکار باد
از آتش حسام تو بدخواه ملک را / در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد
هر دل که جز هوای تو خواهد ز روزگار / از درد خسته باد و با بندهٔ فگار باد
از حفظ و عون یزدان سر دو کرم دهر / بر شخص عالی تو شعار و دثار باد
مقصود جان‌شت جهان را که جان تو / زاید همیشه در کنف زینهار باد
تو رحمت خدائی و هر رحمت از خدای / بر جمع و جان نفس تو رحمت نثار باد
عزت بدین جهان که در بر گرفته / بر هر چه هست در بر تو کامگار باد
با دشتاب کوه در تک توزیر پا / هامون نورد باره چیحون گذار باد
هر مرز کافری که سپاه اندرو رسی / از خون بت‌پرستان رجوبار باد
در هر زمین که راه نوردی هوای آن / از سم تازیان تو مشکین غبار باد
در دشت بی گیا چو تو در وی کنی نزول / با جویهای آب روان مرغزار باد
هر شاه کوز لشکر تو منهزم شود / بسته ره هزیمتش از کوهسار باد
یاری و نصرت تو بس از نصرت خدای / زین سرکشان لجلجک غران و تتار باد
بر هر یکی ز بر کلاه چهار تو / روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد
توحید ر برزدی و در صف کارزار / اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد
در عرصهٔ مصاف تو شیران رزم را / سرکوفته بضربت آن گاوسار باد
در مرغزار نصرت و فتح و ظفر ترا / جولان فتح و نصرت و ظفر سانهار باد
بر چین و روم و ترک و ملک بادی ترا / بنده چو خان و قیصر و کسری هزار باد
اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را / اندر جهان بخدمت تو افتخار باد

بالش بقا و دولت و بالش فزون ملک | گیتی فروز باد و زمانه بکار باد
ای شاه تا بهار و خزانست در جهان | اندر جهان ملک خزانت بهار باد
مسعود تاجداری و هر روز بادت | بر تاج تو سعود کواکب نثار باد
تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان | بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
جاه ترا زمانه بصد مهر و عز و ناز | گر بر کنف نهاد که بر کنار باد
تا آسمان بگردد و جرم هوا غبار | جرم و هوای دولت تو بی غبار باد
پیوسته کار دولت و نصرت گذارد | وان زورمند بازوی خنجر گذار باد
تخت ترا ز نصرت و ملک ترا ز فتح | وان خنجر برهنه شعار و دثار باد
ای شهریار زمانه جهانگیر تیغ تو | اندر کف مبارک تو ذوالفقار باد
اندر جهان صحیفه دولت عیار تو | وان خنجر زدوده صحیفه عیار باد
تا خاک بر قرار است از بیقرار چرخ | دایم قرار دولت از آن بیقرار باد
برنده تیغ شیر شکار تو روز رزم | اندر مصاف کوشش خسرو شکار باد
از آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد | عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد
وز هیبت تو دیده و روی مخالفان | پر خون چو لاله باد و کفیده چو نار باد
هر تازه گل که ملک ترا بشکفد ز بخت | در دیده منازع ملک تو خار باد
جاری بکوه و دریا چون ابر و چون نهنگ | آن کوه هیبت سیل دریا گذار باد
ملک ترا که خیزد دریا و کوه از آب | چو کوه دستگاه و چو دریا بسیار باد
پاینده دولت تو و فرخنده ملک تو | عالی چو چرخ و ثابت چو کوه استوار باد
شاه زمانه را زمانه بخت شاد | با یاری از ملوک که بزدنش یار باد
بشر جهان ستانی و تاجت ز عز و ناز | صحن زمین تمام ترا مرغزار باد

گردد جهان سپار بهر اوان بدین شرف | کن بر همه ملوک جهان افتخار باد
ای پادشاه مغرب و مشرق شتاب نی | بر تخت پادشاهی سالی هزار باد
ای باد عمر و ملک ترا در جهان شمار | وز عمر و ملک حظ تو بگسل شمار باد
هر هفته باد جشنی و ایام ملک تو | آراسته چو بتکده قندهار باد
اوقات عیش و لهو تو ای شاه کامگار | از خرمی چو وقت گل نوبهار باد
تا کوه قاف باشد بر جای پایدار | چون کوه قاف دولت تو پایدار باد
گر گوش تو بلحن نگار غزل سرای | گر چشم تو بروی بت میگسار باد
گاهی ترا بجنگ عدو سوز تیغ تیز | گاهی ترا بدست می خوشگوار باد
تا جان خلق در کنف تن بود عزیز | جان و تن تو در کنف کردگار باد
تو یادگار بادی از خسروان همه | وین مدحهای بنده ترا یادگار باد

مدح ابو الغازی سیف الدوله محمود

هوای تست مرا در جهان سر دارد | بهر دیار ز من قصه دگر دارد
ز تو به دل در دیم همی نشد چون او | ز اشک چشم کنارم همی گهر دارد
زمانه داده هجران ضعیف قد مرا | دو تا و لرزان چون شاخ باد در دارد
چو خاک دایم خوار و دوان بفرقت او | چو آب و خاک لبم خشک و دیده تر دارد
ز آب و سنگ مرا ز هجر گشاده شد | عجب نباشد اگر کوه ز جگر دارد
از آنکه همچو حجر دارد آن نگار این دل | دلم ز آتش همچون دل حجر دارد
بسر و مانده از آن باغ و بوستان طلبید | باه ماند ازان همت سفر دارد
بغمزه گر کشد از آتشش زنده کند | که غمزه لب پر زهر و پر شکر دارد
چو نوش آید اگر پاسخم چو زهر دهد | از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد

چو آن خمیده کمان از گوزن گیرد شاخ — چو آن خدنگ تو را از عقاب پر دارد
همی عقاب و گوزن از نهیب تیر و کمانت — نه کوه و بیشه در آرام و مستقر دارد
عداوت از سر خویش ار چنانت اجتنبت — از آن دو دست همی بر میان سر دارد
نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر — نه وقت ناخن از زخم تو خبر دارد
از آنکه آتش تیغ و صهیل مرکب تو — دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد
بساز رزم عدو را که از برای تو را — قضا گرفته بکف نامهٔ ظفر دارد
شها ملوک جهان طاقت تو کی دارند — شکار ماده کجا زور شیر نر دارد
نه هر که شاه شمرند شاهی اندازد — نه هر چه ابر بود در هوا مطر دارد
نه دست سرو چو هر دست کار کر باشد — نه چشم عبهر چون چشم ها بصر دارد
نه هر که بست کمر راه سروری ورزد — نه هر که دست زره همت ظفر دارد
ز آب همچو دلیران همی زره پوشد — نه کلک همچون ناموران کمر دارد
همیشه تا بزمین بر نسیم راه دهد — همیشه تا بفلک بر قمر ممر دارد
ز بخت و دولت در لهو و در طرب باشی — که هر دلی را که بود تو در بطر دارد

ایضاً له

امیر غازی محمود در ای میدان کرد — نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد — چو شاه گیتی رای نشاط میدان کرد
فلک از آتش غیرت گوش کرد میدان را — چو اسب شاه برآورد گاه جولان کرد
ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید — نگرد بازی خورشید روی پنهان کرد
چو دید گردون دوران شاه در میدان — همی بیارد آن زور آسمیح دوران کرد
چو بایگاه شهنشاه اوج گردون کرد — گذار گوی ز چوگان ز اوج کیوان کرد

زبار نامهٔ دولت بزرگ آمد سود — بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
نموده زجلالت بهر پیدا شد — ستاره ز سعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت و اقبال شاخ شادی رست — که مملکت را از وی بار و سایه همی افزود
همی برزم چگونه صریح خواهم گفت — جهان ملک بکام و جهان ملک افزود
بدین سعادت تو هر خلقی بپوشید — ز شادمانه تا روز کار مراد ببود
ز بس نشاط که بر طبع مردمان آویخت — در این دو هفته بشبها یک آدمی نغنود
بدوستکانی این دسته بدان آورد — بشادمانی این باده و از آن بربود
نشست شاه بسوز و چنبه سوزش باد — ز گلاب دل از کشته عزیز درود
نه مرد فرسنگ شیر زاد و شیر نگر — که جان کفر بپالود و هند را بالود
کهی برکب و بنده فوج تکاف — کهی برابت برفت اوج چرخ بسود
بهر زمین که در آمد چو آب لشکر او — ز تاب آتش شمشیرشان برآمد دود
نمود خون عدو برکشید خنجر او — بگونهٔ شفق سرخ بر سپهر کبود
عریض جاهش جای هر دو بار گرفت — بلند قدر او بالای هر فلک بپیمود
بدین نهاد که شود همی جهان اکثر — نماند خواهد روی زمین کفر آلود
چو شد سخاوت او بر زمانه ستر ملا — نیاز کرد جهان را بدرود دل بدرود
چو بر خزانه بجشود مال ها بخشید — نماند کس که بر آن کس نیابد بخشود
بزرگ بار خدایا توان کسی که جهان — چرا آن نکرد که شاهانه همت فرمود
فلک شناس نداند بر آسمان شاخت — فلک ستای نداند بر آنچه بستود
ز چشم کرده ... که زد توصورت دید — ز گوش گیتی چون گفته تو لفظ شنود
دل عدو چشم حشم بدولت تو — بزم و رزم تو با شادی و نشاط آکود

دشمنش کو ببخت ز چنگال نهیبش — صد شکر همی کرد که در کار رها شد
ای آنکه باقبال تو در شاخ وزارت — هر شاخ که سر بر زد و بالنده و نما شد
از رحمت و انصاف تو در دولت بیچون — گیتی همه از صاعقهٔ ظلم جدا شد
ایام تو در شاهی از رنج هنر گشت — آثار تو در دانش فهرست رها شد
بس جا جز و در مانده بسی کو شه چون من — از جنگ بلا زود بلطف تو رها شد
دانند که در خدمت سلطان جهاندار — تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد
زانجای از آن تاخته بودم بتعجیل — زیرا که همه حاجت زین جای روا شد
ظنی که چو آراسته بودیم تبه گشت — تیری که چند اختر بودیم خطا شد
گردیده حجت همی تابش خورشید — روزم چو شب تاری تاریک چرا شد
کرم که گنه کردم و آنچه که نکردم — عفوی که خداوندان کرد نه کجا شد
دارم چو امید وفا کردم از خو — کامید همه خلق جهان از تو روا شد
گرات رود تیر امیدم بشکست — زیرا چو کمان قامتم از رنج دوتا شد
مدحی چو نگویم شگفت است ز طبعم — اکنون که تن از خاری هم جنس گیا شد

مدح الوزیر ابی طیب

تا نور در جهان بقا باشد — عز و اقبال در قفا باشد
ای بزرگی که تابش خورشید — همچو رای تو چون سها باشد
هر بزرگی که در جهان هست — با بزرگی تو هبا باشد
ای جوادی که روز بزم تو را — مال صد گنج یک عطا باشد
هر کرا چشم بخت خیره شود — خاک پای تو توتیا باشد
نشود در بجه بهیچ کس زنیاز — تا سخای تو کیمیا باشد

خدمت تو جان کنم همه سال — گر تو را اجابت رضا باشد
بسته اکنون به بند و زندانم — تو چگونه چنین روا باشد
از تو شاد است قسمت همگان — غم دل قسم من چرا باشد
گر نباشد بنزد تو دولت — ای عجب در جهان کجا باشد
نیست حیلت بلا هر آنچه رسد — از خدای جهان قضا باشد
هست تا این هنر ثنا گویم — در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیک آری — کار من چون کسی دعا باشد
در بزرگی بقا و عمر ترا — تا جهان را همی بقا باشد

ایضا له

ای خاصه شاه مشرق فریاد — خرم کنم همی ز بیداد
تا بسته داری محنت من — صد در ز بلا و رنج بگشاد
بر محنت بسته زمانه — مادر ز برای محنتم بزاد
زین رنج که هست از تن من — بگداز و سنگ سخت فولاد
صد ساله بلا و سختی و رنج — من بس کشیده ام در این سلو
شاگردی روزگار کردم — از بهر چرا نگشتم استاد
داند که نکرده ام گناهی — یکبارگی خلاص خواهدم داد
در دوستی و بهی تو را — یک بنده بجز من تو فرستاد
نان پاره چو همی بجستم — از شاه ظهیر دولت و داد
این رنگ بجز عدو نیامیخت — این بهتان جز حسود ننهاد
تا برده بلفظ نام شیرین — در کوه بمانده ام چو فرهاد

ایستاده همه زبهر گریز / رایت آفتاب را پابند

در هزیمت ز نور تابش او / هرچه در پایشند بربایند

ای عجب کوهران بیک ره دند / نه بیک طبع و نه بیک رایند

مهتر بند انچه زان گران دسیند / کهتر بند انچه زان سبک رایند

طالع زر ارتفاع شب کرم / همه را همچو شب همی زایند

بدر عقل ما در هنرمند / بس چرا سوی هر ازو گرایند

همه پالوده نقره را مانند / نقره هر و نقع یا کابند

چون سنانها زحکه اندرین / بر دل و بر جگر بنجایند

در نظر دیدهای مار اسند / خلق را زان چو مار بگرایند

خوان جنب از انچه بیش آیند / گر دو باید هر انچه فرمایند

زنده کانند و جان زنده خورند / تازه کانند و عمر فرسایند

هرچه بر اسند بگشایند / دل ببندند انچه برآیند

گاه در روی آن همی خندند / گاه دندان بر آن همی خایند

از پی این سپهر می‌نازند / وز پی آن خوطمی ستایند

دور ها چرخ را بپیمودند / قرنها بر هم بپیمایند

گفتند انچه رام و کام کس است / زانکه خوکامکار و خودرایند

قطره آب و خاکرا مانند / تا بجوی روی گل بیارایند

گنه و عذر شان خردمندان / بنکوهند و هیچ نستایند

خلق را پاره پاره دربندند / پس همه بند بند بگشایند

خیر مسعود سعد رنجه مباش / انجنین اند و انچنین بایند

باشک چشم چون غنچه در رنج کپسند / چو غنچه هیچ باشد که سر خراب کنند

ز صبر و خاک چه بهره بود مرا که مرا / بدرد و رنج دل و مغز خون و آب کنند

می آن عز بهم و بکس کی تا بر و زسپید / ستارگان ز برای من اضطراب کنند

جانم ابرا با من فلک همیکند آنکه / بزخم زخمه برابریشم و رباب کنند

گرانچه هست برای تن نهند در دها / برنج در دهان صدف لعاب کنند

بک اقتم ابر روز صد طرق نهند / بک اندهم را هر شب هزار باب کنند

تن مرا زبلا آتشی برافروزند / دلم برانند از بهر کباب کنند

ز درد وصلت یاران می آنکنم زجزع / که جان برد ها بر فرقت شتاب کنند

همیکند ارم هر شب چنین کسی گورا / بهر روز شب و عده عقاب کنند

روان شوند سبک بلکان دیده من / بزیر زانوی من خاک را خلاب کنند

طناب یافته باشم بران امید که باز / ز صبح خیمه شب را اگر طناب کنند

برای حصار ز دو اکنان شده ام / که اختران همه بوم همی خطاب کنند

چو من اصورت دیوان شدم چرا چو نجم / که هر زمانم هم حلقه شهاب کنند

اگر بساط زمین حفر شنم کنند سزد / چو ساجان من از پرده سحاب کنند

بکردم اندر چندان حلوت آمد جمع / که از حلوت دیگر مرا حجاب کنند

شگفت نیست که برمن همی شراب خورند / چو خون دیده لبم را همی شراب کنند

بطبع طبعم چون نقره تابدار شدست / که هر زمانش در بوته ترتاب کنند

گر اسوال کنم خلق کو در هر حال / جواب من همه ناکردن جواب کنند

رواچگونه که زمن دشمنان بر آمد شبند / حذر ز آتش من از بهر التهاب کنند

سرای جستکند انها که آشتی کردم / بلکه اکنون با من همی عتاب کنند

[illegible]

دولت دولت علائی را | مایه و پایه علا باشد
بخدائی که بر جلالت او | هرچه بینی همه گوا باشد
صفت و نعت او بنزد خرد | همه ز الا و کبریا باشد
که چنین پادشاه هست امروز | در جهان هیچ پادشا باشد
خدمت بارگاه و مجلس او | عمره و مروه و صفا باشد
در چو مرد هیچ دولت را | نز در دانش دوا باشد
پس چرا چون منی که باشم هم | بحبس حبس مبتلا باشد
که همی باغ فضل را زمی | رونق و زینت و بها باشد
چون گل و لاله جامی از چه روی | همه در خار و در گیا باشد
وی کنه طبع رانیم که همی | مایه فطنت و ذکا باشد
بخدای ار مرا درین زندان | جز یکی پاره بوریا باشد
نان خشکین اگر بیابم هیچ | راست گوئی ز کیمیا باشد
چو سرشک و چو روی من هرگز | نه عقیق و نه کهربا باشد
آشنا در ز اشک دو چشم | ارم جای آشنا باشد
راست گوئی هوای زندانم | درد و افعی و اژدها باشد
وهم اگر صورتی نگارد ازو | روی آن پیکر از قفا باشد
وانکه سنگدل نگهبانم | که چنو در کلیسیا باشد
ور گرانی بند چون کردم | تکیه بر چوب و بر عصا باشد
روشن من ولی بود آگاه | بچشم از بار آن دو تا باشد
مر مرا گونه از گرانی بند | پای در سنگ آسیا باشد

[illegible]

[illegible]

کنجها دارم از هنر که کنف | کس گران گونه کنجها باشد
زین بلا گر مرا بجان بخری | این همه کنجها تورا باشد
ور بدین حاجتم نغم نکنی | نغم من زبخت لا باشد
کر چنین هست بس بود درخور | بنده شاعر چو او نغا باشد
شاعر آخر چه گوید و چه کند | که از آن فتنه و بلا باشد
گر بعیوق بر فرازد سر | شاعر آخر نه هم گدا باشد
کرمش چون محمد ناصر | گوهر از پشت مصطفی باشد
لاجرم جاه و حق حرمت او | چون شهیدان کربلا باشد
گر همی حق بجو چنو باید | شاعر ار زو چو پیشوا باشد
تو ثنای و دعای من بشنو | کاین و آن از سر هوا باشد
چون تو را از چون منی باداش | نه ثنا باشد و دعا باشد
مدحت من بشنو که مدحت من | رشته در پر بها باشد
پس از آواز من چو بشنیدی | همه آوازها صدا باشد
من که در خور ثنای شاه کنم | چون من اندر جهان کجا باشد
ور زمین شد گشاده گنج سخن | بنده بر پای من چرا باشد
آب اقبال تو روان بادا | که بر امید زو وفا باشد
بنده بجوت بطبع و خواهد بود | در جهان هرکه بو تا باشد

ایضا له

وصف تو جو سرکشان نکردند | از هر هنرت یکان شمردند
صد یک زتو چون همه نگفتند | امروز همه ز تو ببردند

[illegible]

[illegible marginal notes]

از چرخ دگر نیافتم هیچ — می ترسم کز میان بر دند
دلشادی بزی که بخت و دولت — در جمله عنان بتو سپردند

رباعی بداهه

ای خواجه دل تو شادمان باد — جان تو همیشه در امان باد
این رای بلند که بیش داری — بر تو بخوشی چو بوستان باد
شادی و سلامتی و رادی — بر تو همه ساله همعنان باد
اقبال و جلال و دولت و عز — دادار تو را نگاهبان باد
شادی و سلامت و سعادت — با تو بحساب همزبان باد
زین شغل و عمل که اندرو — تو هر چه تو خواهی آنچنان باد
اعدای تو باد زیر امرت — فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانت — ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی شد — بخت تو چو عمر تو جوان باد
هر چند ز دین تازیانه — عمر تو چو عمر طاریان باد

بداهه ایضاً

احوال جهان باد کیسه باد — وین قصه زمین باد و کیسه باد
چون طبع جهان باشکو نه باد — کردار همه باشکو نه باد
از روی عزیز بسته باز — در خاری بند گشاده خاد
بس زار که بند اشتم روز — چون کو کمیش بو ماداد
تیغی که هستی فات رو — تیری کو سوزش هیکشاد
بر مارک و بر سینه زد همی — ماند ز جگر و دیده او فتاد

[illegible marginal notes]

۵۷

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

من قصه ز تو در استان نگویم — ترسم که از این وصف عار دارد
با قصه و دو ورنده سعادت — از بهر تو گوسفند هزار دارد
عوض تو بنوشته گر لباسی — کز فخر و شرف پود و تار دارد
یکبار بو شاخ را و گلگت — شاخی است که صد گونه بار دارد
گشته است بر انگشت تو سواری — کانگشت مراهم سوار دارد
گر بنده چو ابر است و در بهار — بر نقش و نگار بهار دارد
گلهای معانی شگفته روشد — زیرا که سه نگل فخار دارد
و نحکت تن بر و سر خواهش — بس است بزر و بقار دارد
رفتار ز لبیل و نهار گیرد — تا گونه لبیل و نهار دارد
تا چشه او شد بکار بندی — وهم و خرد جان کار دارد
از بهر عروسان فکرت را — از آتش مشاطه دار دارد
این راز جز الف قلاده بندد — وانرا ز بلاغت سوار دارد
سرخ است و قوی روی شخص دولت — تا او تن زرد و نزار دارد
از بهر ولی نوش نحل دارد — وز بهر عدو زهر مار دارد
پنهان کند اسرار فلک لیکن — اسرار سپهر آشکار دارد
این سرزده پای دم بریده — در سحر نگر چه کار دارد
ای آنکه فلک ظل درگهت را — در سایه که زنهار دارد
در عالم شیر عرینت تو — چون چرخ دو صد مرغزار دارد
بیکار و حذر چنگهای شیران — چون پنجه شیر و چنار دارد
شیر فلک از ترس بر نیاید — روزی که شکار دارد

[illegible marginal notes]

چون خسرو و اسکندر مرا پیداست / تا زنده به سوی هر دو یار دارد

با بزم تو خرانه زجای و دستم / مشغول عشان و بهار دارد

استیمه شد و رنجه دل تنم را / زعلن ضیبح و عقار دارد

کز شرح و هم حال هیچ کودک / باشد که مرا استوار دارد

پیوسته مرا در همه فضیلت / رابت همه اختیار دارد

این طبع سخن سنج من و سبلت / در خدمت تو چشار دارد

آن زهره بود مرا که در غم / زینگونه مرا بقرار دارد

رنجور شود خاطری که بر من / بر مدح تو حق جوار دارد

واندل که ز خون مدحت تو سازد / شاید که غم او را فگار دارد

بر باطل تا که صبر باشد / آنکس که چو تو حق گذار دارد

از سیل گهار تسم آنکس که / تا او همه بر کوهسار دارد

من مدح تو را عزیز دارم / هر چند مرا سخت و خار دارد

نزدیک تو شعرم چه قیمت آرد / واو چه ز براعت شعار دارد

کامروز تو را باد صیت عزی / کز عرق نبوت تبار دارد

بر دل بنوازه رصف دانش / زیرا که زبان ذوالفقار دارد

در هست چنین بس عجب باشد / باشد که زجد یادگار دارد

بی یار نخواهمش از این مدحت / زیرا که ز تو نسیق یار دارد

تا از گل و گوهر نزاد گلبن / کز محنت که گوهر نثار دارد

تا کوکب سیاره هفت باشد / تا کرسی ارکان چهار دارد

تا رکن آید شهاب سوزان / تا ماه زنو من حصار دارد

در صفت شقاوت سپاه اند / با جان و تنم کارزار دارد

تا خورده می بادی از چه معنی / مغز طربم را خمار دارد

این دو تا گشته چرخ سعود / بازیچه جنس صد هزار دارد

تا چند بزرگی تو دلم را / اندر شب حلق و تنگدار دارد

تا دایره گنبد معلق / بر مرکز سفلی مدار دارد

تا روی زمانه نگار طبعی / از چرخ زمانه نگار دارد

از دوده پاکیزه وزارت / ایام تو را یادگار دارد

حسب الحال

خواهم چو نگاه خرد فزاید / کارم چو به چند سخن گشاید

زینگونه که گوهر دیده بار آرد / آنکس که مرا به هنر ستاید

آنرا که خرد بلند بود مرگز / این گونه ندان کشیده باید

آنم که مرا هر کسی بیاید / علمم که مرا هر کسی نخاید

کز علم زجهان که ابدون / هر آتش سوزان بمن گراید

سفلات جهان کز چنین / در تن بکشد رنج در نباید

هر دم خطر عاقبت چه دانم / تا بند جا را چاره باید

ترسم که تو طبع تیره گرچه / زو دهر روشنی همی فزاید

ای پخته نگشته ز آتش عقل / هر چند که خام می نماید

چون دوستی تو گرد سودم / که دشمنی تو مرا گزاید

چون عز من و دل تو جاست / هم ذل من و عز تو بیاید

گرد ز دل تو خرد بستانم / جز دولت دلت چنین نشاید

روی توام از همه چیز آزرده‌ست | خسته همچو بید درمان درد

حسب حال

جهان عقل را که راه دوان دید	بقضا عهدش خوان انجوان دید
همه ترکیب عمرش در خرابات	همه بنیاد سودش بر زیان دید
فرو خیره شد آنجا که جهالت	گروهی را ز صانع بر گمان دید
چرا شد منکر صانع نگوید	کسی کاو کالبد را عقل و جان دید
چنان بینی اندر آینه روی	بد و نیک جهان چشم جهان دید
ببین چشم سرم دیده آشکارا	دو چندان چشم سر اندر نهان دید
زنا دیدگی محنت آن بدیده	که شد اندر مرادات جهان دید
اگر بینم از هر کس عجب نیست	بتاریکا فراوان بر توان دید
ز نشترین از آنکه هش خبر یافت	که بر روی زخون دل نشان دید
گل از دم برخ را غم از آن گشت	کز آن چشم دو جوی آب روان دید
دل من با هوا زان پس بپیچید	که زیر هر سوا اندر هوان دید
سبک در توبه زد مسکین تنم دست	که بر گردون که بار گران دید
ز ناشایست کردن شرمش آمد	که بر او کثیف خود و پاسبان دید
فراوان بخرد کاندر جهان او	غم و شادی ز فعل این و آن دید
مر آن دشت کاو نیک و بد خویش	ز ابر دیده از آسمان دید
گل بنجار اندر گلشن دهر	بچشم تیز بین کی بستوان دید

ایضا له

روزگار بسخت بد فرجام | کس گرفتار روزگار مباد

هر زمانم چو ریگ تشنه ترم	گر چه بر من چو ابر غم بارد
چون بنفشه بدم چو باد عیسی	بر دل من چو مار نگارد
تا تنم خاک محنتی نشود	بر که محنتش نسپارد
اندران شکنیم چو وحشت او	جان و دل را الکو بفشارد
راهبیم گرچه هول دیدارش	دیده من بکار می خارد
کز نهیبش همی قضا و بلا	بر در او گذشت کم یارد
سقف این سبع سیاه پشت	که دو دیده بدوده انبارد
روز هر کس که روز پس چند	اختری بخت خورد پندارد
گرد قطره سنم نو بارش	هر گیا را بزیر نگذارد
چشم از و بگسلم که در تنگ	با دلم تنگ نسبتی دارد
شعر گویم بسی و اندر دل	خاطرم جز شعر بگسارد
این جهان را بنظم شاخ تمر	هر چه در باغ طبع من کارد
از فلک سنگدل شو مسعود	که فراوان ترا بیازارد
بر خداوند سر چه سرو براز	که جهان برست فرو دارد
حق نکفت جنبش گری روزی	که حق تو تمام [illegible] نگذارد

ایضا له

چو سوده دوده بر روی هوا برافشانند	فروغ آتش روشن ز دوده بنشانند
سپهر گردون این چشمها گشاید باز	که چشمهای جهان را همه بخوابانند
از آن سپیکه زر و فناب کو بیدش	ز بس ستاخی کان ستارکان خوانند
چنان گمان برم کاتشیای کرده را	همی به تیزی بر فرق من بگردانند

زاهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه / نکوی و طبع ستوران ماده را مانند
مگر برحمت ایشان فریفته نشوی / که گر که همه اندک و فراوانند
مخواه یاری ازیشان اگر همه مهرند / مجوی گوهر ازیشان اگر همه کانند
بجان خرند قصاید ز من خردمندان / اگرچه طبع مرا زان کلام ارزانند
ز چرخ عقلم زادند در جمال و بقا / ستارگان ترا مانند جاودان مانند
زمانه گفتش حفظ کرده و ز نوک قلم / که اختر آتش رخشان و همه خوانند
چنانکه حقه عنبر ببوی دریابند / مرا بدانند آنجا که شعر من خوانند
محل منجنیق سرفراز بشناسند / کسان که سعیه مسعود سعد سلمانند

[illegible]

دلم ز اندوه بچاره همی بجا ماند / تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بکار حسرت چون برشود ز دل بسرم / ز دیده کان همه از خشم فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا / ازین بس ایچ غمی پیش چشم نگراید
دو چشم من رخ من زرد دید خون آلود / از آن که خون دل آنرا همی بپالاید
که گر ببیند بدخواه رنجهای من باری / بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانه بد بهر جا که فتنه باشد / چو نو عروسی در چشم من بیاراید
چو من بمهر دل خویشتن بدو بندم / حجاب دور کند فتنه پدید آید
فغان کنم من ازین همی که هر ساعت / فتد ز رنج سر بر ستاره کان ساید
زمانه بربود از من هر آنچه بود مرا / بجز که محنت کان ز دوری بفزاید
لقب نهادم ازین روی فضل را محنت / که گر که فضل من ازین زمانه بزاید
فلک چو شادی دید از مردم بسترد / کنون که دید همه غم همی نفرماید

بدم باهبد و زبان مرا / همه گفته جز حبسی آنه نبود
بشاه از مراد نشین اندر سزد / نگو دید خود را و ابله نبود
که آداب و یادم مرا در جهان / همه ساله جز خاک و خرگه نبود
موجه شمر داد هدیه مرا / بارزد که هرگز موجه نبود
چو شطرنج یاران دغا می کنند / مرا کعب این شه کن و شه نبود
گر این قصه اوست معلوم شاه / که جز قصه شمر و ده نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب / کس از عیب هرگز منزه نبود
کرم نعمتی بود کاکنون نماند / کنون دانشی هست کاگه نبود
چو من دسته داشتم پنج وقت / ز یاران مرا عادت زه نبود
بهر گفته از بر هنرها فلان / جوابم مرا جست جز جه نبود
تنم شد مرفه ز رنج عمل / که آنگه ز دستش مرفه نبود
در این مدت آسایشی یافتم / که گر بودم آسایش و که نبود
جدا گشتم از درگه پادشاه / بدان درگهم بیش ازین ره نبود
گرفتم کنون درگه ایزدی / کزین به مرا هیچ درگه نبود

[illegible]

بیچاره تن من که زغم جانش برآمد / از دست شد کارش و از پای درآمد
هرگز بجهان دیدی غم بو غم من / کز سر شودم تازه چو یکبار سرآمد
آن داد مرا گردش گردون ز بدبختی / من زهر بخوردم بدهانم شکر آمد
وز آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ / در خواب بدیدم بدو چشم شرر آمد
جز بر تن من نیست گذر راه بلا را / گویی که بلا را تن من رهگذر آمد

64

شهریارا کردگارت یار باد / بندهٔ تو گنبد دوار باد
روز جاهت سعادت نور باد / شاخ ملکت را جلالت بار باد
عزم و حزم تو بحل عقد ملک / چون ستاره ثابت و سیار باد
طبع عقلت بحر لؤلؤ موج باد / دست جودت ابر گوهربار باد
دولتت را سعی بی تقصیر باد / نصرتت را تیغ بی زنگار باد
زار وقت شادی تو زیر باد / خوار وقت جود تو دینار باد
روزهای روشن گیتی همه / بر عدوی تو شبان تار باد
مغز بدخواه تو اندر خاک تخت / دیده اقبال تو بیدار باد
چرخ را با حاسدت آویز باد / بخت را با دشمنت پیکار باد
تارک این زیر چنگ شیر باد / سینهٔ آن پیش نیش مار باد
تیغ تیزت را بروز کارزار / فتح و نصرت قبضه و سوفار باد
در جهان بهر جهانگیری تو / هر مثالی لشکری جرار باد
صورت از مه منظران با رایتت / زینت از بتگران فرخار باد
دست و بازوی ترا در کارزار / قوت و زور حیدر کرار باد
رای تابنده چون خورشید باد / ملک تو پاینده چون کهسار باد
دولتت هر جا که تازی جفت باد / ایزدت هر جا که باشی یار باد
تو عجب داری که من گویم همی / کز جلالت شاه برخوردار باد
آنکه هر ساعتی گوید ملک / خسروا از جسم گیتی دار باد

ایضا بدهه

ز سر گیتی پر بهجه جوان شد / که سلطان گیتی ملک ارسلان شد

سر دولت گران و سبک شد که تا که / عنانت سبک شد رکابت گران شد
کمان ور که با تیر چشم تو آمد / بیالا کمان و بدل تیردان شد
ثنا و مدیح تو ای شاه شاهان / نگهبان تن گشت و تعویذ جان شد
مرا از برای ثنا و مدیحت / همه جان سخن شد همه تن زبان شد
جهان کهنه در دور بخت چو خواهم / ثنای تو بر جان من مهربان شد
جوان باد بختت که این جان غمگین / باقبال و رای تو شاد و جوان شد
ز بزم تو ایوان قصر همایون / ز شادی و رامش چو دار الجنان شد
شد امید مهمان بانواع نعمت / که جود تو در مملکت میزبان شد
بر آن هر گلوی که داری کم گیتی / جهان چون مراد تو باشد چنان شد

ایضا بدهه

هر ساعتی ز عشق تو عالم دگر شود / در دیدگان کنارم همچون شمر شود
از چشم خون فشانم نشگفت اگر مرا / از خون سر مژه چو سر نیشتر شود
راز من و تو اشک دو چشم آشکار کرد / زان راز دشمنان تو از من خبر شود
ای حسن تو سمر بجهان زود حال ما / چون حال عشق وامق و عذرا سمر شود
کوتاه کر که تنگ شود حال ما بوصل / زان غم که عمر در سر کار دگر شود
کوتاه شود هر شب هجر آخر از وصال / نیکو غنیمتی است سفر را اگر شود
ای آنکه تن بروی تو دیده شود همه / در عشق روی تو همه دیده بسر شود
جایی که تو نشینی و راهی که بگذری / از زلف و روی تو تبت و شوشتر شود
خانه بماه عارض تو گردد آسمان / مجلس بسرو قامت تو جا نغز شود
زین کم نگاری مشکین دو زلف تو / گه گه بر آن میانک سیمین کمر شود

هر یک بقوت تو ز ترکان تو رزم / چون پیل مست گردد و چون شیر نر شود
انجا بسی بسر که ز بیداد بنهند / وانجا بسی بدر که زبون بسر شود
چون خنجر زدوده شود کارزار و جنگ / چون خنجر تو در کف تو کارگر شود
جان که برد ز تیر تو کش بر عقاب داد / گر چه مخالف تو عقاب به پر شود
هر تیر سخت خم که از شست کین تو / هر کس که او سوار کمال هنر شود
ناوردگاه سازد میدان مدح تو / بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود
گر آتش سیاست تو شعله زند / گردون از آن دخان تو اخگر شرر شود
خون جگر ز دیده ببارد بجای اشک / هر تن که او ز سهم تو خسته جگر شود
جاه تو طوق فاخته را گوهر کند / گر مدحت تو فاخته را بر زبر شود
مداح را چو دهان پر شد از گهر / بس طوق فاخته نه عجب گر گهر شود
ای تو هر زمان ز برای صلاح ملک / چاره شود که این همه عقل ار شود
چون رای بجا زنند به تدبیر مملکت / رای تو همزبان قضا و قدر شود
اندر صلاح دولت و دین حکم نافذت / بر جنس فضل کرده و زو بهره ور شود
ای تاج تاجدار ای کس همی بلاغ / از بهر بزم تست که با تاج زر شود
شیر و گوزن ساخته در ملک تو بهم / وین ناکسی نه چند که معتبر شود
نه شیر گرسنه بود و صید بایدش / بر تشنگی گوزن سوی آبخور شود
نه بر گوزن شیر همی حمله افکند / نه او ز بیم شیر همی زیر تر شود
آهو درنگ باغ اگر سرو سور است / هر ساعتی برنگ همی خوبتر شود
گوید که عالم همه اندر سرای تست / گر برگ و شاخ باغ همی پر صور شود
بر شرق و غرب تا بود اکرام آسمان / از بحر طبع صاحب تو در مطر شود

چهار شنبه روز بکه از چهارم چرخ / سعود بخت همی مهر و کیمیا باد
زمین تو گویی خصم ملک را گرفت / بدان زمان که برآمد ز طاغیان فریاد
گهی عزیمت کرد و گهی عزیمت شد / چنانکه باشد در پیش از سنه فتاد
چو سلطنت ز عزیمت که آن شه قوی / چه فایده ز عزیمت که آن قضا بنهاد
خدایگان زمانه مظفر و منصور / ز رفتن تو خلق رسته ها گشاد
سوی حضرت راند و براند چرخ نشاط / چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد
برای روشن مهر و انقلاب چرخ / بحزم ثابت کوه و بعزم نافذ باد
بزرگ شاها در هر هنر که شاهی راست / زمانه چون تو ندید و سپهر چون تو نزاد
کدام دولت و نعمت که نابری که فلک / تو چه هدیه و تحفه بر تو نفرستاد
بهیچ وقتی این روزگار دولت را / خدای داند کز روزگار دارد یاد
ز ظلم زادن تو مینه گشت ها در ظلم / در آن زمانه که اقبال دولت تو بزاد
تو شاه زادی و از دهر همی زادی / نه چون تو بلند شاه و نه چون تو داد
بقدر کشید کرد و ای همایون بخت / بدان مبارک دیدار آفتاب نهاد
چو بنشینی بر تخت خسروانه ترا / به پیشگاه فریدون و بارگاه قباد
جز آن نگوییم شاها که روز و شب گوید / خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد
قوی دل است بعدل تو کهتر و مهتر / توانگرست ز جود تو بنده و آزاد
بهیچ بنده نزدیک تو فراموش نیست / حدیث خود تقاضا نکرد خواهم یاد
بحرص ار شکم مبتلا نگردد مرا / بجای صبر و قناعت زمانه بفرستاد
خدایگانا نوشاد باد دولت را / بخواه مایه شادی از آن بت نوشاد
همیشه تا بهر شد مایه گشتی / همیشه تا بغم و زند مایه خرداد

تیره کند به تیر چو بحر حشم را / چون گاه رزم خواست به تیر و کمان کمند

چون از برای رزم کمر بست بر میان / در سنگها مخالف او در میان کند

در نهروان ز تیغ کند نهرها روان / گر جنگ را روانه سوی نهروان کند

گردد ز گرد رخش چو قیر قیروان / گر هیچگونه قصد سوی قیروان کند

ای کرده روزگار رسیت ز حلم ملک / این کرده او برین همه ما زیان کند

بر ملک تو ز مهر سپهر آن کند همی / کز مهر با پسر پدر مهربان کند

رای تو عادلست کند جور دست تو / وآن جور دست تو با گنج و کان کند

سوی تو سرکشان ز اخبار شتابد امید / تا راه سرکشان چو ره کهکشان کند

هر شاه را که از تو بر جای ماند جان / واکنون همی فدای تو آن شاه جان کند

ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت / صد معجزه همی بکفایت عیان کند

مشکل بود همی صفت کلک او که آن / هر مشکلی که دارد گیتی بیان کند

دشمنت را بریده زبان و بریده سر / زان خامه بریده سر دو زبان کند

بنشاط می ستان بنشاط و طرب که طبع / هر گلستان که هست گل بوستان کند

نوروز نوبهار همی باغ و راغ را / از مهر بزم تو ز لب مهربان کند

چون رای تست باغ و طرب عندلیب او / بر گل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند

واکنون چو بلبلست خطیب ای عجب که او / گلبن ز گل همیشه شب طیلسان کند

ناخن گرد و هر ملک زمان از آنکه / جوشن همی بروزی خلقان ضمان کند

منقوش ارچه چرخ ای ملک همی / بر ملک و عمر تو رقم جاودان کند

صاحبقران شدی تو بتا بر آسمان / از حکم کردگار دو اختر قران کند

گر نیستی سگالی و اندیشه کنی / گیتی همان سگالد و گردون همان کند

می شاه زمانه بیاد ملک تو خورد / از آنکه بگاه چون ملک تو مدار دلا

ز تیغ و دل را هم شاد و تازه دار همی / که خسروی بتو تازه است و مملکت بتو شاد

بعدل و رادی باید بجای ملک جهان / ملی دو تو که دیدست شاه عادل سلو

ز هر سوی سپهی پس گران فرستادی / که ملک و دین و سپه باشد ایمن و آباد

تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون / جهان بجرد [illegible]

رسد ز هر سپهی هر دو هفته فتحی / که تهنیت کند آن را خلیفه بغداد

بزرگ شاها مشکین و شادی کن / بخواه جام می از دست آن بت نوشاد

میان خلق سرافراز و تازه گرد مرا / بکام تو چو سرو و چو سوسن آزاد

مرا بمدحی شاها ولایتی دادی / کدام شاهی هرگز بمادحی این داد

بپارگاه تو کاهی ستاده م گر ملک / محل رفعت من پای بر سپهر نهاد

مرا همی بثنای تو زنده ماندن / که تا زیادت من بثنای تو مزد باد

خدایگانا هر عمر و جان که بگذشت / عوض و فرسبر این بود عمر و جان قباد

بشاد کامی در مجلس بهشت آیین / بخواه باده از آن دلبران حورنژاد

چو سلسبیل می خور که حضرت تو این / بهشت گشت بدار دو بهشت در مداد

همیشه بادی بر تخت ملک چون خسرو / مخالف تو گرفتار محنت فرهاد

هزار ماه ز سر تازه گشته ماه عرب / خدای بر تو و بر ملک تو خجسته کناد

ومنه ایضا

نواد عهد خطاب خلیفه بغداد / خدای عز و جل بر ملک خجسته کناد

ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود / که تخت و ملک و فلک مثل او ندارد یاد

جهان ستانه شاهنشهی جهان گیری / که کردگار جهان را بداد و دین آباد

در این همایون سور و در این مبارک جشن — تو شاد و خلق جهان شاد و دین و دولت شاد
شگفت نیست از این سور و جشن اگر ز نشاط — ز خوبی‌ها گل او بید در شکفتن شاد
خلیفه بجد و مر هدیها فرستاده است — که هیچکس را از آن نوع هدیه نفرستاد
سپهر چون تو این هدیها بدین شد — میان تخت بست و زبان بمدح گشاد
رسول عالم عادل چو بوسه کرد زمین — شرف گرفت چو پا بر بساط ملک نهاد
بفخر سر بفلک بر کشید و شادی کرد — که این هدایا بر دست تو قبول فتاد
چگونه گفت خلیفه چنان دعا کرد است — که شاه عادل در ملک جاودانه زیاد
مدیح نیست اگر خلق تهنیت گویند — که دولت تو رسیده است خلق را فریاد
همه فرشتگان تهنیت کنند ترا — همی بعهد و لوای خلیفه بغداد
ز ملک تو بجهان دین و داد باز شد — خجسته ملک است ای ملک تو که باقی باد
توانگر ابر ز کفش و خلق بنگر ز کفت — تو داد گیتی دادی و چرخ داد تو داد
نشاط را همه در مجلس تو باد مقام — ملوک را همه از در که تو باد علاد
بحل و عقد بد و نیک حزم و عزم ترا — چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاد

ایضا له بدیه

از جور زمانه را جدا کرد — با عدل لطیفش آشنا کرد
سلطان ملک ارسلان مسعود — کورا ملک از فلک دعا کرد
عادل ملکا که ایزد او را — بر جمع ملوک پادشا کرد
آن شاه که تخت مملکت را — چون خیمه مهر پر ضیا کرد
یاری که دشش جزای بر ملک — کو یاری دین مصطفی کرد
ده شیر برزم بگرفت — ده گنج برزم یک عطا کرد

مرحوم تو از همه مرادی — محروم تو از همه مرا کرد
اندیشه مرا بحق ایزد — کز لذت خواب و خور جدا کرد
هر بنده که از تو حاجتی خواست — آن حاجت رای تو روا کرد
پس ای تو بنده را از آنکش — از بهر چه ابرا مرا کرد
باقی بادی که عدل را چرخ — در ملک تو سایه بقا کرد

ایضا بمدحه

گوش ملک آواز نصرت بر کشید — کفر و شرک از هول او سر در کشید
فخر شاهان در جهان بهرامشاه — شد بسوی هند و ستان لشکر کشید
چتر او را فتح بر تارک نهاد — تیغ او را نصرت اندر بر کشید
با خرد از ره اقبال از نهیب — گرچه او لشکر بسوی خاور کشید
ای بسا در ماکه از هر سو سپاه — زاب خنجر شعله آذر کشید
دشمنان را آتش شمشیر او — در میان خاک و خاکستر کشید
ملک او را چون عدو انکار کرد — از پی او کینه منکر کشید
دست او تیغی کشید اندر مصاف — کان بخیبر قبضه حیدر کشید
بر کشید او تیغ بر دین فزای — از برای دین پیغمبر کشید
تیغ او چون لقای ملک شد — از قفا خط بر بت و بتگر کشید
راه بر دشمن چو بیشتر نو ببست — مار گوهر هیچ رنگ اندر کشید
گرد او لشکر چو خیبر حلقه کرد — تا سر نیش حلقه خیبر کشید
کرد آن خونخوار رف از تیغ او — دشت را در دیده نشتر کشید
چون هوا از گرد تاری گشت — بر زمین چون سوسنی دیگر کشید

[illegible marginal notes]

شاه شهاب تیر که در تیغش / قوس قزح سزد که کمان باشد

باشد جهان پیر جوان آری / با رای پیر و بخت جوان باشد

صد یک ز مدح او نشود گفته / گر در دهان هزار زبان باشد

شاید که رخش باد کند او را / نصرت رکاب و فتح عنان باشد

او را چو در نبرد برانگیزد / ناوردگاه چرخ کیان باشد

ای خسروی که ملک تو در گیتی / چون قرص آفتاب عیان باشد

آن پادشاه تو نه که برای تو / در نیمروز پادشهی جان باشد

صاحبقران تو باشی در گیتی / تا در سپهر حکم قران باشد

هر ساعتی ز دولت پاینده / در ملک تو هزار نشان باشد

تا چرخ هر چه خواهد بنماید / از چرخ هر چه خواهی آن باشد

حکم تو بر زمانه بود نافذ / امر تو بر ملوک روان باشد

مدح ملک ارسلان

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید / هزار تحفه ز سعد فلک بملک رسید

که شاه شرق ملک ارسلان بن مسعود / عزیز خود را اندر هزار بار بدید

سپهر قدر شاهی که وهم آدمیان / هزار جهد بکرد و بوهم او نرسید

خدایا جشنی است ملک را امروز / که هیچ جشنی گوشش چنان چنین نشنید

در این بهار بدین شادی و بدین رامش / ز چوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید

بباغ ملک از خسرو ملک نهالی رست / کز آب دولت و اقبال و بخت برمالید

جوین مبارک شاخ ای درخت ملک تو زو / همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید

از او همیشه بهر نوع سایه خواهی دید / وز او بکام همه عمر میوه خواهی چید

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

از چمن دهر شد نماینده / هر گل نو رسته که از گل بزاد

شاخ فلک شکوفه گشاد چشم / بید بجنبش سبو او فتاد

قمری از بوستان خوامش گشت / فاخته از لحن فرو ایستاد

بادو شبانگاه وزید ای ندیم / باده فرا آر هم از بامداد

جوی روان سیل گشته ز آب / برگ رز از این گشته ز باد

باده فراز آرید ای ساقیان / همچو دو رخساره آن حورزاد

شعر همچو آنید ای مطربان / رحمت بر خسرو محمود باد

شاه اجل سرور گردون سریر / سیف دول خسرو خسرو نژاد

آنکه بدو تازه شده ملکت / وانکه بدو زنده شده دین و داد

آن بگه کوشش چون رستم / آن بگه بخشش چون کیقباد

آنکه چو تو دیده عالم ندید / آنکه چو تو گردش گردون نزاد

گرد چو گردی بکمند هیچ گرد / راد چو رادی بکند هیچ راد

شاهان باشند بنزدیک او / راست چنان که بر نار هاد

آنکه چو جام می بکف بنهد / شاهان از دانش گیرند یاد

حمله او کوه ز جا برکند / ور بود دانش ز آهن و پولاد داد

ای شه و شاهی ز تو با رسم و فر / وی ملک الملک ز تو با نهاد

تا بجهان اندر شادی بود / جان و دولت با همه ساله شاد

هر که تو را دشمن باد او بمرد / وانکه تو را دوست بشادی زیاد

هر چه بگوییم ز دعا کردگار / دعوت من بنده اجابت کناد

مدح سیف الدوله محمود

[illegible marginal notes]

[illegible]

ای بزرگی که دین و دولت را | همه آثار تو بکار شود
بر زمان شاد بر شود همه کس | که بنامت بکار زار شود
کعبه و کرده تو در عالم | همه تاریخ روزگار شود
بشر آن کمال چون ماه | بیخ حزم تو استوار شود
ذره کان بحکم تو بجهد | بحی از تند کوهسار شود
قطره کان ز جود تو چکد | سیل از ابر تند بار شود
تا بود مرغزار جود تو سبز | اهل خلق که نزار شود
موقف بزم تو شکار گهی است | که در او شیر با شکار شود
پس بیار و بین که زی تو رسد | از نهیب تو با سپار شود
شب رنج ولیت روز شود | گل بهشت عداوت خار شود
هر که زد تو تیک حشمت عزیز | زود بینی که سخت خار شود
گرد گردن زه کر باشش | آتشین طوق و گرزه مار شود
هر که اندر هوای تو نبود | بر تن او هوا حصار شود
دل بدخواهت ار بسنگ بود | پیش چشم تو چون غبار شود
هیبت تو چو آتش افروزد | اختر آسمان شرار شود
خاطر اندر مصاف حیث تو | همچو برنده ذوالفقار شود
طبع در گردد هم تو رسد | گر همه بر قضا سوار شود
چون تو اندر خزان باغ آئی | آن خزان با غرابها شود
همه اطراف باغ بکار چمن | همچو طبع تو پر نگار شود

[illegible]

[illegible]

کار دنیا خوش بود عمر آدمی بقیاس | که در جهانش ... دوام نبود
ثبات عافیت و اور که جان ناکام | بقوت جان چو بقا شرط جاودانه نبود
ز راه خاور خورشید بر نیارد سر | که قصد او بسوی راه باختر نبود
چه کوشش بود اگر قرصه قضا شود | چه بر خورد دل اگر قدرت قدر نبود
چه بوده خواهد شد بود و بیقین دانم | که هیچ فایده از عزم و از حذر نبود
بر آنچه گشت فلک هیچ بیش و کم نشود | بر آنچه رفت قلم بهتر و بتر نبود
بیافتیم چو تسلیم هیچ دست آویز | چو کار چرخ همی هیچ مستقر نبود
بجا نهاد خرد را اگر فرود آید | سزد که گفته مرا هیچ مر اگر نبود
امید را چو شود ناتوان کمر دارد است | ز خیر کردن مردم اگر کمر نبود
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را | اگر بدست خرد صبر چون شکر نبود
خدای عز و جل را ز بهر چه کند | لطیفه است کزان خلق را خبر نبود
تو آن بزرگی که اندر جهان نبود چو تو | جهان بود پس از این و چو تو دگر نبود
ز جود دست تو هر کس بکار و داد است | بجز تو کس ز دوار فلک ز رنبود
بزور هر که بود تیز گشت نشود | بدست هر که بود تیغ کارگر نبود
ز تخم نیک چو بیخ سخت و شاخ بلند | دگر چنین نبود شاخ بارور نبود
بود کس را جوان بود که بود ترا | شگفت نیست که کس را چو تو پسر نبود
ز پاک زاده که نیست زنده نام پدر | نه پاک زاده بود هر که چون پدر نبود
بدان محل برسی از هنر که هیچ کسی | بدان محل نرسد تا ورا هنر نبود

مدح ملک مسعود

بر تراست از گمان ملک مسعود | باد تا جاودان ملک مسعود

[illegible]

لعنی را که صد هنر باشد / شاید ار در میان کم باشد
هست لعبت لطیف اگر لطیف / هر عقل با خطر باشد
او بکاشانه که ملکش را / کفتها لشکر و خطر باشد
قدر او شعله ایست از دیوار / که در او دود را اثر باشد
سخن از آتشش فروغ برد / معنی از دود او شرر باشد
شرری کز فروغ نور کفش / هنر است و هنر باشد
است برده چگونه تیر رود / در نعالش چراغ بر باشد
اگر او را بطبع مادر شلو / دیده و گوش کیا اگر باشد
دگر از بهر شلو چو بکمه همی / همچو دریا بنفع و ضر باشد
گل و آب سیاه تیره همی / از چه معنیش آنچو باشد
گر خود از اصل بس کریم اورا / آب و گل با در و گهر باشد
خرد و جان بهر نگار پرست / تا چو نا نگار گر باشد
مادر نیش نیشکر داده است / زان کهی زهر و که شکر باشد
دشمنان زو شوند زیر و زبر / وین از و کمترین هنر باشد
زانکه اول چه بوی انگیزد / زهر بوی کنون زر باشد
سر او پای و پای او سر شد / وین شگفتی که او گهر باشد
کلک از آن غم کرده هر او را / که سرش پی و پای او سر باشد
در کف خواجه چون همی با هر / کش سخن در دو چهره زر باشد
بود با بدار در تو کهر / چون نیش بر دست او گذر باشد
خواجه کوی بم همی و خواجه تحی / خواجه بو طاهر عمر باشد

مدح امیر نصر رستم

ای اصل سخا و رادی ملو / بخل از تو خراب و جود آباد
انجا به عمید نصر رستم / حساد برنج و ناصحت شاد
چون باز تو نامه همت / مر دار جوز و طاووس چو عقاب
خورشید سخای تو بر آورد / آنرا که بجاه محنت افتاد
رستم مو بروز تو کو / حاتم بمو به پیش ملو
نوشاد شسته طومور / نام تو بستان و نوشاد
در قصر شجاعت و سخاوت / از رای رفیع تست بنیاد
شاگرد دل تو گشت دریا / برابر کف تو گشت استاد
کشته است زمانه بنده تو / ام ار اشد نه زند ملو
در وش زفر تو را نگو / بکذاشت هر وش وانکه فریاد
از رای تو کس نشد فراموش / گیتی همه هست بر دلت یاد
در خدمت تو فلک بیاست / جهان ز طبع اهر تو بکشاد
جاه تو ز خلق ننگ برداشت / در جو تو خلق بال بنهاد
تا خسرو دور کار خوشی / در بند تو خاسد و فریاد
فر تو نشانه فتنه از دهر / دولت حوری بیت استاد
بادات بقا و عز و دولت / وین عید خلیل فرخت باد
شادی و سلامتی ملوی / با تو هر ساله در مکان باد
اقبال تو داد داد مظلوم / هرگز ز تو کس نیابد بیداد
چو موم شدم بدست تو نرم / از بهر خدا و بدست پولاد

با طبع و رای و قدر تو همیشه نور و نور
با شربت و غذای دما و دوا که تو
دریا بنعت از آب سخای تو گه گیاب
نه کوه با سترزا با زخم تو توان
از بوستان حرص علفها زبیراست
در آن روی بزم دل افروز خرمت
شمشیر و نیزه تو که از آب خاک رست
از گونه زمرد و از رنگ کهربا
از عادت طبیعت بگام نام و ننگ
ای رستم نبرد بر آهنوی رزم رخش
خونها فشان تیغ گزشته است بنگ دست
زیرا که روزی همه جنس آفریدگان
تا حشر بر نهاد تو مقصود کرد باز
افکنده رشته جز گردون بطبع و خوی
این دار فضای هوای تو قهرمانت
تا نهی هست نه بد زد و هیچ شاخ
جسمی که کام دل بگذارد بکام تو
آن کز تو گشت غنی نشود بانجمن شاد
بیهوده و سپرده ثواب عقاب تو
بفروخت بنگذارد ترا از جهت و صول

چون سراب و ابر بخار و دود و گرد غبار
نه عقل با توان شود و نه هنر قرار
دو رخ بوصف آتش سهم تو گشته زار
زنگیح شانگار را باید دل تو بسیار
وز شاخها که باز کند پنجه چنار
نرگس که چشم روشن او هم بر غزار
با دست وانشست زتری بگاه زار
بگار که حیلتشان یافته شعار
این چشم مور یافته و آن زمان مار
دی حیدر زمانه برآهیخت ذوالفقار
سرها فکن بگرز که بس گرسنه است غار
اندر خلیت تو نهاد است همه بگار
هر نوع مصلحت که نهفته است و آشکار
با حکم تو مسیر و بفرمان تو مدار
وانزد ابر افسار نشاط تو اختیار
بی ابر نهفت نه بد هیچ شاخ بار
وز دیده خانه هیچ زند گوری استوار
وآن کز تو شد عزیز نگردد به عمر خوار
بهنای هر دیار و درازای هر دیار
بگذاشت در کمال ترا از برنج انتظار

بر بارگاهش هر زمی شده ای جاشکر
شد بر فلک باره تو بچرخ فتح مرج
تاکر بصبح بیدار اندر تاختن چو باد
در حمله به گزند توفیق ایزدی
دست ظفر گرفته عنان از میان شور
کف الخضیب کرد ورن از گنج مشتری
این ملک عالم ایزد کردست بر تو وقف
ایزد چو وقف کرد کند آنچه واجب است
نصرت بنام تیغ تو کرد همی جهان
تا این زمانه مستقر سعی چرخ
که در خزان چنانکه در افکند در کشد
در صفحه صفحه زر نهد اطراف بوستان
که در بهار باز کشد در زمین ساده
گیسوی کوه فاش نگار و مشک بید
سوسن بکبر عرضه کند روی با جمال
که چون خزان تو زر و درم ریز نقابس
در جویهای بخت چو آب کام راند
دولت فروز و نصرت یاب و طرب فزای
تو شاد مان نشسته و اقبال پیش تو
قدر ترا نشانده بصد ناز بر کنف

تا سر زن اژدهای بربری دوان نگار
گشت آب رنگ خنجر تو او مرگ بار
تا مغزهای شیران شکافتی چو نار
گشتی بر آنچه کام دلت بود کامگار
داور دهار گیر تو را تا به بخت یار
کرده همه سعادت بر تاج تو نثار
بر خاطر از مصالحش اندیشه کم گذار
تو در و نگار خرم در خرمی گذار
تا زو همی سپاه گشاید همی حصار
آیین دیگر آرد هر چند سال بار
از گردن بتان جمن خلعت بهار
تا تخته تخته سیم کشد روی جویبار
از لعل بود و قلمونهای سبز بار
گوش سمن تنش فروزد بگوشوار
نرگس نیاز باز کند چشم پر خمار
که چون بهار در دهر پاس بشمار
در باغهای ملک همه تخم عدل کار
گیتی گشای و ملکستان و زمانه دار
روز و شب ایستاده میان بسته بنده وار
جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

جهان کامرانی که از نور رای تو گردون
بهشت شادمانی که از دست جود تو کوثر

تو بنیاد هر کس را از چرخ به ستون است
سزد کشتی عرش را کوه بستون لنگر

چو از نقش درها را آمد به تحقیق [illegible]
چو بر نقش [illegible] افشاند [illegible] کان [illegible]

ز وصف نعت او خیره زمیخ و نسکر او [illegible]
او را نهاد هر [illegible] و بنا نهای [illegible]

علی نام او [illegible] بدل او
سخا [illegible] ناقص سخن [illegible] قول او [illegible]

فزود از جاه و برد از جان [illegible]
علی [illegible] ازو سخا را [illegible]

زهی چون بخت تر تو شده بر هر تنی پیدا
زهی چون [illegible] تو شده [illegible]

نداند کوه [illegible] بسی علم [illegible]
که از بحر قلزم را همی جو تو [illegible]

ز تاب [illegible] بجوشد آب از چون
از او [illegible] خشت [illegible]

زبان داده کوه تو بسیار تر [illegible]
ضمان کرده نفاذ تو بسیار تر [illegible]

نثار اصل تو [illegible] عقل تو مرکز
ادب را طبع تو [illegible]

شرف اصل تو را قسم [illegible] عقل تو [illegible]
وفا طبع تو را [illegible] کار [illegible]

همی [illegible] تو عرض [illegible]
همی [illegible] عرض [illegible] جوهر

خصال تو [illegible] تو [illegible]
مثال تو [illegible]

همه سلامت [illegible] همه [illegible] ظلمت
همه انصاف [illegible] ظلم [illegible] معروف [illegible]

جهان را داده [illegible] آب [illegible]
درختی رسته از خلقت [illegible]

چو از چون [illegible] گردون [illegible]
چو از زلف [illegible] بعد [illegible] معنبر

از آن [illegible] جان [illegible]
اگر [illegible] روی [illegible] دو [illegible]

سلیمان [illegible] دل [illegible]
شود [illegible] خون [illegible]

هوای ظلم تیره [illegible] دود [illegible]
زمین [illegible] کرد [illegible] محشر

[illegible]

[illegible]

می [illegible] ملک آن [illegible]
ز لطف فهم [illegible] و [illegible]

[illegible] کف [illegible] تو [illegible] کرد از [illegible]
سر اقبال [illegible] رسانیدی [illegible]

[illegible] کر همچون [illegible]
نخوانده هیچ علمی و تمام [illegible]

قوی آن [illegible] فارغ [illegible]
[illegible] کرد [illegible]

[illegible] چون [illegible] شکم [illegible]
زبان چون [illegible] چون [illegible] کام [illegible]

تو خاور [illegible] خورشید از برای [illegible]
[illegible] جهان نوری [illegible] از خاور

ز نام [illegible] همه [illegible]
[illegible] روح را [illegible] شاخ [illegible]

تو از انصاف و حکم تو [illegible] عقل [illegible]
تو [illegible] اقبال و ملک تو [illegible] چشم [illegible]

برد [illegible] بزم آرای [illegible]
که گاهی [illegible] و گاهی [illegible] ساغر

ز [illegible] جام چون [illegible]
[illegible] خورشید می [illegible]

از [illegible] و [illegible] سرو [illegible]
[illegible] گل [illegible] پر [illegible]

بخواه آن [illegible] بخواه [illegible]
بخواه آن [illegible] لاله بخواه آن [illegible]

[illegible] زلف [illegible] دل
نه چون [illegible] چون [illegible]

[illegible] شاخ گل
[illegible] زلف [illegible]

[illegible] ایران [illegible]
[illegible] که [illegible] خور

[illegible] ساوی [illegible]
[illegible] جام جان [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible] قبول تو
[illegible]

[illegible] پیغمبر
[illegible]

[illegible] چون بوستان [illegible]
[illegible] چون [illegible] آسمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

نزد بیر شاخ بار او نخجیر دار بود دریا	تا بشد مهر با چرخ و بگردد چرخ با محور
باد بخت هر خبری کز آن هنر تو خوش آید	جای فخر هر اوجی که او در تو بود پیسر
از کرم قسم چشم تو بد بیران گریه خامه	زناله خط گوش تو مجلس ناله مزمر
سپهر از آستانه عشرت جهان افروخته عمرت	بمجد و فخر و جاه و بخت و عز و کام نام آور
جواب شاعر رازی بگفتم گر همی گوید	سحرگاهان که باد صبا ابر ...

ایضاً له

ای دل مأمون نو وای کرشش جیحون گذار	از تو چون گشت مأمون روز جنگ و کارزار
عزم تو در گرم خیزی آتشین راند سپاه	حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار
مانده گرد از باده تو غاره را در سنگلاخ	گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
تا تو نافذ حکم و مطلق دست گشتی از عمل	پیش کم عیبت نه بینند از برای کارزار
در جهاد آن مطلق وجود با ریح خلاف	تیغها جستن نایم ام کمان بند جدار
زان نهنگ کوه شخص وان هزبر چرخ زور	زان هامون ابر سیر و زان عقاب باد سار
کوه با مغز گنبد چرخ باروی سپهر	ابر با پر گشته باد با پای نگار
رودها گوید رود و جشنها گوید نیز	روزهای روشن دشمنی شبهای تار
کرده بدرود و در فراش عشرت و رامش تمام	نه هوای رود ساز و نه نشاط میگسار
داستان از جهاد تو با همی ...	در زمانه داستان سیم و بغندیار
یکشب از دمگاه کالبد ...	چون زمانه زود رهد و چون قضا کینه گذار
در هوا گه جهت از تاب تیغ تو چو موم	در زمین بشکافت کوه از نعل رخش تو چو غار
کوههای از هم بکشند از باد ریم و دم	تا زبان اندر دهان مخنثان اندر جدار
پایه کرد بنداز وه بار نیک ...	غوطه خورده از شب تاریک اندر یاد غار

[illegible]

[illegible]

آمد از درگاه ... سپاهی که بجا آمد تو	از سوار و از پیاده فتنه جو با ده هزار
نوش بادت که برگرفتی راه اندر گرد تو	بسته جانها را میانها بندگان استوار
از پیاده و از سواره بگذشتی یک منزل جوان	تا شده بر تنگنای مرکبان راهوار
رفته و جسته از هول سهم تیغ و تیر تو	دور کشش بر چشمه شیر و نهنگ از مرغزار
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر	جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
ناگه آمد بانگ کوس حاجری از شستر	راست گویی نوحه نالان برق اوراد و زار
تو زعین تنگ و جوش جنگ تو بر دیگر چشم	شیر نر شود و از بانگ آهو اندر مرغزار
در میان گرد بانگ کوس لشکری که	نعره تیش سپاهها کر دار جواب هر چهار
چون هم بر آمد مصاف دشمن رو بر تو روی	تو زجا انگیختی نعره زنان باسی سوار
زیر ران آن باد پای رعد بانگ برق جهد	در کف آن تارک شکاف عمر خوار جان شکار
بر لب دریای کینه آمد و بار بد و جاث	از دم آن خنجر ابر از خون سر کنکا خالی
گرد بود بر مصحف رنگ زمین و آسمان	خون چون غشته زوین برده چون ده شمار
تیر جان جا بر گذشت از هیبت بیداد تیغ	نرگس کس را نه بد از ظلمت تاری غبار
کشته ماند و دست برد و بر دلان اندر نبرد	از دو جانب همچو دست تو رو ماندند از قطار
عمر و مرگ آویخته در یکدگر چون پود و روش	ابر و گرد آمیخته با یکدگر چون پود و تار
خاسته در گوشش از عجز گران زخم سنگ	ساخته در حمله با تیغ تنگ تیر زر زار
تیغ زر آن مغزهای سرکشان تا مشتری	تیر بر آن مغزهای گرد ما تو از استوار
آتش خنجر من آتش داده بس روی	تو به گوی مرگ دادی بیکسی از بیم هار
تیغ هندی چون زنو بر روی ملک ...	نیزه خطی ز سرهای سران آورد بار
گشته بر آن از کف او نیزه در دین تیز	از هوا داده تیر دار است در ده تیر دار

[illegible]

[illegible]

بس بر قرین خدای و قوت اقبال تو — نیست کردانم رسوم تب بر پشتی این دیار
تا در قلعه من از کشته بوشانم زمین — تا لب سلطان از انجه به بو نذم قطار
این هنر ششم مرحج ازین کرده بل طبع من — هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
ای زمردان جهان اند کفایت بر داده — دستبرد ترا جهان شد جلوه دار آشکار
شاه باش و برزی کام و زبزم و رزم را — آفتاب با فرخی آسمان با مدار
رستمی نادر و دکرده جهد ری بکار زبل — از تو تازه نام رخش تازه نام ذوالفقار
ملک و دین رهبر نکردی که از هندوستان — این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار
شغل را چون تو کمر بندی نباید بادشاه — جاه را چو تو خداوندی نباید روزگار
تا بجوی دولت آموز دهی بانگ ترا — تا بجوید را چو دولت نیست هیچ آموزگار
بخت تو پیروز باشد و بهر جهت که او — لشکری دا[...] قوی از حسن رای شهریار
تا ترا نزدیک او در کار کرد این جایگاه — گوهر اقبال تو هر گز نگردد اند عیار
ای فروزان رای معلی است ساکن طبع تو — آفتاب عقل بحر رادی و کوه وقار
جرم هندوستان بشنی شد ز فرجاه تو — بود دامن هستی آلوده شد از بیخ و بار
آن ظفر باید بروز جنگ کابل کو شرک — شد ز پیکار تو ناقص دوده و بی تبار
وان شجاعی روز کوشش اکه همچون روز حشر — زلزلت از هیبت تو در جبال و در قفار
وان جوادی صدر بخشش اکه امید جهان — وارد از کف تو معشوق حصول اند کنار
تا کل بر رومی جو تو جمع سا بان — این اند از تخم خار و بیم از رنج خار
تا تو امان شته از اقبال تو رستم تو — بد بسا ران شته از جهان تخم خار و بیسار
از بد انگشت کف آفریدار تو کمر — خامه گوهر فشان و خنجر گوهر نگار
تا بکام بر و جوان کهنه جهان از دور چرخ — پری او در خزان باشد جوانی در بهار

[illegible]

گفتم ای ماه روی سنگین زلف — بت دلجوی و لعبت دیدار
راست گفتی و نیک پرسیدی — بشنو و گوش و هوش من دار
خواجه بوالفتح طاهر من لشکر — اصل احرای و سید احرار
نو گذشته مرا خریداری — که بد و نیز شده مرا بازار
صید کردی بجود و شکر مرا — آنچه جود و مرز شکر نگار
جامه را دادی مرا ز خانه خویش — تا در دولت بدیع نگار
کار گاهی ز بهر من کرده — شب و روز از برای من بر کار
جامه ها بشدی از پی من — که نماند کسی بهیچ دیار
منقطع شد ز من خیال برش — که از آن نزد من نماند آثار
لاجرم جبه و مبارز من — از عنا و برد کشت این بار
هیچ جرمی نکرده ام هرگز — کاید او را بسی ز من آزار
دوستی ام چنانکه او خواهد — کرده گویش بلبل بهار
مادحی ام چنانکه او داند — گفته از مدح او بسی اشعار
شاعری ام که هیچ پرسش — هیچ وقتی نکرده ام انکار
کهتری ام چنانکه او گوید — بر در او بس مرا ره و رفتار
مشفقی ام چنانکه او جوید — که ندارم خبر تو عرض شمار
من ندانم همی که بگر که — از چه معنی گرفت کارم خوار
ای بزرگی که شکل تو بنمود — هیچ وقتی سپهر آینه دار
باغ عز ترا ندیده خزان — می چو تو را نبوده خمار
روز اقبال تو ندیده شب — گل احسان تو نداند خار

[illegible]

گوینده گر هست سخنها و جانش هست — بنده اگر هست بر بخشش و جنبت بر
مرغان اگر بجای اوند و بر پرند — او کار رای و بر کمند هزاران سر
او را دو شاخ همی پیوسته هر یکی — یکشاخ با قضا و دگر شاخ با قدر
یکشاخ بر دل و دگر شاخ بر عدو — زین بر دل سعادت و زان بر عدو ضرر
کلک از تو یافت شرف صد هزار میغ — تا کرد بر زبان عمید اجل گذر
آزاده بوالفرج فرح باز بر علی — نصر بن رستم بو فارس ستم گر
کز بوالفرج رسید جهان را ز هر بدی — فتح و فراغت و فرح و نصرت و ظفر
رستم بکارزار بیاد و بوجز گشت — این اندر سال کرد بماز ندران گذر
بیکار نصر رستم با صد هزار دیو — هر روز ما تشست ز هر شام تا سحر
آن دیو به سپید و سیاه هند این همه — هست این زمین هند زمازندران بتر
نصرت نام خواجه فراز خواهش — زیرا که رستم است فلام زرا پدر
آن سایه خدای و عمید خدایگان — کش از خدایگان نظر است از خدا ظفر
او نو ملکت ز عمیدان مملکت — بعد ار است ازانکه ز انجم بود قمر
آن مهتر خطیر که و فاضل و ضمیر — هرگز نبوده خواسته را پیش او خطر
از گل سرشت کالبد ما همه خدای — او را از جاه و جود سرشت و نکو سیر
خورده جهان بسی و نخورده چو تو کسی — اندر فنون دانش و هر فضل بهره ور
در خدمت ملوک سپرده تن عزیز — استاده پیش شغل جهاندار چون پسر
ای مهتری که خلق ترا خلق همبر است — ربان است فضل سخاوت بود هنر
کز بوی از خدای جهان را همبری — بعد از نبی محمد بر خلق بحر و بر
این خلق را بهمه وگر تو می بری — کس نیست علم آن و سخن گشت مختصر

مهر سپهر دل قوی و تن آباد و شاد زی — وانکس که او نه شاد ازین باد و کور و کر
چندانکه هست بر فلک استاره را شمار — تو شاد زی و باد ترا عمر هم شمر

مدح ابوالفرج رستم

آمد فرح بار سپهر ستمکار — چون بوالفرج رستم آمد سر احرار
زین پس نرود هیچ بار برستم کس — برما نشود هیچ ستم کرد ستمکار
آنکس که ستم کرد بر این سپهر ستم دید — ایزد به پسندد ستم از هیچ ستمکار
زیبا است در این شغل عمید بن عمید آنکه — کافی است بهر شغل و بهر فضل سزاوار
از بوالفرج آمد فرح بار ستمها — با بوالفرج الا فرح ایزد دادار
با بوالفرج الا فرح اهل جهان در — از فرخ گران علف و قفت آواز
پیدا نشد از آتش و آسایش این خلق — تا نصرت ما نامد از نصر مددار
او فخر عمیدان جهان دیده و کافی — دارمی همه دانش و کافی بهمه کار
آباد و لایت ز دی و شاد رعیت — بد خواه و بد اندیش نگون بخت و نگونسار
در هند چنو نه و در حضرت غزنین — در دانش و در کوشش و گفتار و کردار
او لؤلؤ خوشاب سخنها و کفش بحر — در بحر عجب نه که بود لؤلؤ شهوار
دانش دل اندر چو خبر اندر خورشید — فارون شده است آن برادر هر چه که دشوار
کلکش به بیان اندر چو نوح بدریا — جودش بکف اندر چو باران بر اشجار
ای نام تو چون نام سخی حاتم طائی — گسترده بهر شهر در امثال و در اشعار
روزی ده خلقی نه خدائی تو ولیکن — روزی همه را جز بکف جودش مپندار
این خلق زمانم چو رمه پیش تو اندر — تو بر سر ایشان بر سالار ملک وار
بسیار نشستند برای بخشش این صدر — زیشان تو فرو زنده تری ای به سیار

از آنکه باد ابتوای شهر و ولایت | وز دشمن تو خلق ... باد
واد و ... دین تو درین شهر بگستر | بگذر ز جهان ... و جهان را تو ... بگذار

و له ایضا

فریاد من از این فلک آینه کردار | کآینه بخت من از او دارد زنگار
استه شدم و هیچ ندانم که کیم من | عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار
گویند که مگر رخت من از شهر ستان است | کاسباب و نقوش بجهان نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بمانم | بس کس که چو من خیره شد از گنبد دوار
بادیم و نداریم همه خبر که باد | کوهیم و نداریم ... چو کهسار
کوهیم که می باره نگردیم ز سختی | بادیم که می ماند نگردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه تنگ و دوی | در بحر برآریم نکهبا و بگلزار
بگشوج همی جنم گم کرده ره خویش | وا ... پریشان ز جهالت چو ...
بکعوم همی جنم در خواب جهالت | بیکار ز دانش بروبر دانش و بیکار
بیکار همی خندند از شعر من آری | بخندند ز بیکار ... بازی بیکار
چون گژدم خفته شده در بیهده مشغول | چیبند خیالات در بیهده هموار
چون من ز خیالات بری گشته ام آری | باشند ز خیالات بری مرد هشیار
یک شهر همی جنم با دانش و با عقل | افراخته او گبر سر و ساخته بازار
بس چو کوه سر افکنده و در گور نهاده است | هر شاخ که از میوه گل گشت گرانبار
این شعر من از غم علم و کشم از زیرا | تا باد بخشد نقد میوه ز اشجار
با بهات عداوت ... که شود ... | وی گل ... شکوفه تازه و بیدار
لیکن چو پدید آید خورشید در آخر | تا خیره شود آن ... وان حله یکبار

ولیکن چو بر دار ... شد | فزان کرد دانش ... و جاه و خطر
بر آن ... آسمان ... شود | که ره ... جا ... از آن بیشتر
چو دین ... هیچ است ... | چه ... ماه ... اثر
که هر ... دارد ... | پس از ... الا ...
ازین بسته ... تو مسعود ... | کشاد ... ز ... خیره ...

و له ایضا

تا جانور ... یکی شخص پر هنر | که ... است ... جانور
تا جانور ... است که ... | تا کرده هیچ علت در طبع او اثر
تا ... دل ... و ... | در ناله ... چه آرد ...
افغان ... | چیده در گلو که ... سر بسر
... اگر ... | که در کنار ... و در ...
از ... کو تاه ... | که هست ... سر و ...
... همی ... | رگهای او ... همه پیدا ... تر
رگهای او ... | کردست ...
چو ... طبع ... | چون ... و آید از و ... چون ...
بشتش چو ... و آن ... همه | او ... ببلوی ... بیکدگر
یک شخص ... او | با ... لیکن ... است ...
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف | زان هر کسی ... اسرار او خبر
تو باشد ای شگفت ... | او ... کرده چون شود ...
اندر کنار خفته ... چو کودکان | لیکن ... بر کف ... سر

شمعی که نه بنام تو در گل برکشند / آن گشت دود و ژاله کند ابر سنگسار

گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد / وز آب بحر بخار که خیزد شود غبار

ور قطره‌ای ز جود تو بر خاک بر چکد / در دشت هر غبار که باشد شود عقار

تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان / با کس نماند خبث به جوشن کارزار

تا ملک تو برآورد اقبال دولتش / بر کتف شاید نشش و گاه برکنار

در سهم و ترس مانده چو گاوان نیز و شیر / بیزار کارزاری و از آن کرد کارزار

از هول و هیبت تو بداندیش ملک و دین / با جان ممتحن زید و با دل فگار

گاه از فزع چو رنگ جهد بر فراز کوه / گاه از قلق چو مار خزد در شکاف غار

ای حشمت استوار کرده ترا ایزد از جهان / هرگز ندید چشم جهان چون تو استوار

بر غور کارهای تو وقف گشت چرخ / کف اینت بختیاری ای شاه بختیار

عادل زمانه داری قاهر جهانستان / بایسته پادشاهی و شایسته شهریار

در پیش تخت ملکت تو بطوع و طبع / سجده کند جلالت هر روز چند بار

شاها خدای داند و هست او گواه حق / تا جان من چو برج کشید اندرین حصار

تا من پیاده گشتم و هستم سوار بند / بر جای خویش مانده که چند چوب دار

در سنگ چاره بند گرانم چنان بدوخت / کز پای بماندم چو سگ سنگ وار

از کوفت باره کرد مرا بهر و ساق پای / این بار بوده این شکسته گذر بار

هر آنچه بگویم و گفتم نیست بیش ازین / در بند بنده را ملکا بیش ازین مدار

شد است پیر چرخ و اجازت نکشی ... / کو بیگناه جان چو کس کند شکار

این زینهار خوار فلک جان من بخور / اکنون که جان بر تو فکندم به زینهار

مگذار زینهار چو در زینهار رفت / جان مرا این فلک زینهار خوار

روی بنمای کاندرین زندان / هستیم چون دو دیده اندر خور

هم دوا بخش مراو هم چاره / هم نگاهدار مرا و هم بستر

گوهر تو در آفرینش هست / برتر و پاک‌تر ز هر گوهر

در سرشت تو مهر باشد و کین / خلق را از تو خیر زاید و شر

حشمت ظاهر بجا شده / بر دلها وعده و نفع و ضرر

داند ایزد که من شاه ... / کردم از بهر خدمت تو سفر

خویشتن جمله در تو بستم / راست گویم بسی بحق بنگر

از بزرگی کنون روا داری / که بمیرم کنون بحبس اندر

کی بدانم که هیچگونه مرا / کنهی معتبر است با منظر

در شهنشاه و حاکم عاصی / در خداوندگار فرم که ...

چون امیدم بریده شد ز خلاص / چه نویسم ز حال خود دیگر

حال اطفال من چگونه بود / که ز من شان رسد برگ خبر

بیش ازین حال نخواهم گفت / راضیم راضیم بهر چه بتر

همه کوتاه کردم و گفتم / قانعم خویشتن بهر قضا و قدر

چند ازین کاشکی شاید بود / چند باشد ز چند و چون و اگر

دل ازین حبس و بند خوش کردم / گر این عمر بگذرد دیگر

چون همه بود نخواهد بود / آدمی را چه فایده ز حذر

تو خداوند شاد و خرم زی / سال و ماه ز عمر قرآن شمر

هیچ اندیشه مخور که دولت تو / سازد اسباب تو همی از خود

کرد شد آب حیات جان ابدی / در کف تو چند در ساغر

ملک شهر بند شهر گشای | خسرو پیل زور شیر شکر
ملک از و باد همچو کشور و باد | امر و نهیش روان بهر کشور
از جمالش فروخته ایوان | وز کمالش فراخته اختر
پادشاهی او و دولت تو | ثابت و پایدار تا محشر
بر من این شعرها عجب مکن | خواجه بو الفتح راوی اشعر
گر چنین مدح پس نگفت بود | از چو من عاجز و چو من مضطر
در چنین بند لنگ مانده و لوک | در چنین سمج کور گشته و کر
تو بآواز جان نقرای مدیح | عیبهاش که اندر اوست ببر

ولهٔ ایضاً

ایکه در پیش تخت همچو ملک | هیچ سرکش بجز تو بخت مکر
ای شده رزق را بکف ضامن | ای شده ملک را بتیغ داور
عدل بوده وزرای تو قوت | جور برده ز عدل تو کیفر
بنام تو اصل سایه طوبی | جود تو عین چشمهٔ کوثر
کرده جاه تو عدل را کسوت | بسته رای تو ملک را زیور
طبع تو با طرب نماید رای | رای تو در شرف کشاید در
در زمانه ز ابر دو کف تو | نه غرض قابل است و نه جوهر
چاکران تو اند نعمت و ناز | بندگان تو اند فتح و ظفر
کینهٔ تو بآب در یا جست | از همه روی او بجوشید شرر
دم ز آتش بکند بهر ثبات | ز تو گل سرخ رست و نیلوفر
آتش حشمت از زبانه زند | بفسرد ز تو زبانهٔ آذر

بر من آن کرده ورق زندان | که شنیدند در میان حشر
مر مرا از عطای تو اینجا | هست هر گونه نعمت بر
ملک بر تنگ جامه دارم فرش | باره بر باره بیسم دارم و زر
لیکن از درد و رنج و بیماری | جانم افتاده در نهیب و خطر
بخدای از بسی تو ممکن | که بگردم ز ضعف در بستر
دل من خون شده ز جور سپهر | اشک من خون شده ز خون جگر
تنم از رنج یافته چو رسن | پشتم از بار درد چون چنبر
گشته غرقه از اشک چون کشتی | مانده ساکن ز بند چون لنگر
مژه دو چو ناودان جامه | محجر چو بجاروان بیکر
دل بر این تن بر اندیشه | دیده را بسته بر بلای سهر
زانچه من داشتم همه محفوظ | جز ثنای توام نماند اثر
دهن من بطعم زهر شده | وانده و مدح تو بذوق شکر
کرده چو شنبوی روز گار مرا | آتش دل چو آتش مجمر
اینهمه هست و من ز بیماری | مانده اندر عقوبتی منکر
چون همه حال خود چنین بینم | زنده ماندن نیایدم باور
چون مراد از نوشته‌ای بشش حج | شخص من شد بزیر خاک اندر
واله از چون منی دگر مجی | بهمه نوع در کمال هنر
شکرهای تو بر نوشته بجای | چیرم جنس ایزد داور

من نفایس اشعاره

مهدای بجهان عین فضل و دانش و هنر | تو دهٔ اکر بود از فضل و از هنر بکر

[illegible]

چه خواند باید بهرام را کسی چون تو — بدیش اندر هرگز که دید تیغ و تبر
در آفتاب اگر ذات تو نه نوی — سیاه روی نحسی ز جرم قوس و قمر
سلاح ناهید آخر ز مردمان که شنید — که خواند او را اختر شناس خنیاگر
چه جادوی است نگویی مرا تو اندر بر — که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر
چه بد تو اگر دانی همی که گوی زمین — کند شش تیره از آن پس که شد او انور
ز اختران که همه سر نگون شد غروب — چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضر
توای برادر خود ابلهی از ره رست — ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان و نه شر
همه قضا و قدر کردگار عالم راست — هم آن تو دولت و محنت جز از قضا و قدر
زمانه نادره بازیچها برون آرد — ز بازی فلک مهره باز بازی گر
بدان یقین که به چه گونه آفرید فلک — بحکمت آنکه بدینگونه ساختش چنبر
زبهر شیون از حسان کبود پوشش کرد — زبهر سوزش بست از ستارگان زیور
بدید باید عبرت نمود باید گور — شنید باید پند و گذشت باید کر
جهانت عبرت و پند است رفته و مانده — تو مانده باز شناس و برفته باز نگر
اگر زمانه نداری خبر عجب نبود — ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
چو بنگریم همی دل بس از قضای خدای — بلای همه فردا ار بود و گر بندار
من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از نیخ — بکند مان ز سر او ار بود اندر خور
ز ترس تن ما تیز و تازه افتادی — در آن زمان که رگ ما بجستی از نشتر
چه اهل کوشش بودیم بابت پیکار — همی جو بستیم از بهر کارزار کمر
نه دست رست گرفتی بر سم قبضه تیغ — نه دست جیب را ابوی توان بدبر
بدانکه ما را در نظم است نیک جهاد — اگر نه جنگ چرا ساختیم رستم زر

[illegible]

[illegible]

بدولت ثقة الملک ازین چه دریا دل — بعون جمع زر آرام طوطیهای گهر
عمید مطلق صاحب که سروران هرگز — نزاده اند چو تو در زمانه نیک سیر
بزرگواری و دریا دلی که در بخشش — نزاده اند چو تو در زمانه نیک سرور
بلند قدر کشش کرده است و صف چرخ برین — کشد و هیبش کرده است نعت بحر شمر
نه ابر رادی که در مرغزار نعمت او — نه از گرد و گشته نه نکرست لاغر
فلی گشته است از قرب او مکر خام — نهی رفته است از دست او نگر لاغر
نزاده اند از ایران جاه او لشکر — نجسته اند ز دریای فضل او معبر
ز اوج همت او چرخ خود شود خیره — ز موج بخشش او گنجها برد کیفر
همیشه وقت نبوده است با سخاوتش — چنانکه هیچ نبوده است به عرض جوهر
چو بحر ما در طبع سخاوتش بوده است — که هست خوی خوشش او برادر عنبر
مدد است کردن اقبال این ملک آری — نگردد اختری چرخ و چرخ بی محور
برستم از همه غم گر بجنبم بخشایش — ز صدر رجال بمن بنده بر کرد نظر
فدای داند کامروز اندرین بلدان — ز جود و بخشش او نعمت است بس بیمر
الهی از رحمت او باشدم درین دوزخ — نشیم سایه طوبی و چشمه کوثر
زمین بر ببینم از شرف چو تو گنبدم — نه او چاپد در هر هنر چو من چاکر
اگر خلاصی باشد مرا و خواهد بود — چنانشدم هوس لشکر و هوای سفر
می آستانه درگاه او کنم بالین — بجنبم آنگاه و ایمن شوم ز رنج سهم
برون کنم ز سرم کبر و باد بیخردی — ز ظلم لشکر سازم ز اهل علم حشر
شوم بخانه و قانع بسی شوم راضی — بخط عقل تبرا کنم ز عجب و بطر
همه بجشنک شلوار بر نشینم و بس — نه اسب تازی باید مرا نه ساز و زر

[illegible]

[illegible]

اوانگه می بپرسند گفتهای مرا | بسان صورت مانی و لعبت آزر
زمانه وار بسری ار هنر زمن بربست | چرا نهان کنندم همچو به هر دختر
مرا بعمر چو گفتار بسته دارندم | اگر بکام ازین هست سخن سبب
ز دین همانا زین است ازین بی شرمند | کرمی برون نگذارندم از غلاف شکر
همی سخنها گرم آیدم که آتش دل | دهان چه گوره بشد و شد زبان من اخگر
تو آنکه سخن محنت شنیده و جنس | بدین که گفتم دانم که داریم باور
یقین بدان که بموت خصم داشمن | وگرچه پوشند در جنگ جوشن و مغفر
بلی ولیک قلمدان دو کدام کرکب | بعاقبت برآید عمامه از معجر
بگو فتم وری از خام قلبت یا باز | بگو که روبه باز آید راه دم زان در
بنم بنم خرم و ابد و محنت من | خرد ندارم و دیوانه زادم از مادر
اوانکه نادان نجوم جو کرد کردم رخش | مرا بنام همی ریش گاو خواند پدر
چو حال فضل ندیدم که حجت بکردم | نگار رشته جولا بکار نهد بسپر
بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم | که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر
اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی | بسوی نقش گرای و طریق جهل سپر
مترس بانگ بکاک چو سگ همی عف | تخیر و تیز دادم چو خر همی زن فر
که بوزند سگان هر کرا نباشد سنگ | که از نیند خران هر کرا نباشد خر
علامت فضل از فضل وی عود بود | که زار زار بسوزد بر آتش مجمر
نصیحت بود از من بگوش بشنو | نکرد کرد همی هیچ کافت و هنر
زفضل و نعمت بر هر که مجلسی | ز زخم زخمه بنالد زمان زمان بر
نگار اگر گذشته دریغ مبداری | دریغ برود هر کسی را که کار دارد اگر

[illegible]

[illegible]

گر انگه هر سال هوش بخند و باغ | درو نگویند هر روز ز بیابه خور
برادرم که چون نیست هیچ مدحت گوی | برادرش که چو نیست هیچ مدحت گر
بزیده باد و در آفاق باد دولت او | که بر دو گیتی نسیم است در علاء و مصر
گر این قصیده ساده جنانکه در خور تو | ازانکه هست معنی رکیک و لفظ ابتر
مرا بفضل تو معذور دار که این سر و پا | زنا توانم بر بالش است و بر بستر

مدح امیر الاکرم محمود بن ابراهیم

مهرگان مهربان باز آمد و عصر عصیر | کنج باغ و بوستان را کرد غارت تا به تیر
بدره بدره زر بیاید زیر پای هر درخت | توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
از فراق نوبهاران در دل ما رست باز | ور غم هجران لاله روی آید چون زریر
مهرگان آمد بیارای مجلس ای مهر جان افروز | زیر طبلرا استند ای بسر بر بند زیر
گر بپژمرده است گل در بوستانها باک نیست | دولت سامی سیفی باد همراه النصیر
میر محمود ابن ابراهیم سلطان جهان | آن ظهیر دولت و بر دانش او را هم ظهیر
آن امیر ابن الامیر ابن الامیر ابن الامیر | آنکه او را هست از عقل و خرد صد وزیر
آنکه عز و جاه او را هست از خورشید بیش | وانکه صد ملکت او را هست از گردون اثیر
از جلالت کس نبینم بیش قدر او بزرگ | ور تواضع کس نبینم بیش چشم او صغیر
ای دو دیده شاه عالم وی شه هندوستان | کامکار و شهریار و شاه بند و شهر گیر
سال و مه خورشید بادا بخش جاه تو ابر | بخت حاسد چو کمان و در دل بدخواه تیر
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان | در سرور و در سرپرده در حضور و در خطیر

مدح علاء الدوله مسعود شاه

رعد و نا زفرامید شاد و برخوردار | علاء دولت مسعود شاه شاه شکار

[illegible]

چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر | بوقت حمله و هنگام رزم و کارزار
ز پشت پیل تو بر مغز شیر باری جست | که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
کدام خسرو و دارا که نه بچاکرت تو | گرفت آرزوی خویش را بهر کنار
گدای رای شناسی که نه ز هیبت تو | کمند بافته شد بر میان او زنار
عدوی تو که گرفتار کینه تو شود | شکوه هیبتش از شرزه شیر وقعی ار
چو جست از آتش و خار نهیب تو گنجشک | که سر برد کند ماهیش پیش آتش و خار
چو رزم را بستد و داد نام و ننگ یکان | دو صف کشیده و دو سو چون دو رشته بازار
ز جان فروشان در رستها ز خوف و رجا | هر سو شخ خیزد و پس پس این و بسیار
مبارزت را بر مایه سود باشد ننگ | بلی و ... انجا کند زیان بسیار
برده گرد ان ببیند چون مرا ببیند | چو آب و آتش در شور عرصه پیکار
بحمله رخش چو بن رانده رستم دستان | بذو الفقار زده جنگ حیدر کرار
بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد | که از فرحت داد دیده مکرمت و دیدار
ز بند شست تو اندر گشاد چون بجهد | مکن عجب که ز ستاکش بگذرد سوفار
جهان نگر ملکا تا چه شکوه شعله کرد | باعتدال شب و روز را نهاد قرار
نگار کرد فلک جادوی بهار آری | بهاری آورد اینک چو صد هزار نگار
هوای گرمان لؤلؤ فشاند بر صحرا | شکوفها از خواب خفته‌ها بیدار
شد از نشاط جمال بهار طلعت تو | صبای تو ماند شکوفه بریخت بر کهسار
ز بانگ کوک رعد و ز تاب خنجر برق | ستاره گرد هوا را سپاه در یا بار
بساده ابر بگسترد فرش بوقلمون | ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
چو باده گشت بجای اندر آب و لاله گل | چو سنگ گشت گران باده خورد ... نار

بزم ترا که نهد پا اندر باد | بود دشمنه جنگ را بگذر
مرکب تست اژدهای نبرد | خنجرت کیمیای ظفر
بر سد ملک تو هفت اقلیم | که چنین است حکم هفت اختر
زحل سرفراز هست از مهر | همتت را گرفته اندر بر
دولتت را بهر چه خواهی کرد | مشتری رهبر است باز نگر
تیغ مریخ آتشی دارد | دشمنت را ازو رسد مغفر
نه عجب کافتاب نور نهاد | سایه چون چترت افکند بر سر
گردد اندر رفیع مجلس تو | زهره بزم خوی خنیاگر
دری از هیبت عطارد ساغر | با سر کلک تو رود همبر
از پی روشنایی شب تو | بدر باشد همیشه جرم قمر
تا دوره قصه بشنید رهی | که همه قصه‌ها است نادره تر
از گوزنان بیشه کوب رسید | محضری زاهوان دشت به بر
که چو بهرام و جمشید دغم مخورید | نیست بیم نهیب و هم خطر
کو تهی کرد دست مسعودی | چشمها را ز شیر شرزه نر
در پایگاه شاهنشاه | که برانگیختش چون قضا و قدر
برو سه تیر او بیک لحظه | خاک بالین شده چون بستر
نسل شیران بریده شد ز جهان | ایمنست شادی و ایمنست عیش و نظر
آفرین بر کشاد تو که بر خم | همه را گشت ایمن از دست و شر شکر
خسروا باد آلب‌سلیما را | گشت در زیر تخت فرمان بر
آب داری نظام مطیع شده | زیر صدر رفیع خود بنگر

از مشک سیاه ناب تو بازلف — وز سیم سپید خام تابان بر
از سیم سپید خام او گوشش — وز مشک سیاه ناب در مغفر
بگشاد زبان تهنیت بر من — بنگر که چه گفت مر مرا بنگر
گفت ای پسر آفرین بادت — این هر دو ببرد عاشقی در خور
ز آخر گل با اول شوال — پر باده مشکبوی کن ساغر
گفتا که اگر مثال یابم من — از مجلس شاه خسرو صفدر
محمود ملک شهنشه غازی — خورشید ملوک عصر شیر نر
آن کان سخا و همت افریدون — آن وقت جلال و رتبت اسکندر
با همت چرخ و رتبت کیوان — با بخشش ابر و کوشش آذر
هنگام جدال شیر پرکینه — هنگام نوال ابر گوهربر
در رحمت و امن او جهان جمع — در سایه عدل او جهان یکسر

وله ایضا

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار — ره سوی خیز و بنشین جام محمودی بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته — همچو نقش مجلس خلعتهای شاه شهریار
گر بیا خورشید باشد بر سپهر اکنون — هست بر خلعت مرا خورشید تابنده هزار
در بود بر چرخ گردنده همیشه سعد و نحس — خلعتم سعد است کاز هیچ نحسی نیست بار
پادشاها شکر تو بیش که دانم گفت من — جز به مدح پادشاه ذوالجلال ای کامگار
روز و شب گویم الهی شاه سیف الدوله را — در جناب ملک شاهی جهانداری بدار
می ده ای ساقی که روزی خوش و خوب و خرم است — ساتگینی خسروان را هر زمانی برگمار
ور کسی گوید که مستم کی توانم خورد می — گو بنوش ...

ای بتو افراخته سر مملکت — وی بتو پرداخته دل روزگار
ذات تو آن گوهر کز لطف آن — عقل همی اندیشد کرمش عیار
قدر تو آن چرخ که گوی زمین — چرخ مثالیست از او مستعار
ملک نشانده است ترا بر کتف — عدل گرفته است ترا در کنار
ای تو کنند عدل همه التجا — در تو کنند ملک همه افتخار
وی کمال از تو فزوده است فر — شاخ امید از تو گرفته است بار
مایه مهر تو نهند زبان — باده چو در تو نیارد خمار
چرخ چو رای تو نیابد مجال — کوه چو گنج تو ندارد یسار
لطف تو تن را نکند ناامید — عنف تو جان را نهد اندر نهار
خشم نه بد است چو تو کینه توز — حلم نه بد است چو تو بردبار
مرکز همه تو عنصر ز طبع — ملک نبود که پذیرد نگار
زیرا با کین تو هر کو نشد — صورت با روح بهم سازوار
ای ملک پیل تن شیرزور — پیل غریو تو شده شیرخوار
شیر شکاری تو از هول تو — شیر نمی یارد کردن شکار
در کف تو بر تن گشت خورد — گردن شیران سر انگاه و سار
چرخ ز تو کور شود روز رزم — مهر ز تو نور برد روز بار
ملک سواری تو میدان ملک — ملک چو تو نیز نه چند سوار
قوت و دولت ز تو شد مجتمع — قاعده این تو گشت استوار
گوید هر لحظه زمان شرف — احسنت احسنت زهی شهریار
چون ننگ آن حمله آن سرکشان — جوشن بر آید ز دل کارزار

باز همان گرد و جسم کر بو — گر کنندم خدمت شاه بسیار
گر نظر رای تو هر باره خوب — گردد و بود و برآزد روزگار
این چو حدیث است گرانگو شد — عارض بشکنیم کافور سار
شصت و دو ناگه دمرا چو شب — سال چرا بیچی ز سیلاب شمار
بینم امسال بطبع خوش — الکه بسی نجوم و پرار و پار
آری و بیند بباشم ز خو — گرچه دلم زار شد و دین نزار
باشد ممکن که جوانم کند — دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود جرم زمین چون هوا — تا نبود طبع خزان چون بهار
چونه روشن نبود تیره شب — چو گل تازه نبود خشک و خار
هر چه زمین است بنجم بگیر — هر چه جهانست به دولت مدار
مهری و چون مهر بشادی بتاب — ابری و چون ابر برادی ببار
در همه کیهانت چو خنجر مسیر — در همه کیهانت چو گردون مدار
بنی بهر جای برابر بیان — بشر بهر کار تو را بسیار

مدح الوزیر الاکرم بهروز

شاد باش ای وزیر دولت یار — دیر زی ای گزین سپه سالار
گر زه جان ببخش ملک سپر — جانت پیوسته باد باکهسار
در جهمی که افتادست در ملک — زود صد بار که کنی اظهار
در خراسان و در عراق بسی — از آتش فتنه تو خوابت شرار
بر فساد و بلا رعیت کردند — بشقاوت مخالفان همراه
رایت نصرت تو بودی نگار — سوی درگهبند و آن بلاد و دیار

سوی دیوان شرکت روی نهی — شب تاری چو کوکب سیار
با مکا چو مهر روزافزون — با سپاهی چو ابر صاعقه بار
از قدوم تو چون خبر برسید — شد زمستان این دیار بهار
هم برید ند هم بنعمت تو — که هوا شد چو ابر خاک نگار
دشت شد همچو بوستان ارم — شاخ شد همچو لعبت فرخار
زین خبر بر شد و بهوش آمد — فتح بهوش و نصرت بیدار
همه دشت است فوج فوج حشم — همه راهست جوق جوق سوار
کند شد ها ز شرک دادرین — تیز شد باز رزم را دستوار
خودها راکشاد کشت غلاف — تیغها را زدوده شد زنگار
باز در مرغزار هندستان — شاخ خوی سعادت آرد بار
از تن گمرهی بریزد پوست — از دل کافری برآید قار
ای عجب مر مرا بنان امسال — چند خواهند جست راحت یار
همه دیدند با ز روی جدل — همه بروند باز سوی دیار
همه از جان وتن برید امید — همه از خانمان شده بیزار
کامدان گرد زاد گرد لشکر — کامد آن شیر سهم شیرشکار
پسر بو حلیم شیبانی — سرکش صفدر و یل و سردار
ای پدر زان پسر گرفته امان — آن برادر شود ازین بیزار
چاره و حیله کرد نتوانند — که فتاده است کارشان دشوار
گر جهند کوه و گر فرو بندند — هیبت شان چه کوه را هنجار
ور بزنهار با تو پیش آیند — نرهد تیغ تیزشان زنهار

برق ماند به راه اعدای زن | ابر گردد بر موالی بار

جاه و بخت تو دستیار تواند | شادی از جاه و بخت برخوردار

تا بود خاک کوی شکل ثبات | تا کند چرخ پا بدار مدار

شاه بر تخت ملک باقی باد | با همه عز و ناز و دولت و بار

داده رایان به بندگیش رضا | کرده شاهان بچاکریش اقرار

ماه را دشمنش مباد کسوف | می شاد دشمنش را مباد خمار

تو به نزدیک او بجمله مها | از همه کس عزیزتر صد بار

مدح سلطان مسعود

شکوفهٔ طرب آورد شاخ عشرت بار | که بوی نصرت و فتح آمد از نسیم بهار

گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط | نمود دور فرح روی با هزار نگار

بدین بشارت مطرب نوای نغز زن | بدین سعادت ساقی جنید لعل بیار

که باز گشت بفیروزی از جهاد و غزا | علاء دولت مسعود شاه دولتیار

موحدی که زمین را برای کرد آباد | مظفری که جهان را به تیغ داد قرار

بوی محرش ... همی ز آتش گل | بیاد کینش خبر دهی ز آب شرار

نهاد روی به هندوستان به نیت غزو | گذشته رایتش از اوج گنبد دوار

بعون اسلام افراخته هزار علم | بگرد هر علم آشفته لشکری جرار

کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد | کشیده چتر همایونش آسمان کردار

مبارزان همه بر باره افکنده عنان | مجاهدان همه بر کوهها کشیده چهار

ز سم بهالصف روز با نجوم اکین | ز نعلها شبه خاکها هلال نگار

هوا ز رایت منصور او گلاب سرشک | زمین ز مرکب میمون او عبیر غبار

شهاب سطوت او در بالگونه و بادنهیب | زمانه سطوت او کرد وان قوان و کوهسار

به سیل غره و ارس نیافته مالش | زمال ست و ز خیمه نا شده بیدار

پناه کرده نابود دست بیع وقف اورا | ز نا غفلت غم دار زرم سامعش بیمار

بقلعهٔ که از او باد کم رود بیرون | به پشهٔ که در او بود بر دو دستیار

ز دور چون خبر تیغ بیقرار تو یافت | فرار کرد و غارت حصن راه فرار

عجب جوشش او از هم جان چنان پیداشت | که هست افعی پیچانش میان مار

ز باز و پا همی جان بیخ دار فساره | نه فرق کرد همی روز روشن از شب تار

گر دیگش خواب و بخورد دیگر و ز آب | خزید یک پاره راه و نیافت ملکی یار

بگوشش آمد و آواز رعد و نفخهٔ صور | بچشمش آمد شکل درخت صورت مار

نیافت دست و نشاید جوشش ناکام | بر آن ست پای و نیابت رفتنش ناچار

نهیب شاه بر او حلقه کرد گرد جهان | که رو نمود ششش پس و پیش و یسار

شناخت نوبت بگذشت ز روم عزو شرف | دو دست کرده بگردن بنده وار و چاکروار

ولی ز بیمش صورت که بگرمان بچه | بجای آتش خنجر ز نهار خوار تو زنهار

عزیز جان نرا آخر بسیم و زر بخرید | تو ای نگار ب... نگار زنهار

بعاقبت چو دگر عاقلان شمردا اهی | به بندگی چو دگر بندگان اقرار

الهی بجاه تو دولت بفتح بسته کمر | خهی برای تو نصرت ز فتح کرده شعار

تو دست برادی در روم هند نموده ای | که گشت عده امثال دهر به اشعار

ز معجزات تو یک نکته را اخواهم کرد | قیاس گیرد دانشش باندک از بسیار

چو گشت رنگ سواران برنگ دیده شیر | چو گشت کام دلیران بطعم زهره مار

فروز دند بیکباک شبدگاه جلا | بساط خاک بردین ردای دوار

ز جوش موج جهان شد چو بحر طوفان موج — ز برق تیغ فلک سیم وار چشمه بار
بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت — ز استخوان همه میدان شد و ز خون گلزار
هزارها ز دلهای زاجران همه بکم — بشاخه‌ها ز سرهای بت بستان دار
شکسته شد بیک اسب تو هزار مصاف — گشاده شد بیک آشوب تو هزار حصار
ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه — ز زنده پیلان آورده شد قطار قطار
قرار یافت بس از بی‌قرار بودن تیغ — چو فتح دادش تو بس ظفر گرفت کنار
نگار کرد تو آگاه شد زمین و زمان — ز فتح نامه تو موج زد بلاد و دیار
فرا نمود زمانه که جز بحکم تو نیست — مدار کوکب گردون و کوکب سیار
چنانکه جستی از بخت و داشتی در دل — بر آمدت همه مقصود و راست شد همه کار
بدانکه رهبر اسرار و دار های تو بود — هر آنچه کردی توفیق عالم الاسرار
چو عام نیست ز آثار معجزات خاطر — چو عام نیست ز کردار نادرات گفتار
جز این ندانم گفتن که عنصری گوید — چنین نماید شمشیر خسروان آثار
ز بخت بادی ای اصل بخت کام روا — ز ملک بادی ای فخر ملک برخوردار
چو حق خنجر با دشمنان گذارده شد — تو حق ساغر با دوستان نکو بگذار
چو سرو نازان بال و چو مهر تابان گرد — چو چرخ دولت بخش و چو ابر بخشش‌بار
ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین — ز باغ نزهت همواره تخم عشرت کار
ز نیکخواهی تا حشر پادشاه جهان — دعا ملک الملک [illegible] و وارث الاعصار
نشاط جوی ز انصاف در شب و روز — بجام دولت و دین هر دو یابسان گلزار
چو در کار برآینده است فرمان بر — اگر مهی [illegible] باشد بر در کار شمار

وله ایضا

بر او بار لطف چندان کرد — که برادر شکوه گشت شرر
داد بر [illegible] وار او را — ساقی جود داد شراب بطر
بر دو خوشنوش ضعیف [illegible] — ساقی داد او خمار سحر
همه گردش [illegible] — فتنه واشد مصاف زیر و زبر
در سر و در شکم [illegible] — اب و جون شد ز مغز هول جگر
ای جهان از کمال تو پیدا — وی فلک در خصال تو مضمر
حکمت از مناقب تو مثل — مفخرت را مکارم تو سیر
از پی سازهای تاج تو را — قطره در میشود به بحر اندر
وز پی رودهای بزم تو را — سر نگردون همی کشد عرعر
بر لب نیکخواه نعمت تو — آب حیوان شود می ساغر
در کف بدسگال دولت تو — بوی لفظ سیه [illegible] عنبر
گر نباشد بطبع همت تو — چنگ بگذارد و ز عرض جوهر
در نگردد ز حال کثرت تو — چرخ بگشاید از فلک چنبر
لجه کوهی بپیچ مهم — لفظ تدبیر تو نبوده مگر
جرم فرمانده بپیچ منال — سر فرمان تو نباشد اگر
همه شادی شها نهاد گرو — شد شکفته بهار دولت و فر
چون تف کارزار برزد جوش — قرص خورشید زد چو خاکستر
چهره را خاک سخت کرده نوشت — دیده را غار راه نور بصر
تیره دیدند رنگهای امید — تر دیدند جنگهای خطر
گردها کرد چشم گیتی کور — کوسها کرد گوش گردون کر

که افتاده در میانه شور / دیگری جسته بکران شر
ای رها کرده همچو ماران پوست / وان بر آورده همچو موران پر
کجا ترا بجازوی معروف / بر کسی بجو منکر
باز گشتی بقطب شاهی شاد / عون بر داوان وسعی چرخ کهر
تارک تاج را بصد دیگر / پایه تخت را بصد زیور
در بیاشید تخت ... هوا / در بر افکند نجم سعد چو خور
هر سوئی زان ظفر بهر عرصه / برسانید جبرئیل خبر
آفرینش مزاج کرد بدل / رود ازان جمله در جهان گیسر
گشت از اقبال این عبیر و گلاب / خاک ... و آب در فرغر
شب تاری بنور گونه روز / زهر قاتل گرفت طعم شکر
داشت روز نشستن تو ملک / فصل نیسان که داشت ...
بهر آتشکده که در گیتی است / است چون ... فسرده شد آذر
شد سیه روی صورت بانی / شد کنون بخت ... آذر
شاد باش ای ملوک را مخدوم / دیر زی ای زمانه را داور
ملک در عهد آن ملوک یافت / که همی ... از فلک برابر
نه عجب گر ز فر دولت تو / جان پذیرد کنون نبات و حجر
حرکت کرد و بصر با بد / بچه شیر و دیده عبهر
دانم از دیگر زود خواهی دید / با خبر زان خویش چون خاور
هفت کشور گرفته و شیرا / بنده را شیر ... کشور
تو در آن هفت چون نه ... / کرده ... شیر دهر

داده ای بارها که هست خلاف / هر مرا با عشیر تو با هم
سوی مولد کشیده هوش مرا / ... دختر و هوای پسر
چون بهندوستان شدم ساکن / بر صنایع و اعتقاد پدر
بنده و بر نصر تو گماشت مرا / ... ناپیان دگر
تا می نیستم چنانکه مرا / سازی و ... دخور
مو که چند هست بس تیره / اینجا چند هست بس لاغر
گاه و طیلسان ... کلیم / گاه تیغی کشم برابر سپر
که جهم همچو رنگ بر کهسار / که جرم همچو مار در کردار
اینهمه هست شغلهای عمل / سخت ناملائم و دون اندر
حشمت عالی علا با تو / در جهان خود همی کشد لشکر
کلک و شاهین همبر و همبال / شیر و آهو همیر و همبر
سرکشانرا کجاست آن یارا / که برارند بر خلاف تو سر
گردنانرا کجاست زهره آنکه / پای ... برون نهند از در
گر ز مدح تو حال و جاه مرا / ... بود عجب مشمر
در وجهی شوم ز خدمت تو / ... باشد ز مقتضای هنر
می شنیدم که میر ماهی را / ... بود و اله نوکر
بس شگفتی نباشد ار باشد / ... قهرمان ...
تا رساند بحشمش هر نظمی / نقش کرده ز مدح یک دفتر
سازد از طبع در بهای ثنا / قیمتی تر ز در بهای ...
لیکن از بس که دید شعبده ها / کام ... همی کند ...

بعوتش ز تف آتش همی بروید گل / بحشمش از گل تازه همی بروید خار

زهیچ گردون چون رای او نیافت نظام / زهیچ دریا چون کف او نخاست بخار

ستارگان که از حزم و عزم او زادند / که در جبلت این ثابت است و آن سیار

جهان پناها شاها جهان و شاهی را / خود به تو دل و دیده روشن و بیدار

سحاب جود تو آباد کرد هر ویران / نسیم عدل تو گلزار کرد هر گل زار

اگر نه آتش بیت بزم گیتی بر / کجا ز گوهر کلک آمدی پدید عیار

نگار زر و گهر کرده نهاد جهان / مگر که قسمت او بوده بود ناهموار

بحمد خنجر و نعل تکاوران گردی / زمین و هامون و دریا و کوه آخته غار

جهان گشادی هر از گرز سندان کوب / تو که گشتی بحله ز تیغ خاره گذار

اگر درخش تو چون چرخ تیره جنبد ری / ز آب خنجر تو کلک نصرت آرد بار

بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را / بحبش یا توی آن مدعی چهره نگار

از آنکه تیغ بمانند نسبتی دارد / بمهر و کینه تو روز روشن و شب تار

شراب عدل تو گرمست کرد عالم را / نهیب تو برد از سر زمانه خمار

محیط گیتی گشت است همت تو از آنکه / همیشه با کنفش نقطه پرگار

چو روی دشت عدوی تو زرد و مجروح است / ز زخم سطوت جود تو چهره دینار

کرم کمالف به خواه ملک و دولت نیست / ز آب و آتش خیل حباب و فوج شرار

از آن حباب چو سر بر کند شود ناچیز / و زان شرار چو دم بر زند بمیرد زار

نماند در همه روی زمین خداوندی / که او به بندگی تو نکند اقرار

بزرگوار خدایا چو قرب ده سال است / که می نگاهد جان من از غم بسیار

رخم ز ناخن خسته برم ز دست کبود / دلم چو آتش سوزان تنم چو موی نزار

در آن هر بیت بنزی گشاده از دیده / هر نکته چون اختر گشاده پس خوار

خدای داند و هر کو خدا پرستد دروغ / گواه خواند باشد ز جمله کفار

که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه / چو بندگان دگر تیز کرده ام بازار

هزار دیوان سازم ز نظم در هر یک / هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار

مشاطه وار عروسان برده که ضمیر / به پیش تخت کنم جلوه و مجلس بار

بصیقل صفت و مدح نیک بزدایم / ز زنگ و آتش و آینه هنر ز نگار

با خزان خرد بخت را کنم گردون / بمیستان سخن بزم را کنم فرخار

چو عندلیب برایم برای مدحت تو / چرا به بندم چون باز بسته در کهسار

بکار رحمت بر جان درویشم بخشای / که من نه در خور بندم شها ز اهل حصار

نگاه کن که به بیر کهها و شعبده ها / بمدحت تو برآرم ز جان و دل هر بار

زمین کفایت عرضه همیکنم سخن / توان سترد ملکا بقدرت و مقدار

تکلفی بشود در مثل بحلم جبال / معذاری نبود در سپهر جود سحاب

چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم / که آفتاب منیر است و آسمان دوار

گزیده تر ز همه دولتی است دولت تو / گزیده تر ز همه فصلهاست فصل بهار

بجایه ز محلت سپهر شد گردون / بدیدبانی تا کامگار رسد گفتار

اگر سزای تو باید همی مدیح و ثنا / مگر گشاده شود بر همه ملوک شعار

همیشه تا ز بر کوی به مدار سپهر / نجوم و چرخ بجا باید از مسیر و مدار

خدایگانا چون آفتاب ملک افروز / زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار

نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن / نشستگاه تو از ملک فرق باد و کنار

وله ایضا

پادشاها قضا بدید آورد | خلق را باری شهریار
بوم جادو و نام بنقاب بسته | آتشش خفته گور راه بیکار
در شب تیره جاماها خفته | تیغها چون ستارگان بیدار
رزم را در زمین عراق زود | سپهی کش ز لشکری جرار
چو قباشان سپهر تیر انداز | چو قباشان درخشش تیغ گذار
دیده بیلان بسته رکشای | شرزه شیران خشعه را بگذار
نگه گوشه بشارت کن | همه کیشی پیاده بی سوار
آن ملک زادگان که ملکا | بکه حمله بر پایی و بسیار
گرز گویان چو رستم دستان | تیغ داران چو حیدر کرار
ابرها کش درخشش بر هر کوه | سیلها ران بتیغ در هر غار
فرشها ساز خاک را از خون | پرده ها بند چرخ را ز غبار
سایه آیت ظهیری را | وجهان سایه همای انگار
مغز گیتی ز جوارح سه آیت | از سر او بر نگر ز خار
تربت تیغ قاهری درده | تا نخسا الدوز مانه بیمار
دین ملک بخند دو خوش | تا سر تیغ تو نگر به زار
هر کار وی داری از نصرت | هیش نصرت همی پر دستیار
نه قدر سوی تو کشد لشکر | نه قضا پیش تو ز خود دوار
و ستانها بود لشکرگاه | مرغزاری بود راه گذار
آسمانها نزد که پیوسته | بر جهان گردی آسمان کردار

دفتر خسرو شهر بر روی زمین | داشت پیش تو گنبد دوار
تا گیتی روشن و گشاده و سهل | هر چه تیره است شبه و دشوار
همه گفتار منقطع کردم | گرچه کم مانده هستی گفتار
ملک شرق و شاه خوب تو نه | جز خدای جهان نداری یار
زین مبارک رسول خویش بپرس | که جهان کرد زیر پا هموار
باز پرس ای سر ملوک زمین | که بگو باز گوید او اخبار
تا در آفاق هیچ شاهی دید | که نخواهد ز تیغ تو زنهار
خسروا هر دم نخواهد زاد | به مراد تو عالم غدار
به بشارت همی گشت جهان | نصرت آورد شاخ طوبی بار
نه عجب گر کنون من شرح فتح | بر برآرد چو جعفر طیار
پس این شعر فتح گویم از آنکه | تیز شد فتح نامه را بازار
تا همی بند و آب در آذر | تا همی بار و ابر در آذار
باری از دولت بهار آیین | همچو پاله سرو در غرار
بخت و جاه و شادی و گیتی | باده و پرنیش و لجه و جرار

مدح سیف الدوله

وقت گل سوری خیز ای نگار | بر گل سوری می سوری بیار
بر لب بغدادی را گردن بچر | زخمه تو بر بم او برگذار
رنگ همی آمدم از تو بعیت | تنگ بگیر نشین صد ساده کنار
دست تو بر زیر تو آید همی | زان تن تو گشت چو زیرت نزار
ای رخ تو چو گل سوری برنگ | باز رخ تو چون گل سوری نگار

ای خرد و جود و سخا یار تو | بخت ترا از ملکان هیچ یار
تا فلک از سیر نگیرد درنگ | بادی مانند فلک پایدار
شاد بجو آنکه ترا دوست | شاد ز تو آنکه ترا دوستدار
بس همه ساله ترا برین | بس همه اوزه ترا بر [illegible]

ول

رای مجلس گرد رای شهریار | پادشاه تاج بخش تاجدار
سیف دولت شاه محمود آنکه هست | مجلس او آسمان افتخار
هر فلک دارای او بدر منیر | مرزمین ز کف او ابر بهار
باغ ملک از کف او خلد نعیم | جای عدل از رای او دار القرار
تیغ او مار است اندر رزمگاه | تیر او مار است اندر کارزار
چشم بدخواهان تیغ این عجب | جان به دندان تو از [illegible]
طبع تو در علم دریای دمان | کف او در جود ابری بیشمار
تیرهای تو گرد [illegible] | کشت جوب او به بیشه بر شکار
فلکت را انجمن آرد بکف | هر که از نعمت دهد پرورد کار
پادشاهی زینچنین گیرد [illegible] | هر که از دولت او [illegible]
ملک را بده و چو نیس بود | هر که از اقبال باشد [illegible]
خسرو ابستان زجور کوش [illegible] | باده رنگین و لعل خوشگوار
تا همی باید زمین و آسمان | تا بود این را مدار آن را قرار
چون زمین و آسمان باد [illegible] | بر زمانه پایدار و کامگار

ول

منتظر وصلت تو خواهم بون | آری الانتظار موت الاحمر
زود خبر کن مرا نگارا زنهار | تا بچه پیش آید این فراق ستمگر
همچو مرا اندر کنار رم آمد و ماندیم | هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
گشتم از او سوخته چو عطارد | او شده از پیش [illegible] چو مجمر
چشم چون ابر [illegible] | رویم چون زر و دل چو بوته زرگر
گشت ناخن چو [illegible] | شد ز طپانچه مرا چو معجر [illegible]
مانده [illegible] | آن قدر رفته چو سیمین [illegible]
رفتم از پیش او [illegible] | راهی [illegible] سیاه چون دل کافر
راهی چون [illegible] | خنده ماران مغل [illegible] مصور
نهاد اندر [illegible] | بفکند اندر هوا [illegible] مرغ همی پر
از کم کوهها [illegible] | مردم چون آبگینه [illegible]
گردش گردون شده ز جای [illegible] | ریخته کافور سوده در گل [illegible]
از فرع [illegible] | [illegible] شده گریزان
گردون چون [illegible] | تابان مریخ از او چو چشم [illegible]
مهر فرو رفته همچو آتش برچرخ | مانده بر آینده زو فروخته اخگر
از نظر چشم خلق نهان کرده | چشمه خورشید [illegible] مدور
روی هوا از [illegible] | گیسوی شب را گرفته [illegible]
ماه برآمد چو موی [illegible] | تابان اندر میان نیلی چادر
تیره بخاری برآمد از لب دریا | حله بپوشید روی گنبد اخضر
ابری چون گرد رزم [illegible] | برق درخشنده در میانش چو خنجر

[illegible]

بدین زمانه ز فردوس بر زمانه اثر — همی گشاید بر بوستان خرم در
امید باد ز اطراف عنبر سارا — گشاده ابر بر آفاق دیبه ششتر
چو ناف آهو گشته همه هوا آکنده — چو پر طوطی گشته همه زمین اخضر
دریغ اگر از این روزگار بر نزهت — چو زاهد میشودم عیش تازه و دلبر
دریغ اگر ندیده تمام روی قومس — نهاد باید رو بسوی راه سفر
نه بهر اگر نجات از به رضای خدای — زمین بپیمایم همچو خضر و اسکندر
جهان نخواهم رفتن ز پیش تو صنما — که وهم خلاف نجوید به پیش من اختر
خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار — نسیم ناردت از من مگر نسیم سحر
اگر جوازی یابم ز شهریار جهان — که هم قضا و ملوک است و افتخار بشر
بهجر در کنم از آتش دلم صحرا — بیاور کنم از آب دیدگان فرغر
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که قصر او فردوس است و حوض او کوثر
مبارزی که علایل سنان اوست اجل — مظفری که قرین حسام اوست ظفر
چو آفتاب از و باخر ستاند نور — هنوز ناشده بدا تمام از خاور
نماند آز چو شد کف راد او معطی — نماند جور چو شد رای روشن داور
فلک زمین شود ار بود او گفتار — جهان ناقص بود از رای او نبود بهر
مدیح تو اندیشه را ستان سر و مجلس — خطیب باشد را آسمان سر و منبر
خدایگانا در رفعت و سخا آنی — که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
که دهر برگزارد اجابت صنف تو مقطع — که یافت هر که در بحر مدح تو معبر
هنوز روزه معادیت را انجمه سایه ارح — هنوز باغ نزگیت را ز رسته شجر
چو چوب خشک بسوزد ابر کرد بخوا — اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر

[illegible]

[illegible]

دگر تو سایه از این جان خسته برداری — نگاه کن که چو شمس کنم خون خود هبا و هدر
اگر چه آتش قربه و غره باشد — وگرچه زاید از کاو دریایی عنبر
ولیک سنگ بود مایه نجات که — ولیک تیغ بود حاصل زناب دگر
منم چو گوهر در سنگ خشک تن پنهان — منم چو عنبر در کاو بحر دل مضمر
سحاب دست تو خورشید را دهد مایه — لعاب کلک تو شاخ امل برآورد بر
بدولت تو بود روح در تن حیوان — بنکهت تو بود باده در دل ساغر
سخا بدست تو تا زان چو تن بکان روان — امل بدست تو حیران چو دیده اعور
ز بهر مدح بود جمله عقد را هم نظم — بزم و رزم چو کلک و چو نیزه بسته کمر
وگر چو هیچو عنبر بر آتشم سوزی باک — مدیح باید از من چو بوی از عنبر
تنم چو آهو که کشور دگر بچرد — نهند معطر نافه بکشور دیگر
لسان نازم کش چون براری اندر شد — نگار بنش تو آرد چو باز یابد پر
عجب نباشد که از عنایت بادی تو — چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر
دوتا چرا شدم از تو اگر کمان شدم — تهی چرا بودم از تو اگر نیم ساغر
بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار — زبان بود چو فراوان خورد شهد و شکر
زآب بردیم قطره نماند جز که حباب — نماند آتش طبعم مگر که خاکستر
خدایگانا دانی که چند سال آمد — که جز بدرگه تو مر مرا نبود مقر
شبان و روزان بوار و مضطرب مانده — ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر
بساط شکر تو گسترده ام که کوشش طبع — نهال مدح تو پرورده ام بخون جگر
بنظم مدح تو آگنده در دل اندیشه — شکر وصف تو آنده و خته به دهر
ز بهر آنرا تا بر زمانه جلوه کنند — عروسهای تو را ساختم ز جان زیور

[illegible]

[illegible]

یکشب از نوبهار وقت سحر / باد بر باغ کرد راه گذر
غنچه گل سلام داد وی / گفت من آمدم بباغ ایدر
خیمه ها ساختم ز سبزه چمن / فرش کردم ز دیبه ششتر
تو نگاری من آمدم پرورن / نه بدیدست روی من مادر
بگشادم نقاب سر از روی / ننمودم بکس رخ احمر
باد بر من دمید مشک و عبیر / ابر بر من فشاند در و گهر
منتظر بوده ام ز بهر تو من / کرده ام در میان باغ مقر
گر درین هفته نزد من نامد / ور بیایم تا بسال دگر
باد چون این الحق پیام / لرزه بر روی فتاد در ساغر
شادمان گشت و خبر از نحو / روی او سرخ شد ز لهو و بطر
باد را گفت خوش پیغام / مرحبا گفت خوب خوب خبر
بازگرد و بگو جواب پیام / یاد گیر آنچه گویمت دیگر
گر تو هستی مخالف وعده / کس ندیدم ز تو مخالف تر
سال تا سال منتظر باشیم / تا ببینیم چهره تو مگر
چون بجائی بیاید اندر دیر / بار بوندی و بوی زابور
خوب روئی و خوب رو با ما / عهد با روی کی بود در خور
چند که باز داشت بوم من / در کنار خانه جام و منظر
نه بدیدم هستی رخ شاه / نشنیدم نوای خنیاگر
اینک از دولت و سعادت تو / من ز حبس آمدم بسوی منظر
گر کنون می شنیدست جام بلور / هر کجا داشت ترک سیمین بر

[illegible]

[illegible]

بدین مهمی اخبار خلق نشنیده است / که گفتند در کوه و بیشه این اخبار
که کوه و بیشه نماند پلنگ و شیر از بیم / چو کرد آنکه شاه جهان روز شکار
بشیر از ره و گذر بهار آید / بهر ولایت اسم ایچنین بود ناچار
مشتری تو و آراسته است راه ترا / بهار تازه و نوروز خرم از گلزار
چو آرزوی تو گلبن همه شب و فراز / بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار
بباغ بلبل و قمری و عندلیب از لهو / کشیده لحن چون ارغنون و موسیقار
بدین بشارت چون بگذری بگلشن / فشاند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار
ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کنی / زمین بپوشید از سرخ گل شعار و دثار
برای آنکه نازند بر تو تابش خورشید / کشید چرخ مظله ز گونه گونه نگار
بهر بوستان و باغ از برای دیدن تو / ز بس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار
بباغ بر گذری شاخهای میوه و گل / دوتا شوند بخدمت به پیش تو اشجار
ازین نشاط ببالد چنار و سرو سهی / ز لهو و لعل شود روی لاله و گلنار
ایا نسیم سحر عنبرین دم ترکنون / کند زمین و هوا را چو کلبه عطار
بدین خبر تو چو آیی بعالم بر / کنی چو خلد جهان را ز نعمت بسیار
کنون ز فر تو در باغها پدید آید / ز گونه گونه نبات و ز جنس جنس ازهار
ره تو سر بسر آراسته است نوبهار کنون / تو میخرام بصد مرتبت تبختروار
بهفت کشور چون این خبر بگوید تو / ملوک جان و روان پیش تو کنند نثار
پیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم / چو فتحنامه بدادی پیام هم بگذار
تو خود مشاهد حالی و بوده حاضر / نگار زار نهفته پیام من بچه کار
بگو که چون ملک عصر سیف دولت و دین / خدایگان جهان خسرو صف رو کبار

[illegible]

شده هراسان از جان و کرد ورکش ... همه سراسر پر شرزه شیر و افعی و مار
ز دور دیده یکی مرغزار خرم و سبز ... درو کشیده یکی سایبان پر ز نگار
نهاده تختی از این بر او فرشته دو شش ... دو فوج حور کمر بسته بر یمین و یسار
خیال دو لقش آمد فراز و گفت بدو ... که از ضلالت خود گشت بایدت بیزار
بجا بدت بر آن سایبان تختی شد ... و زان فرشته بیابدت تو ایمن ز نهار
چو دید جیپال این خواب سهمگین از ترس ... کف از زره گشت از نهیب گشت بیدار
یقین شد او را کان سایبان محمود است ... در او نشسته شاه و فرشته دیدار
سرانیان و غلامان دو فوج بسته کمر ... سپاه اوست چو شیر و چو مار گرد حصار
چو شمع روز نشد از کله کبود بدید ... زمین ز حلوا ز لعل سرخ کرد نثار
امیر اگره جیپال از سر گشکر ... فرود دوید به بیت آمد از بلند حصار
سرای پرده سلطان بدید و خدمت کرد ... بزد دو دست و گشت از میان چو زنار
پیام داد بخسرو که ای بزرگ ملک ... گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار
به بندگیت مقرم تو ام خداوندی ... که داشتم به عصیان تو جرم من بگذار
اگر تو عفو کنی بر تنم به بخشایی ... کنم ز شکر بجا لای این حصار اجار
جواب داد شهنشاه سیف دولت و دین ... که آمدم به غزا من بدین بلاد و دیار
حصار دیدم بسیار ولیکن هر یک را ... گشاده بودم بی لشکر و هی صد بار
همی بجستم حصنی عظیم و دوشیزه ... که در جهان بجوشش هیچ خسرو سالار
کنون که یافتم این حصار را اگر دا ... این حصار برآرم به تیغ گوهردار
ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد ... مرا مراد همه عفو ایزد دادار
پس الهی سپه گفت جنگ جوئید ... که این حصار بگیرم بعون ایزد بار

همی نمود و روی حسام خون عدو ... چو آب شکوفه از روی تخته زنگار
ز ترس خنجر گردون بایستاده ز زر ... ز سهم چو رشته چشمه درشده تعبار
حسام بران در سر معدن دانش ... سهام پران در دل بوضع اسرار
خدایگانا تو دیدم بکرد رزم اندر ... چو نیزه بشر بدست اژدهای مردم خوار
تبارک آن که چشم بد از جاه تو دور ... چو نور لولو بران مرکب جهنده چو نار
گشاده دست ترحم و بسته تنگ میان ... زبهر خوشنودی و عفو ایزد دادار
زهی زبان بحصار ... ز ملک خسرو محمود باد بر خوردار
خدایگانا هر وقت فتح تو شنید ... ولیک خوشتر باشد بروزگار بهار
نمود در هند آثار فتح شیر بت ... چنین نماید شمشیر خبر داران آثار
حسام تیز تو شد ذوالفقار هند و عرب ... حصار اگر چه بتو خندد گرار
حسام تست اجل و اجل که حیث ... سنان تست قضا و قضا که یافت قرار
زمین هند چنان شد که تا بحشر بود ... ز خون کشتی باید گذاشت راه گذار
بحر و کوه ز بس خون که راند تیغ تو شد ... عقیق و بسد و در ثمین و زر عیار
کنون ملوک ز اطراف ری تو نثر شند ... ز زر سرخ بخروار و پیل ز قطار
چو سیل جمع شود سیل خانه کین فتوح ... به پیلبانان بیامد حبشی را گفتار
خجسته بادت این فتح تا به پروازی ... به تیغ تیز بگیری حبشی حصار هزار
تو بو خواهی هفت اقلیم ... دل سیل سکند این فتح تو بدین گفتار
همیشه تا بمیان سپهر جای زمین است ... کند بگرد زمین انور روی سپهر مدار
همیشه بادی در ملک کامکاری و ناز ... ز دولت تو چنین فتح هر مهی صد بار
سعادت از پی ماه تو روز و شب همبر ... خدای عز و جل باد تو نگاه و نگه یار

نیزه و تیر تو هنگام جدال بدسگال | این همه کرد و قضا و آن همه کرد قدر
این بنا را باید کرد در جسم دشمن چپ و راست | وان بنا باید کرد در جسم حاسد چون شرر
ماه شوال آمدی شه سوی تو با تهنیت | هر زمان گردید از سرور و از نشاط بهره‌ور
آن یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز | وین یکی آورد زی تو یمن سعد کامگر
فرخجسته باد عید او رخش با صیام | باد ملک بی زوال و باد بختت با خطر
ای که بادت بخت و دولت لا یهین | وان یکی بادت ز جور گنبد گردون گبار

بهاریه

بهار خانهٔ چین است با شکفته بهار | سه و پنج و چهار است بابت فرخار
ز هر چهار رواق آیین زده مربع ... | نگار من که زمانه چو او ندید نگار
چو آفتاب زمین تا جدا شد آن دلبر | شده است بر من او ز فراق او بشمار
ز رنگ دیده در آیم چو شاخ نیلوفر | کبود سینه دلبران و زرد گونه دو زار
نشسته بودم دوش از فراق او غمگین | بطبع گوهر بسیج و دیده گوهربار
چو ژاله کرده ز زخم کف سینه | چو عارضینش کرده ز خون دیده کنار
درآمد از در حجره بصد هزار کشی | فرو نشست به چشم بصد هزار نگار
هزار گونه گلنار بر مه و پروین | هزار سلسلهٔ مشک بر گل و گلنار
بروی کرد همی حجره بوستان ارم | بزلف کرد همه خانه کلبهٔ عطار
هزار بوسه همی خواستم من از وی گفت | دو هزار و لیکن ده فزون ز هزار
در آن میان که همی بوسه دادمش بر لب | هزار بار غلط کردم از میانه شمار
گهی نباد گفتم همی که باده بجر | گهی نوازی گفتم همی که بوسه بیار
چو باده بوی برد شب بیادر دی | نوای باربد گنج گاو و سبز بهار

برهمنی که بر تن بود ارشش او | ز بیم تیغ تو ای پلشکه زنار
وگر نه هیبت آن تیغ اژدها پیکر | کند بباعث زنار بر میانش بار
از آنچه بار تو کردی شها هزار بکار | نکرد رستم دستان زال در پیکار
هزار یک زان کامسال از تو خواهی کرد | به تیغ تیز به هند اندرون نکردی بار
خبر شنیده‌ام از رستم و ز تو دیدم | عیان و هرگز کی چون عیان بود اخبار
هزار سال بزی شاد تا بهر سالی | گشاده کرده بر دست تو هزار حصار
جناب بر همه آفاق فتح صفت | نگر دگر در همه عالم آسمان کردار
بهر که اندر با دشمنان چو بحر کش | بمجلس اندر بر دوستان چو ابر بهار
زمین چنانکه تو داد از تیغ تیز نگر | جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بگذار
ز بهر مفخر عیان تاج شاه چین ستان | ز بهر کاسه زنان بخت بیرادم بیار
فرزند با ملوک زمین همه بر بخش | نهاد مای شهان جهان همه بردار
ز تخت بافته داد و ز بخت گنج کلام | ز ملک روزی منذ و ز عمر برخوردار

وله ایضاً

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر | روشنست روز فنت و صفا آب و قیمت گهر
خواب کرده از تو امن و ملک در خوابگه | آب خورده از تو دین و عدل در یک آبخور
رفعت از قدر تو یابد چرخ از آن باشد بلند | نسبت از حلم تو دارد کوه از آن بسته کمر
فتنه را از هیبت تو کم شود چون تار بی | حرص را از بخشش تو بر دمد چون مور پر
شرک را ایمان تو چون کوه دارد منع بخشک | ظلم را انصاف تو چون ابر دارد جسم تر
بیمثال نافذ تو بر ندارد عدل کام | هیچ شکوه ناشی تو بر ندارد چرخ سر
دست حزم تو همیگیرد دگر گاه صواب | تیغ عزم تو همی دارد جگر گاه خطر

کامگاری را دلیل و هم ز تو جود و جاه — نامداری را علو جاه تو تیک دار

ای ز کف راد تو بحر جود را انجات — وی ز فضلت رسته باغ علم را شاخ و شجر

بر سواران سخن میدان دعوی تنگ ست — مرکب میدان هم پایه کر کیر دکرد فر

شاید ار باطل کنی گفتار هر بیداد جوی — [illegible]

روز ما از گفتهای من بنقش گشت کمان — سالها از گردهای [illegible] گشت خبر

تا همی رود آورد از شاخ [illegible] — کار دشمن شد چو کار ساحران [illegible]

محکم را پایه [illegible] این سپهر [illegible] — [illegible] این سپهر [illegible]

نو نخچه کردی مهر بر تابش بها — آب [illegible] بحر با پایان [illegible]

ای [illegible] از برای چه همی خنجر کشید — الحمی [illegible] بر [illegible]

فتنه انگیزد همی آتش [illegible] — آتش انگیزد همی [illegible]

عاشقی افتاد در دل [illegible] — [illegible]

گفتم آخر [illegible] با من همی [illegible] — گر تو شد هرگز [illegible]

تا همی خورشید و ابر [illegible] — از طبعت بند [illegible] علوی اثر

باد ت از خورشید ابر و بخت و جاه [illegible] — روز دولت [illegible] شاخ نعمت بار ور

[illegible]

مملکت را به نصرت منصور — روزگاری [illegible] مشهور

[illegible] پادشاه [illegible] — [illegible] منصور

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ای [illegible] — [illegible]

جز دم داد تو نوبه که داد — کشته تیغ ظلم را منشور

پست اعراض تو گشت بلند — هست انعام تو شد معمور

حشمت را انحراز حرص — دشمنت را کو زاغ عنود

به سکال تو تحمل او — شبهی دارد از سنگ [illegible]

[illegible] گرد ست — از تو عفو حمول و حلم و فور

طعمه شیر گر شود [illegible] — [illegible] گر شود [illegible]

باره تو تبارک الله [illegible] — که آتش دگر بود [illegible]

تنگ [illegible] — سخت نزدیک [illegible]

[illegible] — گردش [illegible]

تنگ او اگر کند عجب نبود — وهم را در [illegible] دل [illegible]

دانش [illegible] — گر مزاج [illegible]

وان [illegible] — در کف ساعت [illegible]

سخت نالان چو [illegible] — [illegible]

گل گشاید [illegible] — در [illegible]

دیده بد دیدگان برای [illegible] — [illegible]

ای بهر فضل ذات تو ممدوح — وی بهر خیر سعی تو مشکور

حد طبع [illegible] وصف تورا — [illegible] صدق [illegible]

گوهر گنج [illegible] تورا — کشته غواص [illegible]

خاطر [illegible] — [illegible] تو غیور

جمع کرده [illegible] — [illegible] منثور

که مرا خوشتر از گلاب و عبیر | آب عز این و خاک او باور
هست روزی دگر چه اندیشه | بر به آمد شد از هوا مقصور
در قدر تا کجا رسد پیداست | قوت آخر بده مجبور
کعبه جاه تو باد و دیدست | بقضای حوایج جمهور
بس چرا اندر و مرا نبود | حج مقبول و عمره مبرور
نه مرا حاجتی از او مقضی | نه مرا طاعتی از او ماجور
خو نکردم که و کارکردم | هست اندر کرم که مغفور
حره خلق الوف تو چوم | بچه معنی زمین شده است نفور
کو بنم صبای لطف تو شد | شب و روز مرا هموم و فتور
و کلک ای آسمان سال نورد | که رهم از عراق این ماهور
آخر ای آفتاب روز افروز | که اندر هیچ این شب دیجور
گنه تا کرد از خرد برموز | زار و گریان چو عاشق مهجور
با تو باغ و راغ ... سال | بربیع و خریف رنج حرور
زلف شاهد و روی بهی | چشم بادام و دیده انگور
باد علت بحکمی موصوف | باد دولت بنوعی مذکور
روزگارت زهی و بخت غلام | فلکت بنده و جهان ماهور
از ازل دولت ترا توقیع | باید نعمت ترا منشور
تو تازه خزان تو چو بهار | خوشی خرم و راح تو چو کافور
باد صبحت از ... سرور | ظلمت رنجت از کنار تو دور

در مدح ... الکرسی

دور انصاف طلعتش بجا باد | دور اقبال با امرش برابر
ز ارجش آسمان ملک چو ناکه | زمین را آفتاب نور گستر
کمال او عروس آیین در او حجب | ز گوشش و گردن ایام زیور
خرد با دستگاه جود و فضلش | نخوانده کوه و دریا را توانگر
بزرگا سرورا چو شوم بسته | بگیتی یک بزرگ و هیچ سرور
جهان با حشمت همراست و همدل | فلک با رتبت هم بخت و همبر
همانا عزم و حزم تو نهادست | بگردون بر ثبات و سیر اختر
کرید کلک تو بر عاج و کافور | بخندد خلق تو بر مشک و عنبر
بازار داوری گردون فرو ماند | چو شد امید را چون تو داور
بصحن مرغزار همت تو | امل را خوابگاه است و چراخور
زگیتی خشکسال بخل برخواست | از آن باران که کف جود پرور
معانی را نماید روی با رنگ | مکارم را اگر دستش کند تر
نثار ابر باشد روز بازار | که باشد چون تو در عالم ثناگر
بجنس شعر من برادری تو | شگفتی این که چون افتاد در خور
عطای تو نه معلوم و نه مبغض | ثنای من نه منحول و مزور
خداوندا مرا او صاف طلعت | چو نافه خاطری دارد معطر
میان مدح مدح تو جنانم | که اندر ژرف دریا آشناور
نه دست آنکه در باید زنم دست | نه روی آنکه بنهم روی معبر
بجان و تن همی کوشید خواهم | زبهر دُر درین دریای منکر
ز مدح تو همی گویش نیازم | کس اندر یا نیاید سوی فرغر

زرنس او بوار او دیده گریان ... زهم او شفق را چهره اصفر
قضا را او دو خواهم شب طلیعه ... صبا را گر دو خواهم روز رهبر
هزبری بو خواهم آهنین چنگ ... عقابی گشت خواهم آتشین پر
کمر جزه کنم سبهای بجد ... بس ثابت الکنم شبهای ابر
چو کشتی از شکم برخیزد از با ... برون آیم به پشت خنگ این بار
برین لاغر تن و کردن بریده ... که از پولاد بسته دارد افسر
مرا جانا همی باید فسردن ... زباد زوبرغ و شاهین را بکبر
اویرا سوی صدر تو ازین پس ... نباشد قاصدی جز کبوتر
پس ثابت بر تو کر فرودست ... نگردد آب عیش من مکدر
ولیکن بخت بد کردست بر من ... نهاد طبعت اندک پایه برتر
همی چون از رضای شاه تو ... درین مدت نصیبم هست کمتر
جهان تا لم که از معشوق عاشق ... چنان گریم که بر فرزند مادر
ایمن گر زخم من کرد اندت شاد ... همان بادی بکوشش از زخم نرهبر
وگر آتش زند اندر دل من ... همان کسری که مغز از دود مجمر
اگر پر زهر گرداند دهانم ... زبانم گو بدت شکری چو شکر
اگر بر فرق من خشت ببارد ... چو باران ذره از هر تیغ و خنجر
بحق نعمت تو ار کنابم ... نگردانم سر از نوشتن بر
همی خامه و ساغر مرا نیز ... تو خندان و گریان هر دو مضطر
مرا در هیچ بزم و مجلس ... مرا بر هیچ درج و بسیج دفتر
نخواهد جز بنات الف خامه ... نخواهد جز بنات کشت ساغر

در بیشه فتادم گاه در رزمن او ... بالیده چون جانوران در بسته سر
نه زاینو همی تواند آمد بکوشش بانگ ... تو دیدگان تواند رفتن برون نظر
چون سر گذشت مجنون بر قصه و بلا ... چون کوهستان وامق بر آفت خطر
ز آن آدم شگفت که از بس بلاد شور ... در روی چگونه بر نرستن باز همی شجر
شد بسته مرکبا نرادم ز نوای آن ... کامد بکوشش پیش آن آواز شیر نر
آمد برون زبیشه یکی زرد سرخ چشم ... لاغر میان واندک دنبال و پهن سر
روبش بسان گیسی ... چشمش بسان سرخ نمودش بسی بهم
هیبت همچو ... جنبش همی نمود ... مانند کوکب سیر از روی چون سپر
مانند افتاب همرف دو رزمین ... همچو مجره جدا از جهانش اثر
اینی که قصد کرده بسان قصاصش دید ... وانجش مرا و بوجا نداشتن جون هدر
آتش نهاد و خیره بود در میان آب ... خورشید رنگ و تیره از نور و رو جانور
مانند خور است همیشه بطبع گرم ... آری شگفت نیست بود کرم طبع خور
ازنهر حسب مارک موشان و نزشر کی ... چون بافت است دایم بر جا نوز خطر
در ساسهم دانو رفتن همی چو تیر ... وز بهر چو تیغ گرد نداند همی حذر
هست او قوی دل و جگر او را از بهر آنکه ... باشد طعام او همه ساله دل و جگر
گشت او دلیر ما مور از بهر آنکه او ... بسیار برد جان دلیران نامور
خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنکه ... دارم مغرار چون فلک او را الوعر
گفتم که یارب او را بگمار و چیره کن ... بر دشمنان صاحب کافی بر هنر
منصور بن سعید بن احمد که در جهان ... چون فضل نامور شده و چون جود مشتهر
کو طول و عرض همت او داور سپهر ... خورشید کارسیدی هرگز جا خبر

از وصیح پیدا آیاید هنر
چو میل شد او بر گل روی راست
ز آمیزه وقت شام و سحر
ز کرشمه طرطی است اندر رخی
لمه از آب و گل

[illegible]

برآورد خورشید زرین حسام … فرو رفت مه همچو سیمین سپر
چو خورشید تابان و سرو روان … نگارین من کرد بر من گذر
بدست اندرش بندی ناتوان … زمن در غم عشق نالنده تر
مر و گفتم ای بهتر از جان و دل … چو بردی دل من کنون جان ببر
ز تیمار آن لعبت زهره فعل … ز هجران آن روی خورشید فر
دلم همچو زهره است در احتراق … تنم همچو خورشید اندر سقر
چرا هر شبی ای دلارام یار … چرا هر زمان ای نگارین پسر
بدشت دگر چینی خوابگاه … بجوی دگر چینی آبخور
تو آوای چو آهو بچشم و برنگ … سبک تند در دشت چو مرغی بپر
چرا با تو ساز نگاهی و سنگ … نسازند پیوسته با یکدگر
تو از شب بصحرا اندر پوشی است … تو از روز برکه فلاخن کمر
چو خورشید رخت ناشد زبر … چو نرگس زبانت نداری بمهر
مهی زکه هرگز نرسی است … گلی زکه تازه نشوی از مطر
چو نیلوفر آتش تو با جوی آب … چو لاله همه جای تو در حجر
بر بره بجلگه سرا پای تو … بنفشه به یک رنگ بالا و بر
بجلی گیسند از شکر ندا … تو سغرون کنی نه همی باشکر
تن ناتوان رنگ چون آورد … دل اندر رشت طاوس اندر مطر
چو در سفته و زلف بوده چو در … چو از زر و در خاک تلعه چو زر
شد او کهربا رنگ چون گشت خشک … چو شاخی است زو شاد مانده سمر
چو شخصی است در روی تو نقش را روان … ز مرد صفت لبو چون بود تر

[illegible]

[illegible]

نبات که زو دست در شاخ تخت … که چون نخل مریم شب از در ببر
چو مدح تو می گفت نتوان تمام … همین جای کردم سخن مختصر
همی چون سکندر بگشتم از آنکه … بماند بهر کشور از من اثر
سکندر نشد آب حیوان و من … همی چشم اینک بکام تو در
گر از مجلس تو بیابم قبول … بس آن سکندر شوم با گهر
بتار یکا روز کار اندرون … بدست آمدم کان گوهر دگر
بزی تا بماند همی مهر و ماه … بمان تا بماند همی بحر و بر
بچشم نگار روی اقبال بین … بپای طرب فرش دولت سپر
بپای و ببال و ببار و بتاب … چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور
مراد و نشاط و خزینه جهان … بیاب و بهین و بپاش و بخور

ولـه

چو تو معشوقه و چو تو دلبر … نبود خلق را بعالم در
ای مرا همچو جان و دیده عزیز … این و آن از تو باد عمر و بصر
بر آتش و عقل و عشق تو باز … عقل نفزاید م هستی از سر
بهر طبع را تو استادی … نجود روح را تو نه رهبر
تو صحبت گزیدند در دوران … وز تو گوید اسرار هنر
گاه خلوت مرا تو نه مونس … در خلوت مرا تو نه یاور
سخنانی که از تو گیرم یاد … جفت دل دارم و علیل جگر
بخلاف تو از سخن گوینده … ناید م هیچ از آن سخن باور
تا که بیان تو به نگشادم … از جمال توام نبود خبر

[illegible]

آب رویم رفت گذارم | که بروید رسد ز آب اثر

از دو دیده ستاره بیرام | بس برین کوه آسمان بسکر

شوا ستی رسید بمن | که همه تفت را ببودی بر

باد ملک را بحث شود [illegible] | جفت عقل تو و عدیل هنر

اندرین وقت چون سحرگری | در چنین وقت کم کشید سفر

ز غلط کرده ام توان داری | که عادت بود ز خلق حذر

نام منصور صاحب کافی | و اعتذاری بیت و بهلو بر

انکه با نام او رحیتی همی | بازگرده رزده قضا و قدر

ول

دوال حلقه چون بر زدم بکوس سفر | هزار ستاره بدیدم بر آسمان بکر

چو جبان زمی از شب سیاه پوشیده | چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر

بهشت و بیت در از و عنان بس در شب | چو دو خرشته ام از [illegible] قضا و قدر

نه آتش و بیش ز بیم و امید در تن و جان | بجوی و جوی ز حرص فتوح در دل حر

مرا که چون نبود کار [illegible] شاید بود | هنر نگاشته در پیش چشم بکو فخر

اگر چه خواند عقلی همی مراد در گوش | قضا چو کار کرد آید چه فایده ز حذر

که از نهیب کم شد همی چو باران [illegible] | که ز حرص بر آمد همی [illegible] بر

تن از درنگ هراس و دل از شتاب امید | بلی و شرعت کیوان همی نمود خبر

چو خار و گل از گل خار روی و غمزه دوست | تف دم لب [illegible] و مژگان تر

دگر نه گیتی خشک از تف دلم بودی | ز اشک چشم بجیب اندرم ز نور

چو ایام اندر اندم همی زده سر تنگ | دل از هوا و زجور تن از هوان خطر

ز بهر انکه با صل از کیاست فانه او | با صل هم بکمایا شد شهد و شکر

[illegible] گلشن زمانه را مانند | که [illegible] همه نفع است و بر عدو همه ضر

ز روزگار کریا چو طبع تو دارت | شکفت [illegible] ز طبع تو عنبر [illegible] گهر

مکارم تو اگر زنده مانند بشگفت | که مجلس تو بهشت و دست تو کوثر

ز دیده دشمن [illegible] مصاف حشمت تو | اگر چه سازد از دو زود [illegible] حنجر

گرد مار [illegible] راه تو عمر و عمار | سپهر [illegible] و نجوم تیر [illegible]

بحمل عقد همی حکم و امر نافذ تو | [illegible]

اگر نباشد فرمان حرم تو مقبول | [illegible] عرش جوهر

اگر ز حزم و ز عزم تو آفریده شدی | بطبع راجع [illegible] باد اختر

[illegible] | کرای [illegible] در میان داور

بچرخ و بحر ندارم ترا صفت کردن | که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر

ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی | شعاع ذره [illegible]

بر او بخشش تو ابر خواستی که شدی | ز بهر جود کف تو قطرهای درر

همی ز خلق و هم از خلق [illegible] بود | که هم ز گوهر داراند افسر و گوهر

[illegible] | [illegible]

در آب و آذرم [illegible] | [illegible] روی مقام [illegible]

ز شوق طلعت و حرص لقای تو [illegible] | بروز چون [illegible] و شب چو [illegible]

[illegible] | [illegible]

و لیک [illegible] | [illegible] آذرم [illegible]

ز فرق تا بقدم آذرم [illegible] | که رود کرد [illegible] آتش بطبع [illegible]

همه اورا روی او شد عزیز | در دل و طبع محو مانی سوار
هیچ او روی را درین عالم | تیز تر زان ندیده ام بازار
تا درآمد چو آفتاب از در | شد زر و زن برون چو شب تیمار
هر درستی که بود زو بشکست | لشکر دین نثار جان ادبار
زان شکسته که بود زود ببست | هر شکسته که داشتم در کار
چون بستم تمام و بشمردم | راست آمد سبحش و بشمار
حشم جود تو را و حال مرا | سخت اندک نمود و بس بسیار
گفتم ای ماه شکل بچه سبک | بی درت آفتاب چرخ گذار
راحتی دادیم سراست که من | بتو رنجور بودم و بیمار
از مذمت هلاک خواست باید ار انکه | کو دادم ز ما و درت بسیار
راه من بر جهان ببست بهی | که شدی روز روشنم شب تار
بخت من خفته مانده بود بگل | که بکردنش همچو گل بیدار
عمده ملک شاه خاص رسید | تحفه سعد گنبد دوار
آنکه باران ابر او کرده است | فصلهای جهان ز جود بهار
طبع او بحر گشت و بحر سراب | کف او ابر گشت و ابر غبار
از پس عز خدمتش همه ذل | وز پس فخر خدمتش همه عار
کوکب عزم رای او ثابت | اختر نجم اعطا او سیار
همت او همی کند آسان | هرچه گردون همی کند دشوار
ای بطبع و بکف تو منسوب | در وقار و سخا جبال و بحار
روز تأیید تو نه بیند شب | گل اقبال تو نه بیند خار

جاه و بزرگی و عدل و عز و سعادت و نعیم | دولت و تأیید و فتح و نصرت و اقبال یار
فتح و ظفر همرکاب فخر و شرف همعنان | یمن رفیق یمین یسر قرین یسار
داشته در زیر ران بارگی ای خوشخرام | ابر در ماهون نورد که برود دریا گذار
چرخ خمی و در زیر او تابان شکل هلال | کوهی او بر روی او رخشان ز غبار
کشتی نوزیده بحر کوکب تاریک شب | [illegible] روز بزد آهوی وقت شکار
باد بجنبش کوه نشه ز تیزیش برق تیغ | ز علاوش خوشه در دل برد غبار
خاصه سلطان بردم مهر صف اربها | وان فلک تابهای رخش چون فلک زرهدار
ساعت ساعت بر درای ملک اعظم | منزل منزل بر سعد فلک را نثار
دیده ز چرخ کمال چون بس نور مند | یافته از مهد ملک در پیش شاهوار
داد شهزاده زاده شاهی چنو | در هر مملکت دیده شده روزگار
پشت و دل شهریار مرکز دور سپهر | دیده دولت بزیر روی چنو شهریار
آن سر تاجدار تا که برافراخت تاج | هر دم بر سد زمین بخشش بر تاجدار
جود بد و چهره دست مجد بد و شادکام | عقل بد و زورمند ملک بد و کامگار
ای بر مهر تو مهر فروزان سپها | وی بر کین تو آتش سوزان شرار
با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوی | با تلف جود تو کوه ندارد [illegible]
تا تو بهر خنده فال رفتی از پیش شاه | زاد حضرت فروغ نه بخت دولت قرار
پنجه شیر و چنار لرزان بهوا از دعا | دیده نرگس باغ زرد شد از انتظار
کشتی مانند ابر بر سر کوهای تند | رفتی مانند ماه در دل شبهای تار
نه بانگ آمد ز تیر نه ترس آمد ز تیغ | نه مانده کشتی ز کوه نه رگه کشتی ز غار
بوت هر خاره چو [illegible] تازه ترا از [illegible] | گشتی هر سنگلاخ نرم ترا از مرغزار

چون زعلاج شاه نالم از رنج — چون مرا داد کریم از در و زار
گردم سرچو باد بگردم دم جود — براز دم دل چو برگ ... چو مار
شخص توانم زضعف رشته نال — چهره زخون سرشک برشته گشته مار
کار زسختی چو سنگ بیش بلخی چو زهر — جای بیکانه گوروار بظلمت چو قار
قامتم از بار رنج همچو کمان تو گوز — سینه زتیر جا چون هدف تو فکار
داری جای هر لیف بر تخت سر فراز — نزد سلطان حق حشر و حسر و تتار
هست بجا تمام عالم چون شهان — هست زبان فصیح او چون در ...
بحق داد آدمی صنعت شاه شرق — کر برکشی مرا زین غم و این اضطرار
امید عالم تو نه و فاکس ... — زانکو امیدم برفت جمله پس از روزگار
بالغ و رزد در چشمه گیتی فروز — تا بنگارد جهان طبع زمانه نگار
دست برادی گنجهای طبع شادی روان — دوزه دولت شمر عمر راحت گذار
بساط ایوان فلک جای رتبت بر — عنان فرمان شاه بدست اقبال دار
مهری چون مهر تاب چرخی چو نیلگون چرخ گرد — سروی چون سرو بال او بی چون ابر بهار
داده انگیخته مجلس بزم تو را — جام بلورین فروغ مجمر زرین کنار

دله ایضا

چون ببستم کمر بعزم سفر — آگهی یافت سرو سیمین بر
رنجه و تافته برسم وداع — اندر آمد چو سرو ماه از در
که بغندق همی بشود سمن — که بلولو همی گزید شکر
مر مرا گفت کای عزیز رفیق — همه با رنج و محنتی تو مگر
از تو با رنجه عجب گر است — گردنش ای ... بر بگر

دهر باعزم او ندارد زور — مهر با رای او ندارد فر
فر او چرخ گشت و چرخ زمین — طبع او بحر گشت و بحر گهر
بکمالش همی بنالد ملک — تاب جوشش همی بکاهد زر
جای او پیش جان خلق جهان — گشته از تیر او زکار سپر
عدل شاه او به هر بقعه — رای کامله او بهر کشور
هیبت او چو تیر وقت بحر — بسته بر نابجات را الکند
ظلم را هیچ باز و دخته چشم — فتنه را همچو مار کوفته سر
ای جهان را اکرمت غدای — وی فردرا برابراستی داور
باز گردون کو زنشت سپرد — دل و جانم بهانه ده هم
از قضا پیش کار راهی — کرده وهم کور گرد و کر
آب خوشش بطعم چون زقوم — برگ شاخش بشکل چون نشتر
من درین ره نهاله بی تقضا — ورنو گل سپرده دل اقدر
بسم باره باز خواهم کرد — هر زمانه صحیفهای عجب
همه شب در ستاره خواهم است — بطلوع و غروب و هم دنظر
راست مانند ابر و باد مرا — رفت بایدهی بحر و ببر
از هوای فراق مجلس تو — بالب خشک و باد و دیده تر
رویم از گریه همچو روی زرد — دلم از سوز چون دل مجمر
ژاله گشته سرشک من زجفا — لاله گشته دو چشم من ز شرر
از پی نور در شبان سیاه — آرزومند طلعت تو بصر
مه جهای تو هر زمان ز تنم — در بیابان و بیشه و کردر

دور با جشنهای دولت بیا | فرخها سالهای عمر شمر
وز تن تو زفرخی کسوت | بر سر تو زفرخی افسر
گشته گردان بحکم تو گردون | داده گردن بامر تو اختر

و له مدح علا سالار

ای باد بروب راه وا کن | وی ابر ببار بر زمین گوهر
ای خاک عبیر گرده در صحرا | وی آب گلاب گرده از فرغر
ای رعد مثال کامد آن تب | کز نعره او سپهر گردد کر
ای برق مجه که خنجری بینی | کز هیبت آن بیفسرد آذر
ای برج سپهر محمدت بشنو | وی چشمه مهر مرتبت بنگر
ای گرسنه شیر در کمین منشین | وی چره عقاب بر هوا مگذر
زباره نشست فتنه شیران | هان ای شیران زراه یکسو تر
کامد سپهی که گرد بلماعت | صحرا را کوه و کوه را کردر
در پیش سپه مبارزی کورا | مانند نگفته اند جز حیدر
سالار عمید خواجه خسرو | آن داده بدین ملک و دولت فر
فرزانه علا که در همه گیتی | یک مرد چنان نزاده از مادر
آن از همه کردگان بر نامه | وآن از همه سرکشان سر دفتر
در جسم کمال عقل او دیده | بر گردن ملک رای او زیور
گوی سودست طبع او مایه | رادی عرضست و دست او جوهر
ای آنکه تو صورت فراست را | ای رزمگه تو آب محشر
جز دست به مکرمت کنی دریا | کلکست جو جمله آوری مرجم

وآن خطبه بنام تست او را | تا خدمت تو نهاده باشد بر
بر نام تو خطبه کنم است | تا بر تو بخوانده بر سر منبر
چو نانکه در بس فصاحت و معنی | در صفت او فرو بخوانم در
خدمت بس خدمتی از بنده | کز خستگی فتاده بر بستر
لیکن چه کنم که مانده ام اینجا | بیمار و ضعیف و عاجز و مضطر
از جور فلک سری بر از اندوه | وز آتش غم دلی بر از اخگر
بگذاره نماند آتش قوت | بر جای نمانده من چو خاکستر
چو موی شده تن من از زاری | خوناب شده دلم زغم در بر
نز طبع معین من گه است | نه دستم در اجابت یاری گر
قصه چکنم ز درد و بیماری | شد جانم رسیده با عز غر
دل بسته بحبس رای میمونت | امید بفضل ایزد داور
در بگذرم از جهان غم رستم | تو باقی مان و از جهان بگذر
جز بر سر فخر و مرتبت منشین | جز دیده عز و خرمی مسپر
در حکم تو باد گردش گیتی | در امر تو باد گنبد اخضر

من بدایع افکاره

کمان سرکه وفا دار دست سپهر نگر | توای کمان سر اندر وفا چنین بنگر
نهد چو چشمه خورشید تیر از فلک | چو تو عروس آسمان بنده در اختران بور
نه سرکشی آمد و جنگ همی زکف خضیب | نه باک دارد از اکلیل بر نهاده بسر
فغان از آنکه این از نشان از فعل | همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور
سزای این بره سال خورده بر گردون | بزخم تیر تر از حد رمح و تیغ و تبر

چه فایده ز زره با کشاد دست قضا / چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر

اگر ز آهن و پولاد سعد حصن کنی / چو حال آمد دست اجل بکوبد در

بروشنی و بخوشی عیش غره مشو / که ظلمت از پس نور است و زهر از پی شکر

دری که بر تو گشاید در او هوا بگشای / رهی که بر تو ببندد ره هوس بسپر

دم تو ما که خواهد گسست بحث دم / به تو دشمن خواهد درود رنج ببر

سپهر گشت ... دایه گر ز این دایه / زمانه بود است ما ز ستوه از این مادر

براحت اندر چاه است سر نهاده متاز / بگاه اندر زیر است چنبیده مخور

عیار چرخ بگیرد نهاد دهر ببین / بساط چرخ بپیچ و لباس طبع بدر

گمان یقین شد طبع تو را میار رشک / خبر عیان شد چشم ترا بگوی بسر

اگر بعبرت خواهی که صورتی بینی / بمرگ فاجعه سلطان دور کار نگر

عماد دولت ابوالقاسم آنکه بخت او / نهاد تو است جهان را همی نهاد دگر

بلندی‌اش که کمین کرد تیره از در ماه / بکاهش که چهر آب و آتش از آذر

بطوع هر که نگاه کرد دهر تخت / بکرده کردن او راست شد در چنبر

ز لفظ همت او برده گوهر نام سخا / به چشم نعمت او دیده بود روی ظفر

بزرگوار ابر هرکس از صحبت تو / جهان رسید گر الماس تیز بر گوهر

بجست هوش دل اندر دایم عظیم فنا / نجست گوش سر از رنج ای عجب خبر

زنده فات تو در مغزها ز آتش گنج / همی بگیرد در دیدها ز آب شرر

ز صولت تو رستی بر ابرای چنگ / ز هیبت تو گسستی عقاب آتش پر

ملک دعای تو را همچو حرز داشت عزیز / جهان ثنای تو را همچو ورد خواند ز بر

چو بخت لفظ بریخت گوش را ز سماع / چو بخت روی تو در دست هوش از نظر

نماند رزمی کاو ز همه نشد کوکب / نماند بزمی کاو را نکو نشد ساغر

روا بود که پس از روز تو نتابد مهر / سزا بود که پس از جو تو زاید زر

پس از وفات تو در کارگاه چه خیزد نان / چو در حیات تو بودی بخوان‌ها منگر

عجب نباشد اگر صبر ما بر نیست شد / که آب دیده به یکبارگی نشد حشر

نه آنگهی که عزیزان تو ماتم تو / بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر

سیاه روز اینچون بنور بخشیده / عجب ز بخت سپهر و سیه نشد اختر

کدام جان که از این فزع برد قرار / کدام دل که ورا این جزع نکرد اثر

بجا بگاهی بوی زنگ‌های اعلو / که ناگاه ندید است وهم از آن بتر

نجوم قطع تو در دانش فلک بپای / نگشت مرگ تو در خاطر ستاره سمر

بنعمت تو که این سوز ظلم سو کند است / که این خبر چو شنیدم نداشتم باور

که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد / که گفته بود که چرخی در افتد از محور

چو شب سیاه نبود روز در بانش / چو خاک خشک نشود آب بحر به عنبر

مباد چرخ که با چو تو کند بیکار / مباد دهر که با چون تو نباشد خنجر

برو که روضه اقبال گشت پژمرده / بپو که آتش امید گشت خاکستر

ترا کمال هنر بی‌سکونه سود نداشت / که خاک و آب سبیه بر سر کمال هنر

بزرگ که تو بماند و تو رفتی عجب است / که کس عرض را قایم ندید بی جوهر

بنای سنت پیغمبر از تو شد آباد / بود شفیع تو بخشش خدای پیغمبر

همه جهان را سیراب داشتی بعطا / بروز محشر سیراب کردی از کوثر

نبود چون تو و نگفت از آنکه چون تو نبود / که بر ورنده تو بود شاه این بوور

ظهیر دولت و دین بو المظفر ابراهیم / که دین و دولت از او یافتند زینت و فر

لب کفر از نهب نهب او خشک | چشم شرک از هراس پاس تو تر
خلق را ساحت معسکر تو | جلوه‌گه شد ز عرصهٔ محشر
یک رمه کوه دیده هر کس | که روان شد بروی صحرا بر
هر یکی در میانه دو ستون | اژدهایی فرو فکنده به سر
گر ندیدی کسی همی کوهی | بس نگر که تو کوه پیکر
کرد رفتارشان کوه و دشت | بانگ و آوازشان به بحر و بر
تا زنند کنند پنجه پیل | همه هامون نوردو دریا در
همه عفریت شخص و صاعقه فعل | همه خارا سرین و سندان سر
وانکه شاه است بر همه پیلان | ای عجب آسمان اوست بنگر
به ستونهاست با چهار ستون | که برآرد که دو بدن بر
که بکشش کرد ساده را کهسار | که بکیش کرده کوه را کردر
چون بگردد برادر بکتاب | چون تک آورد خواهر صرصر
زود بیند اگر نبیند | چون براو افکنند زرف نظر
صورت چرخ و صورت مریخ | صولت باد و نعرهٔ شندر
کند از چنگهاش بر پولاد | همچو بر چوب سست زخم تبر
اثر پایهاش بر خارا | همچو بر خاک نرم نقش سپر
علوت ملک پادشاهی است | خبر است هرچه هست دگر
سنگ داده‌ست چرخ جوشن سیم | خاک دارد ز بهر جوشش زر
بحر هدیه همی کند لؤلؤ | کوه تحفه همی دهد گوهر
از پی بزم او به ترکستان | بچگان پرورد همی مادر

بر تو فرخنده و همایون باد | عمل و شغل جای و جاه پدر

مدیح مسعود شاه

باد مسعود شاه دولت یار | تا ابد کامکار و برخوردار
شهریاری که چرخ بر بالش | گاه دولت کند سعود نثار
کرد عزم غزات و عزمش را | ظفر و فتح بر یمین و یسار
از بر آفتاب طلعت او | بار شد تیر آسمان گردار
شده خاک زمین ز بوی عبیر | گشته فصل خزان به طبع بهار
تازیان باد گشته زیر عنان | بختیان ابر گشته زیر مهار
دست دولت همی کند لشکر | چشم نصرت همی برد هنجار
در همه بوم هند هیبت شاه | لرزه افکنده بر جبال و قفار
نیست بر جای مانده یک معدم | نیست بر پای مانده یک دیوار
منهزم گشته هرچه بود سپاه | منهدم گشته هرچه بود حصار
زود بیند ز آتش خنجر | تافته گشته بر تو پیکار
وان تف نامدار در کوشش | نصرت و فتح را گرفته غبار
در پس این بجنبد و بر کند | تیغ او دشت کوه را گلزار
پشت شاهان شود خمیده چو شاخ | دل رایان کفیده شود چو نار
مار در حملهٔ گرز مسعودی | برکشد سر ز خم همچون مار
پر شود گرد تیره از سر کوه | در شود خون تازه در هر غار
بدرد کفر پیرهن از بر | بگسلد شرک از میان زنار
تا ز بنهان کند ز کوران خون | کافری را همه بلاد و دیار

تو بسی جو تو در دل خراب / عرض تیغ تو در دل کهسار

لعل کرده است کان یاقوت / زرد کرده است کونه دینار

کز بهار و سحاب بخشش تو / برنخیزد ز خاک دشت غبار

در نجنبد سموم هیبت تو / برنیاید ز آب بحر بخار

عدل تو کرد حمله هیبت / تا تن ظلم را نماند قرار

داد تیغ تو ضربت ضربت / تا تن فتنه را گرفت عیار

کوه را چون بسی نگاه کنم / بود با حلم تو مقدار

چرخ را چون بسی نگاه کنم / هست با بخشش تو دست گذار

بخشش تو دل دولت را / گنجها داده به قیاس و شمار

کوشش تو عدوی ملت را / در دل و دیده کوفته مسمار

هر که را اندیشش زبیش هیبت تو / خواهدش بزد خویش دولت یار

هر که را دولت تو کرد عزیز / روزگارش نکرد بار و خوار

تا بباغ جلالت بشکفت / ملک را شکوفه هموار

عدل چون گل همی بخندد خوش / ظلم چون ابر می بگرید زار

هیچ بیمار و بیکس شکسته نماند / در جهان ای شه از صغار و کبار

بجز آنکه دلبران راحت / زلف و چشم شکسته بیمار

همه کردارهای نیک تو دید / در جهان هر که بود بد کردار

رسم کردارهای نیک آورد / شد ز کردارهای بد بیزار

در زمین از هراس و بیم تو هست / نخورد شیر بره زنهار

ساخته هر دو با همدگر جا / بره و شیر چرخ آینه دار

کوکبی تا عروسان تتار را / جلوه نیز خواهد کرد بازار

ز خوبه بوستان مدحت تو / همه قصر تو خواهد کرد فرخوار

هزار آواز بر درخت بلو خواهد / که خواهد کرد بر شت را چو گلزار

بجان خواهد ستود ت آنکه خاشش / تو دادی از بسی بر دال دادار

بجان در مانده بود گرده بردی / زمانه روز روشن را شب تار

تن او زانده بیمار بجان / چو مار گرزه اندر آهنین غار

بیک فرمان که فرمانت روان باد / رها نیدنش از آن اندوه و تیمار

همیکرد دهی در حضرت امروز / عزیز و سرفراز و نام بردار

همش هر روز جشن جاه و خلعت شاه / همش هر روز عز و قدر بسیار

همش توقیع سیم و غله بوده / جا سوده دلش زاندوه بیکار

نه زان که بد که برتن جنیت جامه / نگوید بچه بر سر جنیت دستار

دعای شاه چون تسبیح گوید / عیال بچه و اطفال بسیار

کنون این داعیه مانده و نماند / چو بر نقدی روانش کرد دادار

که بگذارد بیچاره بیک این دام / برون آرد ز پایش بیک این خار

بچاره نیکویی کنون دو را الکت را / بتوفیق خدای قسمت جبار

زهر دار الکتب کاندر جهان است / جهان سازد که بیش آید بمقدار

بت وی بر جهد هر بامدادی / رود بر خاک هر حجره بر خسار

بجان آنرا عمارت پیش گیرد / که چون بنده نماند هیچ معمار

دهد هر علم را نظمی که هر کس / بود از علم نوعی را خریدار

کند مشحون همه طاق و رف آن / بتقریر و با خبار و با شعار

[illegible]

مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ / بر تیغ او سعود کند هر زمان نثار

ای یافته سپهر ز قدر تو مرتبت / وی کرده روزگار ز رای تو افتخار

ز بدسگال مال و زر گنج روز رزم / چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار

تیغ برهنهٔ تو چنان در جهان گشود / کان ملک را شعار بود عدل و داد شار

تا عزم راه و قصد سفر کرده شد ات / فصل خزان بخرمی فصل نوبهار

کردی روان بطالع میمون و فال سعد / اقبال راه برشده و بخت پیشکار

بر تیز خنگ کوهی تندی سبک رکاب / رخشی چو باد در تک و چون [illegible] رهوار

وین شاهها که بر شان [illegible] باز / اصل بنای دولت و دین تخت استوار

با فر و جاه خسرو پرویز و کیقباد / با پاس و زور رستم و گیو و سفندیار

جمله ترا عزیزان چون جان و تن ولیک / امر ترا برغبت مامور و جان سپار

در گرد چتر و رایت تو کرده تعبیه / شیران بی‌نهایت و پیلان بی‌شمار

خو کرده دستهاشان لعب طعن و ضرب / خون گشته گوشهاشان با بانگ گیر و دار

یک شاه [illegible] را تو اگر نامزد کنی / گوئی که تخت قیصر و [illegible] حضرت آر

راند سپه بروم و کند روم را خراب / [illegible] ذره [illegible] افتخار

از همت تو دولت و دین از تو ناگزیر / کاین [illegible] ز بهر دولت و دین [illegible]

شاها زمین هند چو تشنه گشت باز / زانجا بسوی هند سپاهی کشش [illegible]

سیراب کن زمین را اکنون بتیغ تیز / هر سو ز خون فرو ران [illegible] چو جویبار

امروز باز [illegible] بر تیغ وی / امسال هند [illegible] که ندیدست هند پار

امروز بت‌پرستان [illegible] بگمان / در بیشها فرو خزیده و در غارها نزار

اکنون چنان افتد در هند زلزله / کز بر سوزد بلرزد هامون و کوهسار

[illegible]

[illegible]

دیوان ملک پیش جاه چو تو ملک / میدان ملک پیش چند چو تو سوار

در جمله ملک [illegible] زین سبب / که بر کتف نشاندت و گاه بر کنار

تا تیغ تیز باد [illegible] بروز رزم / [illegible] زادن کرمان و [illegible]

روزادن فتوح قوی باد تیغ تو / تا هر زمان فتحی زاید چو صد نگار

با دولت خجسته عزم ره و نهضت غزا / کام مراد تو همه حاصل ز کردگار

چرخت غلام و دهر بکام و زمانه رام / دولت رفیق و بخت معین و خدای یار

ایضاً

بنیاد دین و دولت مبدا و استوار / سلطان تاجدار جهاندار کامکار

خسرو علاء دولت شاهی [illegible] / اندر زمانه فصل خزان کرده بهار

مسعود شاه مشرق و مغرب که هر زمان / بر تاج او سپهر سعادت کند نثار

عالم زمین طالع او فرق مشتری / روشن ز نور طلعت او چشم روزگار

رستش هزار [illegible] گشاید نگاه جهد / رویش هزار مهر نماید بروز بار

اقبال او ز [illegible] روان [illegible] / انصاف او ز [illegible] کند نگار

تا دست او چو ابر بهار [illegible] بر جهان / در باغ ملک شاخ جلالت گرفت بار

ای کرده [illegible] ز شاهان [illegible] / هرگز ندید چشم جهان چون تو شهریار

با عدل تو ز سنگ بروید همی سخن / با سهم تو ز بحر برآید همی غبار

در روز رزم [illegible] / در خشم [illegible]

شاه زمین گشت [illegible] براوج آسمان / آورد زمین ز پایهٔ تخت تو افتخار

تو آفتاب [illegible] / چون روز [illegible] روشن گشته شب تار

تا بوته آسمان شد و آتش آفتاب / بگرفت عقل گوهر ملک تو در عیار

[illegible]

رایان هند را ز [illegible] او شرفی | کز [illegible] شان برون که آمد شد آن [illegible]

[illegible] بت پرستان [illegible] دولت | بستد ز نامداران پیلان نامدار

بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد | تا چون حصار [illegible] زهر حصار

چون کرد او گرفت چو پیلان گروه کوه | [illegible] چو باد و باد و زمین کرده [illegible]

[illegible] شان تا به [illegible] | [illegible] ز رنگها شان [illegible] و همی دمار

هست اینهمه که گفتم [illegible] | [illegible] از فراق [illegible] این دل فگار

تا [illegible] | تا [illegible] حضرت تو [illegible]

تا خاک بارگاه [illegible] | بر کام دل گذشت به هر نوع کامگار

دلشاد و شادخوار [illegible] | باد [illegible] دلشاد و شادخوار

وین بر هنر عزیزان شاهان [illegible] | در سایه سعادت [illegible] کار

تا تیغ را ز ملک توان [illegible] کار | تا ملک را ز تیغ توان [illegible] استوار

چون باد تیغ تو ز ملک [illegible] | گردون ترا [illegible] و اقبال دستیار

رایان ترا [illegible] و شاهان ترا مطیع | چون کوه باد ملک تو از تیغ پایدار

ولـه

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار | که هست [illegible] ملک [illegible] خوردار

سر سلاطین سلطان [illegible] مسعود | که چرخ دارد بر حکم او [illegible] مدار

[illegible] اسلام [illegible] ملک | خدای ناصر و دولت مطیع و نصرت یار

بهار روی فروزانش آفتاب فروغ | [illegible] سایه [illegible] آسمان کردار

زدوده آینه [illegible] | [illegible] آینه دار

[illegible] | قرین فتح و ظفر پادشاه گیتی دار

[illegible] کاکنون [illegible] | ز عدل [illegible] بر رزم [illegible]

ز بت پرستان گشته [illegible] | ز [illegible] پیلان [illegible] قطار

[illegible] | ز ماه [illegible] چند هزار

[illegible] | گرفته گوهر حق را ز تیغ تیز عیار

[illegible] قلعه گشای | به جنبش اندر مردان کرد تیغ گذار

[illegible] از جهان اکنون | که خاک [illegible] بخت [illegible]

بشاه شرق [illegible] خجسته دیداری | که چشم شاهی روشن [illegible]

[illegible] | ز تاجداران [illegible] شاه نثار

خدایگانا [illegible] | سران [illegible] دار

[illegible] | که گرد [illegible]

سپاه [illegible] | [illegible]

[illegible] | که نوبهاری [illegible]

ز نقش [illegible] | ز صوت قمری [illegible]

همیشه تا بود از مهر و ابر نفع جهان | گهی چو مهر [illegible] گهی چو ابر ببار

ز ملک کامل [illegible] | ز عدل شامل [illegible] ملک تو بار

مدح ملک ارسلان

با روی تازه و لب پرخنده نوبهار | آمد به خدمت ملک و شاه کامگار

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان [illegible] | ذات عزیز او را [illegible] کردگار

گردون دادگستر و مهر جهان فروز | سلطان تاجدار جهاندار بردبار

ای [illegible] ملکت و افتخار عصر | شایسته [illegible] و بایسته افتخار

دارم هزار دشمن و کجان دهر تن | لیکن گذشته دارم من از هشتصد هزار
بر برگ و بی‌نوا شده و جمع کرده‌ام | عورات با نهایت و اطفال بی‌شمار
بسیار امیدوارم تو باید نصیب | من بی‌نصیب گشته و مانده امیدوار
شاها بحق آنکه بکام تو کرده است | کار جهان خدای جهاندار کردگار
بر ضعف حالم و دل و بس جا جرم | بر پیری و ضعیفی من بنده رحم آر
کرم گناه کارم و آنچه کرده‌ام | نا عفو کرده گنه هر گناه کار
ناشاد بگذرانم و در روزگار هست | در مدحت و ثنای تو این بنده روزگار
کرم بمدح و شکر ثنای تو هر زمان | هر پایه ز تخت تو در ثنا هوار
این کشم وه انم تا چند مانده است | این روح مستعجل و این عمر مستعار
ورمن رهی بمانم کنجی نمانده است | زین طبع حق گذار و زبان سخن گذار
عمری دراز باید تا بنده چون من | گردد بمدح چون تو جهاندار نامدار
تا سایه ور درختی گردد نهال کاه | بنگر که چند آب برآید بجو بار
شاها فراخ سال است این سال ملک تو | وین بس بزرگ سال است اندیشه برگمار
لؤلؤ بجز برده سحاب از بس سحاب | بر ملک تو فشانده نثار از بس نثار
یکروی گشت ملک چار روی ملک این | دشت گرفته عدل ها تخم عدل کار
تو عز و تو بزرگی و تو لهو و تو طرب | تو ملک و تو سعادت و تو روز و تو بهار
شد لعل روی عشرت و شد روی عیش سرخ | ساقی بیار جام می لعل خوشگوار
فارغ دل و مرفه بنشین به تخت ملک | انصاف با شکار تو و عدل دستیار
تا شاد شد خلاف و سر دشمن قضا کاک | تو شاد زی دل بنشاط و طرب سپار
دشمنت اگر کینه برآرد چو مار سر | شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار

نصرت سپه تو را چپ یاد | با رایت تو ظفر برابر
وان لحظه ز بهر خدمت تو | خورشید بدید شد ز خاور
بر حجره و طلعت تو افشاند | بر نور که داشت چشمه خور
آورد عنان ز کرفته | تا مر ز ملک سعد اکبر
شد ملک سب عنی چهبا | شد فتح بلحظهٔ میسر
چون قدرت باف دولت تو | بر چرخ نهاد پای منبر
بنمایش دیده اهل گیتی | از جود تو شاه دادگستر
و آسایش یافت خلق عالم | بفزود جمال و زینت و فر
بر گوهر شب چراغ شد تاج | از گوهرت ای چراغ گوهر
رحمت کردی و فضل خیدا لکم | چون دیده زمانه داشت باور
ای آنکه چو تو نبود و نبود | یک شاه دگر بعالم اندر
نه چرخ به پیش تو توانست | نه کوه به نزد تو توانگر
تو شاه پسندیده جهان را | حاجت نبود بشاه دیگر
امروز بهار عالم آمد | با تازه بهار ملک در خور
شد باغ چو کارگاه حر حر | شد راغ چو کارگاه ششتر
از ابر همه زمین مطوق | وز باد همه هوا معطر
از آسته تن تذرو رنگین | بر قمری جفت بر صنوبر
هر سروی برنگ طوطی | در سایه ابر چون کبوتر
بنشسته بر ما نشک رای گیتی | ساقی بر چه سوی ساغر
شد ملک ز سر جوان و تازه | پر کن قدح نبید تا سر

[illegible]

[illegible]

در بند و رای دولت تو | صد فتح قوی شود میسر
در غزو بجد خدمت شاه | منصور رود و مؤید و مظفر
وارد ملکا برسم خدمت | پیلان جهان‌گشای بی‌مر
صد سال دگر بهار و هر سال | از پیل ملک بسند بهتر
هر جا که رود هزار بادش | در نصرت ایزد کردگر
زیرا که چنین دو بنده نیک | هرگز نبود کمینی اندر
تا گوی زمین بود معلق | تا چرخ فلک بود مدور
جز بر که عز و ناز منشین | جز در خوش نشاط و لهو مپر
اینهای تو را قضا متابع | فرمان تو را قدر مسخر

بمدح سیف الدوله

چه مرکبی است که او را ز خفش است و نژاد | چو چرخ پر ستاره چو کان پر از گهر
بسان صورت مانی ز خامه مانی | بسان لعبت آذر ز رنده آزر
رخش بسان رخ من ز عشق آن گلرخ | دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر
چو عاشقانش روی و چو عاشقانش دل | ولیک نیست مرا او را ز عشق هیچ خبر
برو زده است نگاران او نگارستان | دو روز عارض و زلفین آن نگار اثر
غذاش هنر او را و چون بیافت غذا | ز ناخنش بتابد دو رخ جای نظر
ازان و هنر او را اگر چه ز طبع جهان | به پرورانش بند چنگ در یا در
و با او را که بود دیده چند گاه حصار | حصار گردان گرد نواحی بر
بسان عشق که نهانش کرد نتوانند | بسان فضل که هر جا که بود مشهور
عزیز دارند او را بسی همه عالم | که بی‌ثنا کند او علی خسرو صفدر

گرفت رای و دین تو قضا بنده | گرفت امر روان ترا قدر چاکر
همیشه تا که بپاید زمین ز بر فلک | همیشه تا که بتابد ز آسمان اختر
به بخت خویش بناز و ملک در گذار | بکام خویش بزی و ز عمر خور بر خور
بجای باد مقیم آسمان دولت تو | ز آفتاب سعادت همیشه باد انور
بکامکاری بادی گشاده دایم دست | بپادشاهی همیشه بادی بسته کمر

ایضا له

رسید عید و زما ماه روزه کرد گذر | وداع باید کردش که کرد رای سفر
بپا مقدم عید فرخجسته رسید | براند روزه فرخنده سای و لشکر
برفت روزه ز نزدیک ما و نیک گفت | که روزه تر رود آن چیز کو گرامی تر
مه صیام در خیست باران رحمت | بآب زهد توان یافتن ز ناخنش بر
بزرگوار مها فرخجسته آیا ما | چه گفت خواهی از ما بکانی الاکبر
مدار اشتیم ترا ما چنانکه واجب بود | شدی و ماند حسرت خلق را اکنون در
حقت چنانکه گفت که دارم چنانکه بود ترا | برست بر دگر و داند چنانکه رود بسر
امیر غازی محمود سیف دولت و دین | خدایگان جهان داور خسرو صفدر
مظفری ملک‌کش ملوک روی زمین | همی ببوسند از بندگی رکاب بزر
سپهر جاهست که پایگاهش منظر گردون | ستاره جوهرست که پایگاهش گوهر افسر
ازان سپهر برافراخت همچو ایوانش | ازان ستاره فروزنده گشت همچو گهر
بدان سبب که فلک پاره ز همت اوست | همی بگرد و قادر براو قضا و قدر
زمین ز بیم بپای بسل کوه بیکر او | همی بلرزد ازان ساخت کوه را لنگر
ازانکه گوهر برافرشش همی باشد | شده است بالش خورشید مایه گوهر

بشکل چنبر ناوردگاه سازد | دگر بخواهی پروین چند ز چنبر
چو چرخ محور گردد بگاه جولان | چنانکه از و عجزه گردد چرخ محور
نه از مؤخر پیدا او را مقدم | نه از مقدم پیدا او را مؤخر
ز وهم پیش شود او که در دویدن | اگر کنند نشانش باد و هم هیچ هیبر
چنان دود چو دوانه برابر او را | که پای بیرون ننهد ز خط مسطر
ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه | ز هیچ باک ندارد بسان خنجر
چگونه خنجری آن خنجری که صیقش | همی نخندد کس را از انجا ظفر اندر
سپهر صورت تیغی که از صحیفه اش | بجای زهره و تیر و نجوم دو پیکر
هزار کوکب مریخ گشته پیدا | که گلستان همه بخشست رعد آور
چو وهم تا به اندر شود بهر دل | چو عقل تا بچار اندر شود بهر سر
ز گونه گونه عرضهای پر جواهر | ولی جواهر او را عرض چو جوهر
چنین شنیدم از مؤمنان دانا | که می بسنبد الماس گوهر آور
درست گوهر الماس طبع تیغش | چرا نسنبد الماس دار گوهر
چو چرخ نورش مانند نور کوکب | چو آب و فعلش مانند فعل آذر
بگاه دود فرو نور افشانده دو گوهر | ز صنع نقش شده جبهش عدو و منکر
چو وصل شاه جهان یافت او بشادی | عروس وار بیاراست تن به زیور
چو نو عروسان زین روی دایم اکنون | گهی لباسش احمر بود گهی احضر
بران تنی که بزد این تیغ گشت بیجان | نباشد او را هول نکیر و منکر
غذای او همه از مغز عدو بدیدی | لباس او همه از خون عدو کافر
بوقت کوبو زد دل مخالف | وز آب گردد افزون فروغ اخگر

امیر غازی محمود سیف دولت | خدایگان جهان شاه دادگستر
شهی که دارد ظاهر چو پاک باطن | شهی که مخبر دارد چو خوب منظر
مراد او را گشته قضا متابع | هوای او را گشته قدر مسخر
زمین ز پایه تختش فزود رتبت | فلک ز طالع اقبالش گرفت مفخر
شده ز نهیبش تاری هزار خاطر | شده ز تابش روشن هزار منبر
سپید گشته بجودش هزار خاطر | سیاه گشته ز رنگش هزار دفتر
بگاه بخشش باشد حاتم طی | بگاه کوشش باشد رستم زر
بخواب دیده غضنفر حسام او را | ز تب نباشد خالی از آن غضنفر
ز بسکه شاهان بوسند فرش او را | شدست فرشش پر آثار لب مجدر
ز پیش خاطر او آفتاب تاری | بنزد همت او آسمان محقر
شها ز عدل تو جوان شده است گیتی | که باز جفت شده از بیم با کبوتر
نگون شده ز نهیب تو تاج کسری | خراب گشته ز بیم تو قصر قیصر
مقرر است برای تو هفت گردون | مزین است بروی تو هفت کشور
فراخته است برای تو چتر آرایش | فروخته است بتو تخت و افسر
ز نور روی تو عالم شده است روشن | ز بوی خلق تو گیتی شده است معطر
همی سعود کند حکم انجم زهره | چو گشت رای تو شاها برا و مجاور
بلند گردون با همت زمین است | بزرگ دریا با کف تست فرغر
ز ذوالفقار توان دیده اند شاهان | که خلق کشته مر ذوالفقار حیدر
بنزد خلق ظفر زان ستوده باشد | که مر حسام دستان تو راست رهبر
اگرچه شعر رهی نیست شهرها را | بلفظ و معنی با شعرها برابر

حدیث کردن بحشو او مکن | بدین قصیده که امروز خواند بکر

دهند بسنگ افاضل دران گواهی | اگر بفضلش ما زو راهیت محضر

هرانکه یار بیش اقبال شاه بشد | طرق شعر بو جیش او میسر

غذا اکنانه می خور نشاط کامی | بلحن چنگ و بآوای نای مزمر

بروی حوری روبش چه نقش مانه | ز دست ترک قدش چو سرو کشمر

بروی تمام و بچشم نرگس | زلف عنبر تاب و قد صنوبر

بآب روبش حلال بیدا | بچشم جنبش سحر حلال مضمر

همیشه تا ز زمین روید بنفشه | همیشه تا ز فلک می نماید اختر

زیاد باد از بخت هر زمان عز | فزون باد در ملک هر زمان فر

بعز و شادی لهو و نشاط بنشین | ز عمر و دولت و شاهی و ملک برخور

همیشه دولت تو باد و ساعد | همیشه یاور تو ایزد گروگر

زمانه رای ترا کشته همچو بنده | سپهر قدر بلند ترا چو چاکر

همیشه چتر ترا یمن و فتح همره | همیشه تیغ ترا نصر و ظفر همبر

ولہ

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر | چون ماه دو هفته در آمد از در

بازیور کردن کار زاری | با مرکب تازی و خنگ زیور

در زلف دو تابش خال پیدا | در چشم سیاهش دلال مضمر

بنفشش چو نسیم مید بخته | جعدش چو زنگ سیاه جنبر

بنشست چو یک توده گل برخشم | بربود دل من بدان دو عبهر

گفتا که بتا جشن باد و فرخ | این عید و دو صد عید و جشن دیگر

از انکه براوتاف مهر نصرت | مانند کمان گشت پر ز گوهر

وز بس که برو فتح داد بوسه | رویش همه شد سر بسر مجدر

شاها تو سلیمان روزگاری | مرغان تو تر ماهی با بر

چون باد ترا مرکبان تازی | بادا همه هم عنان و همبر

آمد طلبا عید و رفت روزه | بنشین بمراد و بخواه ساغر

در دولت و اقبال باش دایم | بگذار جهان و ز جهان بگذر

میمون و همایونت جشن بادی | عید رمضان و وقت بهمبر

مقبول کناد از تو خیر و طاعت | روزی ده خلق ایزد اکبر

با ذات مصون بقا و دولت | تا هست همیشه فلک مدور

ولہ

چو روز روشن نمود چهره از شبتار | زدود مهر ز آینه فلک زنگار

چنانکه نوروز انجدا یکان جهان | بتافت مهر منیر از سپهر دایره دار

شبی گذشت بمن بر چو روی اهرمن | بخط مرکز در خط دایره پرکار

دلم چو گردون در عشق بانگشت شده | پدید کرده همه ز آتش آن زلف چو مار

شبست الفش کردون دل من عجب | که روز گردون آید پدید در شبتار

دلم چو دریا در موج کرده پیدا سیر | نگاه موج ز دریا شود پدید سرار

مرا ز دیده روان خون و جوانی افزون | با ز رخ خون است ملت بچار

جدا شده من از آن ماه چو تیسم کرده | ندیده ز پیابان عاشقی هشیار

تیم بتیغ فنان کرده عشق او خسته | دلم به تیر هوا کرده هجر افگار

عیار دارد دل من ربوده دلبرها | بتا ربودن بشد همیشه کار عیار

همیشه بکشور همی ستاند ملک ... بتیغ جان انجام و بگرز عمر ادبار
به بند کیش بزرگ منش در آمد ... بکار کیش زمانه همیشه در اقرار
جهان کمینه دوار چون بدید بیش ... بگاه آنکه همی کرد با عدو پیکار
جهان زرد و زرد شب چون جوشن و خفتان ... ز مهر و ماه سپر کرد و گنبد دوار
زمانه کرد همی از شراب مستی ستم ... بر دار سر او خنجر زمانه خوار
همی بروزی صدره سر قلم بر فر ... از آنکه هست قلم بسته بر میان زنار
نه مر فضایل او را جهان دهد تفصیل ... نه مر مناقب او را بگنبد سپهر شمار
خدایگانا مهر تو نگرت است اکر ... گر او نباشد خالی دل صغار و کبار
اگر نگردی قدر تو بر فلک مسکن ... فلک نجوی ز خیال او هست با مقدار
اگر نگشتی نام تو در جهان سایر ... جهان نجوی خوبی ز هست انوار
رکب های تو چنبده و عنان نکشف ... بکار زار عدو در سوار گیر سوار
شود زهیبت تیغت رکاب اوخلخال ... شود زبیم سنانت تو سامانش افکار
همیشه باشد نام ملوک زنده بشعر ... ولیک زنده بنام تو بارگشت شعار
شگفت هست که مدحت همی بلند آید ... هر دولت تو رهی را بلند شد گفتار
سخن چنظم در است آمد و بوزن حی ... چو باشد هر گوهر خو و معیار
همیشه تا ملکا بر دهد چو خاطر تو ... بحکم ایزد خورشید روشن از کهسار
بکامکاری جز نوش زرحی بر ... بشاد مانه جز دل بتخرمی سپار

وله ایضا

چو شد فروزان زتیغ کوه است خورشید ... بسان رایت سلطان خدایگان شیر
هوا زتابش خورشید است گلگون ... زمین ز نور خورشید جامه اصفر

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر ... تبارک الله گفتم بدین بدید آمد
خدایگان جهان شاه گیتی دار ... بدو سپارد شاهی و تخت و تاج و نگین
خرد چو جسمی و دانشش در و جان روان ... هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا
بروزگار کمان و سپر نگاه عدل ... بدان طمع که اگر خسرو شش نکف گیرد
همی خوش تخت کشتی نشست بسکندر ار ... بهیچ حال کشتی ز بهر انجات
چگونه گرد آرام جان زرگش ... که جنگ و تنگ بر زده بر بحر و بر
نفیر و مشغله در دشمنان شاه شد ... سفر گند زتن عاریه اش جان روان
چو تیغ شاه مجرد شود بگاه وغا ... زبیم تیغش زجوشن کند نوعه
بعالم اندر کس فتح را نه بستودی ... چرا است از پس شمشیر او ظفر دایم
اگر نه مرگ خسرو مرکب است از باد ... دگر نیست گرد و ماکلک چرا چو فلک
چو آفتاب دو بر چهره زمهر او شش ز ... کمال قدرت داد از ایزد داور
نگو رای او بر ملک بر نهاد افسر ... چنانکه دین خدای جهان به پیغمبر
هنر چو جسمی و دانش در و بیان بصر ... هزار لفظ به هر نکته اش اندرون مضمر
بدست خسرو ناکه کو بدید قمر ... گهی شود چو کمان و گهی شود چو سپر
نه بده بوی در خواب تیغش اسکندر ... اگر بیافته بوی زجوش اش ظفر
چگونه باشد ایمن بروم در قیصر ... زبانگ پارس در بیشه شیر شرزه نر
هنوز رایت منصور او سفیم سطر ... چو کرد هیبت عالیش قصد و عزم سفر
ز زوهم هیبت او در دغا طرف و سپر ... هر آهنی که کشد بکمال او مغفر
اگر نجوی با مرگ تیغ او باور ... اگر نه بنده شمشیر او شده است ظفر
چرا چو باد و وزان باشد او به بحر و بر ... بگاه جولان کشته بمیدان در

ایا ز عدل و ز انصاف بر نهاده کلاه / دیار را ای و مر دار تا ببسته کمر

بسوی حضرت عالی شده بطالع سعد / سلامت همراه و سعادت همبر

مجسته دولت میمون شاه کی حضرت شاه / مجسته باد ترا آمدن بدین کشور

بر جشن آمد شاها بدیره ابر هوا / نثار کرده بجشن تو گله در و گهر

همیشه تا بود این آفتاب تابنده / گهی بتابد از باختر گه از خاور

گهی بیارد و بتابد و گهی بگردد به / گهی ببارد ... گهی ببارد بر

بتابد همچون ماه و ببار همچون ابر / بجز ملک شهان و بده بهر چاکر

ببار ملک ورها کن ز بند کافت گناه / بیار رایت قیصر ببر ز ملکش فر

ولـه

ای آذر تو یافته از غالیه چادر / اندر دل عشاق زده آتش آذر

نه سرو سهی چون تو و نه لاله خورد / نه ماه و چین چون تو و نه لعبت آذر

زلفین تو ریحان دل عشاق چو جنت / دیدار تو خورشید عشاق چو خاور

اندر دل عشاق تو انگشت ز عشقت / کاندر دل ... شاهنشاه ز خنجر

سیف دول آن شاه که از رای رفیعش / کشته است جهان پر ز ... و داد انور

آن شاه سخی دست که درگاه سخاوت / لفظش در ... و دستش ... گوهر

ای شاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید / نور تو رسیده است در آفاق سراسر

لرزان شده از بیم سر تیغ تو فغفور / ترسان شده از هول سر گرز تو قیصر

تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار / تو خسرو صف داری ای خسرو صفدر

ای چتر ترا نصرت و تایید شده یار / وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور

در صدر چو خاقان و در قدر چو ... / در عدل چو نوشیروان ... جنگ ...

بادم است بر از وصل آن نگار مرا / جلال خدمت درگاه خسرو منصور

امیر غازی محمود ابن ابراهیم / خدایگانا کش ... علا دستور

شهی که موی بر لشکرش شده سالار / شهی که رادی بر گنج او شده گنجور

بگاه هیبت سام و بگاه حشمت جم / بگاه کوشش نار و بگاه بخشش نور

مثال حلمش باید چو بنگری بخیال / قیاس علمش بینی چو بنگری ...

همی بگوید بر تیغش بجوید دل قیصر / همی نخواهد تیغش بجز سر فغفور

بترسد از سر گرزش بروز هیجا کس / حذر کند ز حسامش بروز گاه غرور

ز بهر دولت محمود بان جهان ایزد / بیافرید و بدان داد تا ابد منشور

چرا کنند طلب ناکسان ز گیتی مال / چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور

یقین مدان که بیا لنگ ... آرد گر / هر آنکه کارد اندر زمین جهل غرور

خدایگانا ای گذاشتی که همی / برید باد از او نگذرد بحر ز بحور

ز هیچ سیحون نگذشته نیا مرزد / که ... چشم ... و کار بخت تو زور

رسید عید همایون شها بخدمت تو / نهاده پیش تو هدیه نشاط لهو و سرور

برسم عید شها باده مروق نوش / بلحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور

مجسته باد ترا عید و مجسته باد ترا ماه / مجسته باد ترا فتح بدر که معمور

بصف الربیع و مدح ثقة الملک طاهر بن علی

رنگ طبعی نگار بوده بهار / نقشها بوده از آنچه برد نگار

چهره بستان رنگ گل دارد / با نوی کار کرده و نه کرده نگار

همه بر صورت است بر خامه / همه بر دایره است بر پرکار

ابر پرکار کرد کار کهی / بسد بن بود و ز فرد نیش تار

دور عیشش ز تلخی و نکبا — دیده سور گشت و زهره مار
آتش هیبت تو شکوه ترا — چرخ دود و آهو زمانه شرار
هر که با تو چو گل باشد خوش — هر کجا تو نباشد گرد و غبار
ور نه از بند که تو نگرد — دیده در چشم او شود مسمار
مهر تو گر زند بر آتش خنگ — روی آتش شود همه گلنار
کین تو گر نهد بر آب قدم — زو بخیزد چو خنگ زود غبار
ذکر تو بر صحیفه احسان — نام تو بر جریده اشعار
حسن را همچو نقش بردیا — رنج را همچو مهر برد نگار
آن سوارست کلک تو که ازو — نا سوارست هر که هست سوار
وان نشانست عدل تو که زبیم — نخورد گرگ بره زنهار
گشته فهم و بر قضا هم رخت — کرده وهم تو با قدر دیدار
آن نهاده به پیش اعمال — وین گشاده به پیش آن اسرار
چرخ چون رتبت بلند تو دید — رتبت خویش یافت بمقدار
کان چو در دستگاه جود تو گشت — در خور جود تو نمود بسیار
ای فروزنده جهان ز جاه تو فخر — وی ز گردون بنهضه قدر تو عار
هر چه از مدحت تو خواهم گفت — هیچ در آب نیاید استغفار
بنده ام تا که تو زمن دیدی — هیچ معنی نمای دعوی دار
گشت گردون خیره روی مرا — خیره رخشان مرا فرو گذار
رنج و تیمار در حصار رنج — جان من رنجه کرده طبع نگار
طبع و جان مرا برحمت و فضل — بخر از رنج و برکش از تیمار

دعوی زور کرد همی کردم — زو نکرد ریش کاو هم زنهار
در جهان هیچ آدمی نشناس — بتر از ریش کاو زر گسار
سر نگون دارد هم بکر و بغداد — چرخ بیچاره و عالم غدار
گر همی با ظلم کنی شاید — ده یک من بظلم و نرخ چهار
گفته ام رنجهای خویش بسی — بکلم هر زمان بسی تکرار
چون قلم کرده ام حکم تو رام — بر تنم هست چون قلم مسمار
ای ز جاه تو عدل روز افزون — وی ز رای تو ملک در انبار
تیره شد روز من چو مهر بتاب — تشنه شد جان من چو ابر ببار
ای فرا زاده کرده بطبع — بگذران انجنس بهر هزار
از بزرگی و سروری محمود — و ز بزرگی و بخت برخوردار

مدح سیف الدوله

شاه محمود سیف دولت و دین — هر کجا باشد او به بحر و ببر
جفت با دینش سرور او لشکر — راهبرش فتح و یمن و بسر ظفر
شاه فیروز بخت فرخ پی — ملک عادل فرشته سیر
انکه آراسته است ازو مجلس — وانکه پیراسته است ازو لشکر
ملک و دولت گرفته زو رونق — پادشاهی بدو شده انور
آفتاب جهان فروز شاه از انکه — هست پر نور ازو همه کشور
رای او جسم فضل را چون جان — رسم او چشم عقل را چو بصر
گر مثل های برد به سنگ — سنگ گردد زر یا بیش زر
پادشاهی که سهم او که صید — جان بستاند ز نیش شرزه نر

جان بدخواهت نثار گرد سبیل | بدکاوان فربه و سکر
این لیل است کت ظفر بخشد | بر عدوی خدا و پیغمبر
زود بازآی ملک را برداد | با دل شاد و نصرت همبر
کشاده بدوستداران بر | چون بهانه ز راه شادی در
شاد بنشین بر تخت دولت خویش | ای ترا شاد دوستان یکسر
باش پاینده تا جهان باقیست | از جوانی و مملکت برخور
سر تو سبز و تاج بر سر تو | دشمنت را بریده سر ز تبر

وله

خسروا چون شوکه دیده است افتخار و اعتبار | خسروا از اختیاری خسرو را افتخار
شاهی و شیری و هر شیری و هر شاهی است | مانده از هول تو اندر اضطراب و اضطرار
آفتاب گاه بزم و آسمان گاه رزم | خسروی روزگار و کیقباد روزگار
ذات جاهت را نشانده کامکاری در کنف | عدل ملکت را گرفته بختیاری در کنار
عدل حق را چو حق زیبا رست و بس | ملک و دین را امر و نهی تو نگارست و نگار
جوهر ارواح پاکی تو نگذارد و عرض | عنصر اجسام باشد مهر تو بنیاد نگار
مجلس و درگاه تو اندر جهان گشته است باز | کعبه فرمانخواه و قبله امیدوار
مهر خواندم همت را مهر از آن نبود فخر | چرخ گفتم رتبت را زانکه چرخ [illegible] کار
پادشاه دادورزی شهریار گنج بخش | دیرزی ای پادشاه و شاد زی ای شهریار
روزگار پادشاهی از تو شاد و خرم است | ابن خال پادشاهی خرم از تو روزگار
پایدار و استوار است از تو دین و ملک | پایداری پایدار و استواری استوار
با دگار حیدر و رستم تو نازه اندر نبرد | رستمی با کار و ساز و حیدری با ذوالفقار

این کیران و جوان و گرد و نام و سرکشان | نو ز نو و برزن اندر و ستم و سقف و بار
پادشاه هفت کشور بر مقام دار و گیر | هم به این ترکان بگیرد هم به این کان قرار
ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند | صورت عالم دگرگون شد ز صنع کردگار
بار کافور است از شاخ خشک برگ [illegible] | کابر لولو بار از [illegible] بارش کافور بار
آب چون پیلغوره روشن گشت و شد همچون بلور | در فتوحهای بلور این بیکباره [illegible] بار
بر سمن شد باغ همچون لاله گردان جام می | گرچه نه وقت سمن زارست و وقت لاله زار
هر رهی کان خوشتر و هر باده کان تلختر | سیم با آن رهسرای و ساقیان لاله زار
گرچه جنبی توده برف اندر میان بوستان | نقش بند بوستان از نقشهای قندهار
زود خواهد کرد باغ و راغ و دشت و کوه را | گوهر آگین همچو تاج شهریار تاجدار
نوبهاری روی بنماید چو روی دوستان | گرچه باد آب بسته بر کنار رود بار
بازابر آرد ز دریا در لولو روز و شب | تا کند پر گنج و گوهر ایوان سلطانه نثار
شهریار را باهی آمد پس عزیز و محترم | با مبارک عهد و مهر ایزد پروردگار
می برغبت نوش و جنگ اندازکن با دوستان | زانکه گردون گرد حال شهنشاه [illegible]
باده و شادی و رادی هر سه یکجا داده ام | آن مرا از بیتشان این مرا [illegible]
رای رادی خیزد است [illegible] | بار شاهی پایدار [illegible] طبع تخم باده کار
این چو ابر و مهر دایم نور بخشد و سود [illegible] | نور این [illegible] سود آن بس بی‌شمار
تا بتابد مهر در عالم بسان مهرتاب | تا ببارد ابر بر گیتی بسان ابر بار
کامجوی و کامیاب و کامخواه و کامران | شاد طبع و شاد کام و شادمان و شادخوار

حسب حال

گردش آسمان دایره‌وار | گاهی آرد خزان و گاه بهار

ای جهان فضل و بحر و اوی کان هنر | روشنست روز است و صاف آب و قیمت گهر

خواب کرده از تو امن و ملک در یک نگاه | آب خورده از تو دین و عدل [illegible]

رفت از جاه تو پایه چرخ از آن بالا رفیع | نسبت از حلم تو کرد و آب از آن کرد و گهر

فتنه را از هیبت محکم شود چون [illegible] پای | عرض را از بخشش تو بر ده [illegible]

شرک را ایمان تو چون کوه را [illegible] | ظلم را انصاف تو چون ابر دارد [illegible]

همچنان تا قند تو [illegible] | با شکوه سایش تو [illegible] چرخ سر

دست عزم تو [illegible] صواب | تیغ عزم تو [illegible] خطر

ذکر مجدت در جهان منعوت [illegible] | بسم جودت [illegible] مجدت کرد [illegible]

وقف عفو تو در آید [illegible] | روز خشم تو بر آید آفتاب از باختر

نیست جز کف [illegible] تو تیغ [illegible] | نیست جز دیدار نور افروز تو نور بصر

چشم بر تو [illegible] صورت هر یک [illegible] | همچو چشم سر که اندر آینه [illegible]

کار کرد فکرت [illegible] نموده است از قضا | دست برد حشمت تو [illegible] از قدر

بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد | ابر [illegible] آورد [illegible]

مهر تو چشم امل را نور کرد اندر ظلام | کین تو کام [illegible] زهر کرد اندر شکر

گر تو ابر و آفتابی در عطا و کین چرا | در عطا [illegible] نهادی بحر و کوه از در و زر

سطوت باس تو [illegible] آب کرد اندر خون | در سر طغیان دماغ و در دل [illegible]

کامکاری را دلیل [illegible] در راه | تا مداری را علو جاه تو [illegible]

ای ز کفت زاده بحر جود را [illegible] | ای ز طبعت رسته باغ فضل را شاخ هنر

تا همی خورشید و ابر [illegible] تاریک را | از طبیعت [illegible] عالم [illegible]

بادت از خورشید ابر بخت جاه [illegible] | روز دولت [illegible] و شاخ نعمت بارور

ای آنکه کامکار تر از او [illegible] کس | در مرتبت نه هر که صغار اندر [illegible] کبار

خاره خمیر گشت بفرمان او همی | [illegible] عبار

عدلش همی نشست ز دندان مار زهر | خلقش همی برست گل از خاک [illegible] خار

از فر و از سعادت [illegible] | [illegible] گلنده تو [illegible]

ای رای تو [illegible] زمانه سوار [illegible] | هر چند [illegible] زمانه [illegible] سوار

امید ما همه بجهان [illegible] | یا رب [illegible] تو امید دار

هر چند بارهای گران [illegible] | آخر [illegible] هیچ بار

آمد گه بر آمدن آفتاب تو | تا کی ز بام صبح بر آید [illegible]

تا کی شعاع روز [illegible] ای [illegible] | خوش شو [illegible] ملک [illegible]

ای [illegible] نام [illegible] تو | بس [illegible] بخت [illegible]

ای دستگیر شاعر و ممدوح [illegible] | ای [illegible] حق [illegible]

وانگه که بنده را بر تو حق خدمت است | آن خدمتی که ماند ز من یادگار

از بنده یادگار جهان ماند [illegible] | هرگز مباد از تو جهان مانده یادگار

در [illegible] غلط کند همی | هر مرد را بزرگ [illegible]

اندیشه [illegible] | دادی به بنده [illegible]

شرح [illegible] | طوسی [illegible]

با آب و آتش آید [illegible] | تا خاک را غبار [illegible] بخار

عز و [illegible] | دل شاد و شادکام و تن آباد و شادخوار

مسپار دل بمانده گیتی همی سپهر | مگذر تو از جهان و جهان [illegible]

مدح بهرامشاه

[illegible marginal notes]

دل اگر بس بجه ماند سستی و نرمی / یا بلخت ... و یا بزم حریر

برد عارض وز لفینش از دو چیز دو چیز / یا بسپیدی شیر و یا بسیاهی قیر

دلم شد و تن ازو تا جدا شدم من ازو / یا ز رنج غمی و یا ز صبر فقیر

دو چیز دارم اصل نشاط و راحت خویش / یا وصال نگار و یا ثنای امیر

امیر غازی محمود کش دو چیز سزاست / یا بهاران تاج و یا خجسته سریر

شهی که هست دو دست جود گستر او / یا بحر طویل و یا بابر مطیر

شهی که هست دل و دست او بگاه سخا / یا چو بحر محیط و یا چو کوه بشیر

برد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق / یا ز زهره و از مهر یا ز تیر دبیر

معین اوست فلک چون سپرد است جهان / یا چو بنگ معین و یا چو بنگ بشیر

قضا مساعد او و قدر مسخر او / یا چو گشته ای و یا چو گشته اسیر

همی گشاید کشور همی ستاند ملک / یا بعزم درست و یا برای منیر

همیشه دولت و اقبال سوی او ... / یا بتیغ بشر و یا بعدل بشیر

خدایگانا همواره قدر ... گشت / یا بسستی و رفع و یا بلند و خطیر

ز هیبت تو ... برد ... / یا ز ... یا ز دشت مسیر

ز بهر گلبت ای شاه ابر و باد آمد / یا ز کوه بلند و یا ز بحر قعر

نثار گلبت آورد ابر و باد دران / یا ز دریا تر و یا ز کوه عبیر

درخت و مرغ شدند از پی تو باغ بلیغ / یا گشاده نقاب و یا گشیده صفیر

نشاط کن ملکا باده مروق نوش / یا بمجلس خرم یا بنعمت ...

همیشه باد دو دست تو تا جهان باشد / یا بمشکین زلف و یا بلعبتی ...

همیشه باد شها نیکخواه و بدخواهت / یا بیزم نشاط و یا برنج زحیر

اندر بروج مدح و ثنا شعرت / تا بر چو اختران بهر کشور

شعرت رسیده در غرب طلعت / چشم مرا بنور بیافت ...

طبعی که راه کم کند او را تو / چون اختری بسوی ... ماه بر

مسعود گشت اختر بخت من / زین نظم نورمند فلک پیکر

در نظم چون خط سهیت دیدم / چون اختران معاند او پیکر

دانم شنیده ای که چو اختر من / هستم ز کوه ... بگردون بر

اختر مقاومت نکند با من / چون زو نیم بقدر و محل کمتر

از لوزه ای سپهر اختر من ... / کز شرق آفتاب برآرد سر

روزم شب است و در شب تاری ... / بیدار اسپهر اخترم ...

بر قد اسپهر چنبر من اشکم / چون اختران گردون بر چنبر

بشگفت از اختر ... / ... کبود شد چو سپهرم بر

صد بار اختر چو اختر اگر دیدم / ... خاور

اندر میان اوج چو از نیسان / چون اختر از هبوط شدم مضطر

چون اخترانم از دل و از خاطر / زان همچو اخترم و بال اندر

چون اخترم شگفت مکن چندین / کز محترق شدم از تابان خور

چون خسرو سپهر محل آمد / کاخترم بکاش بنده شد و چاکر

چندین بسی محاق چرا اینم / زین نور آفتاب ضیا گستر

شد مو به کر چو کیوان بخت من / زان پس که بود زهره ...

از بهر آنکه او چو مشتریم در دل / بهرام وار چون نبردم آذر

... عطارد دم که بهر حاله / هر روز هست سوزش من بدخور

[illegible]

نه خیره کرد چشم من از شب تاری | زیست کرده پای من از طریق دراز
بهیچ حال هرگز دوتا نشد پشتم | مگر بجا که بپیش سپهر وقت نماز
چو دُر و گوهر در سنگ و در صدف دارم | ز طبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز
ز بار تیزی این هر دو تا چو بنشینم | چو بر زبانم هرگز نگفتی بگویم راز
نمیگذارد خسرو ز بخشش خویش مرا | که در هوای خراسان کنم بپا پرواز
اگرچه از پی عزت پای باز بند | چو نام بند است آن عزیمی نخواهم باز
بپای بس همه رنج و مجوی آسایش | که کار گیتی به رنج می بگردد ساز
فزونت رنج رسد چون بپری کوششی | که مانده تر نشوی اگر که بر نشوی بفراز

وله

چند گوئی که شعر بدت دراز | چند جوئی که می‌نیابی باز
هم کمی خوی که طبع کرد خوی | ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی بنگ به نشیب | رنج بینی که بر نشوی بفراز
مشی ز رنگ عزیمت چون برف | در زمانه فکن چو رعد آواز
کم از شمع نیستی بفروز | که سرت را جدا کنند بگاز
عزّ خان تو بس بود ز علا | مدحت شهریار بنده نواز
اگر از عدل و جود او بجهان | رنج کوتاه گشت و عمر دراز
راست کن لفظ و استوار بگو | تیره کن راه را دلیر بتاز
خاک مرده بقعر مرکز رو | ور بحقی بادج گردون تاز
تا نیابد مراد خویش بکوشش | تا نسازد زمانه با تو بساز
اعتقاد بکن بکوی عادت چند | ور بنیکی بکن خوی گراز

[illegible]

[illegible]

محمد مجد ای بر آسمان شرف | دو از از تو بیافت زیب و براز
نام تو بر نگین دولت نقش | جاه تو بر کلاه لباس طراز
شرف دودمان آدم را | بحقیقت تو نام و خلق مجاز
صدف من که در شوم بشات | هرچه آمد مرا بطبع فراز
دایه‌ام پیش پیشگاه عذاب | در چه هرگز نخواندمت اعجاز
شده از من هوا فغان رنجور | شده بر من مخالفان طناز
زغم مدح تو از این دل کم | نه در سعی تو بر این تن باز
خواستم که ز ولایت هجرت | بردم جان مرا نداد جواز
کردم این گفتها همه موجز | که ستوده است در سخن ایجاز
روز عیشم نداد خواهد نور | تا نه بینم چو آفتاب باز
تا بود صبح و اشتی و تمام | تا بود باد ساعی و غماز
زین شود باغ طبله عطار | زان شود راغ کلبه بزاز
بر چمن در دو سر و ماند راست | برخ و قد لعبتان طراز
همچو در دهری تاب و گنجید | همچو سرو سهی ببال و بناز
بر علو سپهر بادت امر | بر سعود زمانه بادت راز
همه فردای تو به از امروز | همه فرجام تو به از آغاز

بمدح سیف الدوله

شبی چو روز فراق جان سیاه و دراز | دراز تر ز امید و سیاه تر ز مجاز
ز دور چرخ فرو ایستاده چنبر چرخ | شبم چو چنبر بسته در آن خوش غماز
بر آمد از صحیفهٔ فلک چو شب انجم | چو روز در دل گیتی فرو شده آواز

[illegible]

مبارك فال از این و خجسته مجلس تو | همیشه با تو جهان در حقیقت است و مجاز
ز زینت و طرب و عز و شادکامی کام | ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و شهناز
بشادکامی در عز و بسکر از بزی | بکام مرا نه در ملك جاودانه بناز

ولە ایضاً

منم امروز بسته در بیجی | چشم بر دوخته چو باز گریز
هست پیراهنی و شلواری | هست بر هر دو رخنه و درز
بر جهان دارم و درو دارم | که به پیمایم کنون قفیز
راهی بسم که مرا بهر دینار | به ره روزگار نیم بشیز
ابلهی کن برو که تره فروش | نه بفرو شدت بعقل و تمیز
چیز باید که کار در عالم | چیز دارد که خاک بر سر چیز
کام دل یابدت چو کرگ مدار | سعی یابدت چو خر بسکیز
ناف ننهند اگر نباشی مشك | بشکنندت اگر نداری چیز
تن بده قطب را که در گیتی | از همه روی گشت و سیم ارزیز
انچه باید بگو بباش بشکر | وانچه داری عزیز دار عزیز
کانچه کم شد چنان نیاید پس | وانچه کم شد چنان بجنبی نیز

مدح صدر المعظم ... احمد

از نوای کنید امید و هراس | گردش آسمان است و کونه اساس
بر دو فرم ... از اندر چشم | باز بر فرق برگرد و اساس
نه غلط ... تو داری | فعل الناس و کوته الماس
انجمن آفریده گشت جهان | شغل از انواع و محکوم از اجناس

روح را لفظ تو لطیف سخن
جسم را خط تو لذیذ نفس

گرد و سواس خیزد اصل جنون | بجنون میکشد مرا وسواس
دل من تنگ کرد مظلم گرد | وحشت او ظلمت افلاس
روز چون عندلیب نالم زار | همه شب چون عروس دارم پاس
گرد گردون ز تو زی وجا | کوت و فرشم بن شال و پلاس
چون قلم زرد و نزار و نوان | اندرین روزگار چون الماس
با چنین حال و هیات و صورت | بار نشناسد مرا کس از نسناس
شغلم افزون ز شغل خواهی است | روز بیم کم ز روزی کناس
نیست چون من کسی ز جهان مخصوص | با بلیات من جمیع الناس
همه الناس من مدایح تست | زان همی زنده دارم انفاس
جز سپاس تو نیست بر سر من | آفرینند را همی از سپاس
تشنه‌ام بنگ و بدیه هیم راست | منم امروز مانده در فرماس
تو شناسی همی که شعر مرا | نشناسد تمام بشناس
بر زر مدح لفظ شکم معان | و چه نظم را نباخوم لباس
از تو قیمت گرفت گوهر من | نه عجب زر شود ز مهر نحاس
فرق کن فرق کن خداوندا | گوهر از سنگ و چه از کرباس
مدح خویشم را بعدل ببین | بنده خویش را بکن نسناس
بنی تکو هستی کوید | باز دانید فربهی ز آماس
این قصیده که من فرستادم | دل و جان ترا بدو است استیناس
بوی از او یافت طبله عطار | شکل از او برد کلبه انکاس
ماه را تا بدان شود هر ماه | شکل سیمین سپر و زرین داس

شد ماه ظفر کمر شاهوار تیغ — یارب چه گوهرست بدین آبدار تیغ
گردن بر آن زمرد و لؤلؤ مرا کنون — در باغ رزم شاخ نشد گشت بار تیغ
لاله کند بخون رخ چون زعفران خصم — گر نه دار از عفران شکفته نوبهار تیغ
آتشکده شود دل بدخواه زآب او — زان آبدار صفحه شد آن کارزار تیغ
در ظل فتح آمد عالم لباس امن — چون شد برهنه چهره خورشیدوار تیغ
چون تیغ و تخت ملک سپارد شاه حق — جانهای اهل باطل از بهر نثار تیغ
دست زمانه بازوی شاهی چه کند — در بازوی که آن خنجر است یار تیغ
گلهای لعل کرده در بوستان ملک — خونهای تازه ریخته بر مرغزار تیغ
سرسبز باد تیغ که در موت احمر است — جان عدوی ملک شد از انتظار تیغ
سلطان علاء دولت کز ملک داد نقش — در ضبط دین و دنیا علامت استوار تیغ
مسعود کز سعادت و زنش فتوح ملک — بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ
هر ملک را ز تیغ حصاریست آهنین — تا دست شاه باشد مالک حصار تیغ
تیغ آسیا گرد که عالم بدو دهند — هر چرخ [illegible] در آسیا [illegible] تیغ
تا روی داوری سفر آن میکند که آن — بر روی روزگار بود یادگار تیغ
اکنون بفخر تیغ سخنور نکو که هست — از کرد [illegible] منظور او افتخار تیغ
روزیکه سفر مردان گرد دغای تیز — جائیکه جای گردان باشد شکار تیغ
در صف روزگار برآید دغای کست — در تف رزمگاه بخیر دشمنان تیغ
آواز شد ز آورد در گوش باد گرز — باران خون چکاند بر تن سحاب تیغ
خوبان همی برآمد دوار گر حرب — تا فزون کند ز سطوت خونخوار بار تیغ
کز تن گرد همی درد [illegible] غم — گاهی ز خون قوی سازد شعار تیغ

ای همی چو آسمان هر زمان — فزون کرده ای ابر تکلف
بمیدان کمن در شجاعت سبق — بمجلس کمن در سخاوت شرف
نباید گر خواند آنرا جنون — نباید که دانند این را تلف
کجا و چنین مدح تو موج زد — چه بغداد کرد و جهان هر طرف
ز بهر معانی چون در تو — همه گوش کردیم همچون صدف
چگونه کنم شکر احسان تو — که ناکرده خدمت بدادی سلف
تو آنی که ارواح ناحق کنی — چو مادر پسر را بلطف و لطف
بستایش گیتم مرا در سخن — گهی سبز دلی مرا با صدف
تو دادی مرا آب نظم و نثر — همه خاکسارند همچون هدف
گر آینه با جنگ من صف زده — نکوشیده برمن ز بهر خلف
نتابند در چشم من استخوان — کشیده ز شطرنج رخ صف
چگونه نخواهم از ایشان رجب — که در حلقشان هست الا خسف
بجرم سر از پای فلک — اگر رای تو گوید لاتخف
بداری همی در کنف خلق را — جهاندار دارا توئی اندر کنف
نصیب ولیت از سعادت سرور — نصیب عدوت از شقاوت اسف

مدح علاء الدوله مسعود

ای روزگار تو سبب روزگار ملک — پرورده روزگار تو اندر کنار ملک
از روزگار آدم تا روزگار تو — از بهر روزگار تو بود انتظار ملک
مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو — مسعود فال گشت همه روزگار ملک
چو تو ندید هیچ ملک ملک در جهان — زیبد که باشد از تو همه افتخار ملک

شمشیر تو بقهر شود خواستار جان	بکس که او بقهر شود خواستار ملک
اندر شکارگاه نماند از تو هیچ شیر	اکنون کمر برای بگیرد شکار ملک
ملک ملوک عصر بر هیچ شکار کن	بگذار یک ملک را و در غوار ملک
ای گشته بارور شرف شاخ بخت تو	چیند ز شاخ بخت تو کام تو بار ملک
فردوس ملک گشت روان تا بفرخی	باز آمدی بمرکز دار القرار ملک
در حضرت تو تازه تو دولت جمال یافت	هم با بهار سال برآمد بهار ملک
امروز شهریار از روی مبارکت	کاز نو گشت از ملکان اختیار ملک
تا نو بهار سال اقبال جفت کرد	نوروز کار دولت تو کرد کار ملک
این روز هم مرکز ملک آمدی تو باز	با طبع خوش طبع خوش سازوار ملک
گوید همی که ملک تر است انتها	این روز ابتدا است کار ملک
تا ملک را شرف بود از تاج و تخت باد	از تاج و تخت تو شرف باد از ملک
بادت بکرد بخت همایون مدار تخت	بادت بکرد بخت بر افزون مدار ملک
تا عقل کرد مشیر تو گو مشار باد	اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملک

ایضا

سپهر است ایوان خسرو ملک	زدیدار تابان خسرو ملک
جلال الکمال و نجاز و شرف	ز دعوی ابرمان خسرو ملک
گشاده زبان است و بسته میان	جلالت به پیمان خسرو ملک
نوشته فلک نامهای شرف	براو کرده عنوان خسرو ملک
زشاهان کیوان است کامروا است	بفرمان ارکان خسرو ملک
نیازد همی تاج و تخت و نگین	زتمکین و امکان خسرو ملک

رنج و غم را ز اندوه جان و دلم	تیغ پولاد کرده و تیز خدنگ
هر زمانم همی بلند کشی بکوشش	دو سپه روز و شب ز روم و فرنگ
زان کشد تیغ صبح بر روی	کز کمینش گسسته بر من جنگ
کشته ام چون عطارد اندر حوت	ور چه نجوم چو ماه در خرچنگ
آتشی و گوهرم بگدازد طبع	حبس از آن باشدم همی در سنگ
آب اندرون ز دیده چندان ریخت	تا زد آینه نشاط زنگ
آب روی نماند و روی بماند	آب مانند کش نه بینی رنگ
محنتم همچو دوستان عزیز	هر شب اندر کنار گیرد تنگ
بالشی ام نهد ز پنجه شیر	بستری گسترد بکام نهنگ
خورشیم گشت خاک تیره چو مار	مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ
شربتی خورده ام بطعم چنانکه	نوشم آمد همی بکام شرنگ
خوب گفتار و پر هنر مرگت	بدلم شد بکامشی و درنگ
گوئی آن صورتم که بر دیوار	زده باشند پیش جانه نیرنگ
بدلم داده بوی شادی روی	بتنم کرده بوی بخت آهنگ
چشم آن شد ز گرد اندوه کور	پای این شد ز دست محنت لنگ
هر چه چشم اندر فلک باشی	هش نباید زمن همی فرهنگ
هنرم هر چه داد پیش کسید	چنگ را لحن خوشتر آرد چنگ
لیک از حد چو بگذرانند باز	بسکلاند بچنگ بر آهنگ
هر که او چون پاک هوا باشد	چون هوا از دو کس بگیرد رنگ
محو باید که وه دل را باشد	تا بود سرخ روی چون نارنگ

ز نور روی تو مانند روز گردد شب / ز لطف طبع تو گردد همانند آب سنگ
برای قدر تخت را ز چرخ باشد عار / بجود و علم دلت را ز بحر شاید ننگ
ولی بدولت تو بر شود بچرخ بلند / عدو ز هیبت تو در شود بکام نهنگ
ز بهر تیغ تو بر کوه آهن و پولاد / ز بهر تیر تو در صلب صخره خدنگ
کدام شاه که او از تو بست امان / کدام امیر که او هست نزد تو سرهنگ
سپهر عاجز گردد ز تو بروز شتاب / زمانه حیران گردد ز تو بگاه درنگ
ز هیبت تو شود دست و پای گنگ / چو بر کنیت تو ای شاه تنگ گردد جنگ
غبار جنگ تو در دیده ملک شد است / از این سبب نگر تو همیشه ملک
سفید روز شود بر مخالفانت سیاه / فراخ گیتی بر دشمنانت گردد تنگ
خدایگانا گر بر کشند علم تو را / سپهر و چرخ بسنده نباشد سنگ
گوگوئه گردی شاها سوی هزار درخت / بشاد کامی و بهروزی و نشاط آهنگ
جهان ز بهر زینت چو لعبت آذر / زمین ز نقش و ز صورت چو خانه ارژنگ
چو زلف یار شبه زلف شد هوا از ابر / چو روی یار پری روی شد زمین از رنگ
مگر جهان از این فصل جاودانه آمد است / از آن بدیع کند هر زمان دگر نیرنگ
بخواه باده و بنشین بشادی و گوش کن / بیانگ و نای و بربط و لحن نغمه و چنگ
خدایگانا تا شاه آسمان دایم / گهی بسوی بره آید گهی بکلم خرچنگ
همیشه باد برایت فرخنده رایت / مدام باد بر و بخت فرخنده اورنگ

من تهذیب اخلاق

چو گوگرد در محشر آذر گشت / که در خاکم افکند چون باد رنگ
همی هر زمان اژدهای سپهر / ز دور دم بدم در کشد چون نهنگ

هنرهای طبعی به بیدار شد / تنم را از این اندوه آذرنگ
ز زخم و زر انشیدن آید پدید / بگوهر تیغ و نقش خدنگ
نشد سنگ من موم از این جاودانه / نه آب من از گرد شد تیره رنگ
از ایرا که بر من حنا دو جا / چو آتش وجوی گرد بر موم و سنگ
یقین دان تو گس و کین شعر تو / پا سنگ شد در ترازوی تنگ

ول

نگهم از چرخ رسد از رنگ / که گاه از این گونه چون باد رنگ
خاکم گر خلق بر رفت قدر / آیم گر بخت مرفت رنگ
شب همه شب زار گریم چو شمع / روز همه روز نالم چو چنگ
عیشی در اندوه تیره چو گل / طبعی از آتش رود چون ژنگ
در دل و در دیده من سال و ماه / آذر برزین بود و رود گنگ
شبنم شکست ز تب چرخ / زآنهمه سختی که کشیدم چو سنگ
جمع و دلم پر گهر دانش است / زانکه گهر اند جهنم ملک
باشد پیوسته سپهر ای شگفت / با بد و با نیک بصلح و بجنگ
تیغ جهانگیران زنگار خورد / آینه حیران ... زنگ
من منش بهنده مسعود سعد / ترکش را تب قضا تنگ تنگ
هیچ کمن هر دو نه جنبت خرد / تنگ کمن ال نه جهانات تنگ
نه نه از عمر هزاری امید / نه نه در دهر هزاری درنگ
از پی یک نور من صد ظلام / در پی یک نوش مخور صد شرنگ
تا ت بترسند همیشه پلنگ / تا ت نخواهند همیشه پلنگ

باور ایچ نباشد که چشم تو شتاب | که مر ایچ نباشد که کلم تو درنگ
ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید | وی ترا سیرت کیخسرو و رای هوشنگ
ای ستبر راند پابسته تو از نور فلک | وی بکرب اندر بنشسته از نور پشنگ
مرح کرده بر چرخ نکو رنگ تو بخت | باد و بنده بر مرکب رهوار تو لنگ
زیر پای و ما و در کف تاج تو | خاک چون عنبر سارا شود و بید خدنگ
برش حاسد و بدخواه تو کام عدو | هر چه بخوار مغیلان شود و شهد شرنگ
زود باشد که ازین فتح خبر کرده بخود | بخراسان و عراق و حبش و بربر و زنگ
ای کلاه نور بستان فتوحات تو شنود | شاه کابل و نرکمان مطلوب خوش رنگ
زین سپس نامه فتح تو سوی حضرت شاه | دمبدم آید همی از مغز حس لب کنگ
میل بعضی ملکان سوی نشاط است و طرب | اندرین فصل بسوی خوردن تلخ و چنگ
اگر بستان شده از حسن لباس شکوه | وانکه منهراشده از نقش بیابان ارژنگ
مرغزار و کهسار در سر و غم بری | راست چون سینه طاوس شد و پشت پلنگ
غیبار رو تو در موقف سوی عزم سفر | از با فوت دین و صل حیت و ننگ
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم | بانگ تکبیر شنیده بدل نغمه چنگ
تا همی بارد بر سبزه دشت آهوی رام | تا همی تازد بر دامن کوه کبک رنگ
تو بمان دایم و شاد و فرو آهسته باد | تاج و تخت و نگین و افسر ملک و اورنگ

مدح علاء الدوله مسعود

همیشه دشمن مال است و شاه دشمن مال | نگاهت اور او روز رزم و بزم دشمن مال
علاء دولت سلطان تاجور مسعود | که تاقت از فلک ملکش آفتاب جلال
نهاده بر فلک مفخرت بقدر قدم | نشانده در چمن مملکت بعدل نهال

خدای داند کاندر پناه شاه جهان | عضایری رای سخن من شعر بیقرار حال
من آنکسم که کو نظم هیچ گوینده | بلفظ و معنی چون من نداردو استقلال
گهی به نثر فشانم ز لفظ در ثمین | گهی بنظم نمایم ز طبع سحر حلال
چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی | گذشت از اوج سر همتم ز کبر و دلال
گرفتم آمد فرخنده دعوت دولت | بچشم آمد تابنده صورت اقبال
به یکبخت ز رغبت همیشه بر باری | جهان بشوخ همی دارد امر و دنبال
کدو درجشن مرا چو شاه با کرد | اگر ز بخت بنالم که کو بدم که منال
کرکاه مدحت علوم زجمله شعرا | بوقت قدرت ز ذره علوم عمال
نه پایگاه من از جنس فزود شرف | نه دستگاه من از خلعتی فزود جمال
چگویم آخر با جوهران لولوور | چو بار کردم از حال من سکند سؤال
نه ابر و مهر چو باران درخشی ظلم | نه الکماس بحجت و نه آرزوی محال
شها ملوک همه نازشان گرفته مهند | تو آفتاب ملوکی بتاب تا صد سال
جهان پناهی و ترک نوای خلق جهان | سخای توست پس از فضل ایزد متعال
همیشه تا ندهد چرخ ماه تابش مهر | همیشه تا نشود قد سرو قامت نال
چو مهر بر فلک مفخرت بفخر بگرد | چو سرو بر چمن مملکت بناز و ببال

مدح سیف الدوله و تهنیت صوم

ولایت از مه شعبان بروزه شد تحویل | بدل شد این مه با آن و نیست نیک بدیل
بامر پای شیاطین شده بزنجیر بند | زبان خلق گشاده شده است بر تهلیل
چو نار در دل کفار نور در مسجد | چو نور در دل ابدال نار در قندیل
خجسته باد بر شهریار سیف دول | مه مبارک ماه صیام و بر تفضیل

[illegible marginal verses]

مدح تهنیت عید اکرم نصر بن رستم

خجسته باد بر خواجه عید اجل | خجسته عید رسول خدای عز و جل
عماد ملک ملک بو الفرج مفرّج غم | که هم عماد جلال است و هم عمید اجل
اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست | قوام دانش و فضل و نظام دین و دول
بسوده جاه عزیزش بفضل چرخ فلک | بر دوره رای عزیزش بصدر فرق زحل
زدوده رایش روشن تراز مه و خورشید | ستوده همتش شیرین تراز نبات و عسل
کجا کفایت باید ازو برند مثال | کجا سخاوت باید بدو زنند مثل
نه حاتم است ولیکن بفضل اوست دوام | نه حاتم است ولیکن بجود اوست بدل
اصول شادی با طبع شاه او متّصل | رسوم رادی با کف راد او متّصل
ز رسم فرخش اسباب مهتری جامع | روات کلکش ابواب سروری مفصل
ز طبع صافی او جوهر حیا قایم | ز کف کافی او دیده سخا اکحل
موفق آمد رایش چو طاعت مقبول | مصدق آمد قولش چو آیت منزل
جمال یافته مردم چو من ز لطف روان | شرف گرفته هنر زو چو خور ز برج حمل
دلش چو عقل منزه شد از مذمت عیب | تنش چو علم مبرا شد از خطا و زلل
چو جان ز علت صافی تنش ز عیب و عوار | چو کفر از ایمان خالی دلش ز مکر و حیل
کزین نخواهد با آن بوسع یک نقطه | که آن نسنجد با این بوزن یک خردل
ز علم فردا امروز و قحط [illegible] | که علم دارد کوته دانشش علم ازل
ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد | و یا بفضل و شهامت ز فاضلان افضل
بجود و علم شبیهی بحیدر کرار | بقول و فعل [illegible] ز احمد مرسل
رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ | غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل

[illegible marginal verses]

اگرچه روی

[illegible marginal verses]

اگرچه روی تو بی شک قدر گرفت | جام ایزد و هم ملک منزلت افضال
و آن کریم خصالی که چشم چرخ ندید | درین زمانه نه چندو چو تو کریم خصال
بحشمت تو چنان شد جهان که تیر اماد | نه زرد گردد برگ و نه خشک گردد نال
عدو ز بار غم ار چه خمیده چو کمان است | همی چو گوی بتابد ز زخم سهم نوال
زوال دشمن دین در کمال دولت تست | کمال دولت تو باد را مباد زوال
هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد | که روز بخت تو با ماه است و ماه عمر تو سال
بزرگوارا خدایا بحال من بنگر | که چون گشت همی گرد دار خجالت احوال
وداع کرد مرا دولت گذشته بسلام | فراق جست ز من پیش از آنکه بود وصال
چو باد دی دم من سرد و دم بیارم زد | که دل به تنگی سیم است و تنگ روزی دال
ازین حصار در آن سیم تا زیم که همی | خیاره آمد نزدیک من ز دوست خیال
ز رنج لرزان چون برگ بید از آن پس | بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
گهی ز رنج به هم که از چاه بطیم | چو تیر خسته به تیر و چو مرغ بسته بال
دلم ز محنت خون گشت و خون همی گریم | همه شب از غم عورات و دار غم اطفال
به تنگ روزی محکوم کرد چرخ [illegible] | در افکند [illegible] روز و شب [illegible]
تنم هنوز بدین دانش کشته [illegible] | ولیک [illegible] دارم چو روی زال ازل
[illegible] | عقاب [illegible] و [illegible] چنگال
[illegible] | نشسته بوم با مرگ در قتال و جدال
بخوش [illegible] | بحبس [illegible] حلال
نگاه کن که چگونه [illegible] در حبس | که [illegible] جلال
غلام که جو [illegible] | ز بیم سرما همه شب [illegible] بجوال

[illegible marginal verses]

زبان من به گوید و بهر بیان گردد — چنان گشت سبب و زبان اوش لال
کواکب ابروان که هر امید ارست — بفضل نیست پس از فضل ایزد متعال
بکشید چو بخت مسعود سعد رشش کمن — چو ناله گشتی از ناله و رنج بیش منال
مجوی رزم که بازوت را بشیر برد — هزار باره که بازوت را نمانده مجال
کریم طبعا را در اسخای بنشین — نشاط جوی و کرم کن بطبع و بخت بتال
چو سبز گشت چمن لعل بوستان بنگر — که بر سپیدی او بیش بود سیاهی خال
همیشه تا بر و ایش بحق گشاده شود — در ثواب و عقاب از ره حرام و حلال
بخش و بزم تو در خنسستان و خواسته ده — بهر و کینه تو نامیح نوازده سال
چو مهر تابان تاب چو چرخ گردان گرد — چو ابر باران بار چو سرو نازان بال
گشاده چشم بدیدار ساقی معشوق — کشیده گوش بآواز مطرب قوال
همیشه بار بقای تو در کمال شرف — وزان کمال شرف دور باد چشم زوال

وصف الفرس و مدح السلطان المسعود

شاد باش ای همای آخته بال — بچنگال کوه کرده بامرس مال
از پی کوس خورده کوه بیر — در تگ کاغ خورده باد شمال
بموی تار یک وقت تک بهر — گردی با شیر گاه صید قتال
دیده چون باده فراز و نشیب — کرده باد ابر با جواب سؤال
تو عقاب دارد ت چو عقاب — از دو پهلو جلو گشتاب و دبال
تو توانی رکاب شاه کشید — به نشود دور چرخ تنگ مجال
شهریار جهان ملک مسعود — که از او یافت ملک و عز و جلال
بیرون هر کاب او نصرت — سید و همعنان او اقبال

بهمه کارها و نصر تهب — بوسا بادت ایزد متعال
تو طرب جوی از انکه دشمن این — بهمه حال در همه احوال
همچو ماهیت خسته گشته بشست — همچو نخجیر بسته مانده بجال
فال زد بنده و نه چینی زود — فال این بنده مبارک فال
در خنش گردد آتش سوزان — شربتی گر خورد ز آب زلال
علامت بهیچ خصم ترا — در کسی کفت هست محال
ور کسی خصم گرددت شاید — که کند شش هوی کتاه نکال
تو زشاهان عصر بالشی — خصم ناچار باشد از امثال
گرچه شاهی خلاف تو سپرد — نکنی قصد او باستیصال
نکند باز روای صید ملخ — نکند شیر عزم زخم شکال
شاه شاهان تویی نقیص ترا — همه شاهان جنبند جز عمال
پادشاهیت عز و کسی که مباد — پادشاهیت را مباد زوال
چون حرامست ملک بر ظالم — کرد عدل تو بر تو ملک حلال
ظاهر ای شاه خامه ایست ترا — که بکیتیش کس ندید همال
دیده روشن زمانه ندید — هیچ گاهی چنان باستقلال
همه با رنش کفایت آمد از انگه — کردی او را بدست خویش نهال
دعوتی سازد از پی حشمت — اندر اطراف مملکت هر سال
نور شادی او در اتش او — بزمی آراسته کنی در حال
مال بخشی و خواهی از ساقی — جامهای نبید مالامال
جان بنهد تو دار از خواهی — جان کند پیش تو نثار نه مال

شیر صف رزمم و پردل ترم ز شیر — وز بیم باده گویان بی‌دل تر از شگال
ار چند گونه بهتان بر من نهند و من — زان باک کنم که باد زبان حسود لال
من خورده‌ام که از درد و غم گشت تن — باد بهر دو ابر زدم و با چرخ در جدال
شاها اگر نخواهد رای بلند تو — از کار این رهی شود و من از خیال
از نان و جامه چاره نباشد همی مرا — این هر دو می بباید کز خشت جاه و مال
در آرزوی آنم کز ملک مستغنی — آرد بربع برزگرم ده قفیز کال
کدیه نمود خصلت بنده به هیچ وقت — هر چند شاعران که به کدیه نمود خصال
هرگز نبود و نیز نباشد که باشدم — از منعمی در آمد و از کرمی منال
جز در مدایح تو نخیزد مرا سخن — جز بر مواهب تو نباشد مرا سؤال
گر زابر آب خواهم و ز آفتاب نور — چون بنگرم نباشد نزد خرد محال
چون دیگران تو را اگر کردم یک نظر — از آنده‌ام ترفه کردم یک نزال
روزی خلق گیتی اندر توان تست — پاینده پادشاه در گیتی این نوال
تا مهر و تیر باشد و ماه شد در جهان — زین بر هوا شعاع و از آن بر زمین ظلال
دیدار تو چو مهر منیر از نجوم چرخ — ایام تو چو فصل بهار از فصول سال

مدح ملک ارسلان بن مسعود

بعون ایزد شش روز رفته از شوال — بر آمد از فلک دولت آفتاب کمال
گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت — زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال
جهان بعدل بهارست آن بزرگ ملک — که دین و دولت از او یافته شرف و جمال
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود — که بحر کوه وقارست و کوه بحر نوال
ز هفت چرخ فلک او بنا هفت اقلیم — که با شرف ملک زنا بید ایزد متعال

امید هر که جز از تو امید داشت ملک — دروغ بود دروغ و محال بود محال
همیشه بر کف تو واجبست روزی خلق — از آنکه کف تو روزی دهست از خلق عیال
سبب تو بود که دهی خلق را همی روزی — سبب جهان دادن ایزد متعال
گلوهای تو شاها خدای حاصل کرد — که روز روز امیدست و وقت و فرّ زوال
همیشه تا بچمن سرو نازد و بالد — چو سرو بر چمن ملکت بناز و ببال

ایضاً له

زهی بهتری اندر مهتران اول — چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل
کمال وصف تو چشم خرد چه گفت مرا — مجوی نامه او چون خدای عزّ و جل
اگر بجوی اوصاف تو کجا هرگز — شرف گرفتی ارواح ناطقه بمحل
شب سیاه روایت چو روز گشت سپید — که سنگ بسته ز لطف چو آب گردد حل
فروغ طلعت تو روشنانهٔ دل جود — غبار موکب تو توتیای چشم امل
زبندگان تو کم نفع تو ز خدمت تو — نباشد آنکه نباشد عطای تو مبذل
چو وقت کردم نام تو در جریده مدح — کشید کلکم بر نام هر که جز تو بطل
دماغ و روح مرا مدح تو غذا و نشاط — وگرنه کی بری کاکان ز گونه گونه علل
که گاه مغنی و انشای لفظ مدحت تو — بمغز و کام اندر بوی مشک و طعم عسل
خبر مجوی اندیشه را که مدحت تو — بدست طبع برون آمدی تمام عمل
اگر مجوی در گوش طبع و خاطر من — سکوی فضل با هنگام نظم تعجیل
ز بس قوافی غزل و ز بس معانی بکر — که گاه نظم شود گرد طبع من محل
همی ندانم تا چون دهم سخن را نظم — کدام بندم در مدح تو بکار اول
رود و زهار مدیح تو هر دو جنسی را — هزار گونه خصومت هزار گونه جدل

چشم سپید بود و شکم شب دراز | دیده درو نخست و بخشنده در سبیل
این دیده کز تو نور است در جهان | باد او چرا نخواهد باشد فلک بخیل
روز از وصال هجر در آیم بو مقام | شب در فراق وصل در آتش کنم مقیل
چو نور دیده ام ز ضعیفی بر آشید | گردون ببسته اند ره یابم چو شیر دلیل
نه خیال دوست همی دارم چنین | گاهی همی برم شب تار از دو دست میل
کمگذرد ز آب دو چشم کلیم دار | کو در شود در آتش دل است چون خلیل
نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب | گوئی که هست در تن او بر جبر خیل
زرد است و سرخ دو رخ و دیده مرا ز عشق | زان دو رخ منقش و زان دیده کحیل
چون نوحه برآرم و بانگ کنم | داود وار کوه بود مرا رسیل
او را شناسم از همه خوبان اگر فلک | در آتشم نهد که نیارم بدو بدیل
تا که دلم ز تیر حوادث شود جریح | تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هرگز چو من نجرد چنگ قضا شکار | هرگز چو من نیاید تیر قضا قتیل
یک چشم در سعادت نگشاد بخت من | گر دور زمانه دست قضا در کشید میل
نه بخت اندرم آن حال تازه شد | کان سوی هر سعادت و دولت شود دلیل
بدرام و رام کرد مرا روزگار و بخت | خواجه رئیس سید ابو الفتح بن علی
آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام | آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل
افعال او گزیده و آثار او بلند | اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل
ای در که تو قبله خواهندگان شده | کرد ایزدت بر روزی خلقان مگر کفیل
هرگز نگشت خواهی از حال کرده | زیرا که تو بکرمت اندر نه بخیل
محکم ترست عزم تو از کوه بیستون | صافی ترست عزم تو از خنجر صقیل

هر زمانه بدست هجر کسی | گردن آرزو همی شکنم
گاه در انجمن چنان باشم | که فراش خود ز خویشتنم
گاه تنها ز خود شوم تیره | گوئی اندر میان انجمنم
همچو آتشکده شده است دلم | من از آن دم دمی همی نزنم
که ز تف دل ار دمی آرم | در آتش همی شود دهنم
سر به پیش چنان فرو نارم | گر من از کشته ور حنم
قصه بیکسی نخواهم از آنکه | بنده گرد کار ذو المننم
کز خورشید روشنی خواهند | دیده کان را ز بیخ و بن بکنم
اگه بدخواه روزگار منی | شادمانه بدانکه ممتحنم
تو اگر چه توانگری نه تو نه | من اگر چه مفلسم نه منم

من نوادر اشعاره

من که مسعود سعد سلمانم | در کف جود تو گروگانم
هر زمانی بتازه روی چو آب | من برا و عجب ز مهمانم
همه وقت باغ شکر تورا | خوانا هزار دستانم
نازد از مدح تو همی طبعم | بالد از مهر تو همی جانم
داند آنرا که از بادی تو | هیچ اگه گفت نتوانم
بنده گر کسی بزرگ نگرد | تو چنان دان که من ترا آنم
وگرای بقیس بسی نکوم | بیقین دان که با سلمانم
در بتابم ز فرط فکرتان | مار با دارزه گر بجانم
کرده ام قصد حضرت عالی | تا بهر مجلست ثنا خوانم

نزدیک تو ز خار و گل کمترم از آنکه / در سال خدمت تو چه خار و گل کنم
نه نه ز راست گفتم که دل دهد مرا / کز خدمت زمانه خود را جدا کنم
هر خدمتی که در وی تقصیر کرده‌ام / مانند نماز فریضه قضا کنم
بحرم شگفت نیست که گاهی تهی بود / تیغم عجب مدار که گاهی خطا کنم
بیزارم از خدا و فرستادهٔ خدا / گر جز هوای تو بدل اندر هوا کنم
بگذاشتم ز گوی و در این هیچ وقت / جز با رضای تو دل خود آشنا کنم
از مدح و خدمت تو نشوم هیچ سیر زانک / ورچه همی ز مدح ملوک انزوا کنم
خورشید را گردم هر که در پیش تو / چون چرخ پشت خویش بخدمت دوتا کنم
از خواندن مدیح توام چشم روشن است / گوئی که در دوات همی توتیا کنم
چون روز و شب مدیح تو گویم سزد که من / خورشید و ماه را بفلک بر گوا کنم
گر دیگران بخدمت از سیم و زر کشند / از خاک پی بدولت تو کیمیا کنم
آمد مرا سعادت کایم بنزد تو / بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
وقت وداع آمد و شعر ترا خدای / داد آنچه بایدت بچه چیزی دعا کنم

مدح سیف الدوله محمود

پادشاه زمانه شد بدوام / گرفت شاهی نگین و خسروی آرام
امیر غازی محمود سیف دولت و دین / که بر نگینهٔ شاهی نوشته بادش نام
قوام دولت عالی عماد الدین است / پناه ملک بخشنده است و عماد الاسلام
همی نگردد جز بر مراد او افلاک / همی نباشد جز در رضای او ایام
میان خیل و حشمش فلک وار سپهر / چو برنشیند برخش سپهر وار غلام
مخالفش را اجل اندر رکند باری / چو تیغ تیز که در حمله برکشد ز نیام

ردیف

ای نام تو

ای نام تو بخشنده و بخشنده قسام / قسام مکارم را بخشش است از آن نام
از امر تو و نهی تو گردون و زمانه / یکسو نکشند گردن و بیرون ننهند گام
وز قوت رای تو خرد هست مکرم / با دانش طبع تو هنر هست مکرم
جز هیبت تو تند فلک را نکند نرم / جز حشمت تو تیز جهان را نکند رام
با باده بلهو ترا آنچه ناهید / با حربه بکوشش تو را قبضهٔ بهرام
با نام تو در هیجا بران شود تیغ / با یاد تو در مجلس گردان شود جام
احکام تو را دست دهد مایهٔ انجم / با طالع سود کند مایهٔ احکام
از حلم تو بگذارد ماهی بزمین زور / در باس تو بنماید بر فلک اقدام
اعمال فرازی تو بسلطان شریعت / اسلام فروزی تو بیزدان الهام
هر دانش که او دست تو هست محرر / هر طبع که او شکر ترا هست نظام
چون برگ فرو ریزد پیش تو سر از تن / چون مار جدا گردد پیش اندام ز اندام
چون گرز تو بر خود و زره خندد با تیغ / چون خنجر تو بر مغز و جگر گیرد صمصام
از خون شود اطراف تو خاک صدف رنگ / وز گرد شبه جرم شود چرخ سر بام
چون خاک و هوا تو شود رتبت و صولت / چون چرخ و زمین را بجهد رفعت و آرام
از قطع سر رمح کشند دل را حلقه / وز مرگ لب تیغ دهد جان را انجام
بر سمت قضا است نهند پای اجل پا / در دشت بلا سخت کند دست اجل دام
ابطال جهان گیر در آیند بابطال / اعلام صف آرای در آرند با علام
بر شخص ظفر خوی فتد لرزهٔ مفلوج / بر لفظ سخنگوی زند لکنهٔ تمام
چون چرخ بپوشد مکلل شبه بر زر / چون صبح بپوشد چهره بشمشیر تو بسام
تا زد بر دم بردن جان رخش ترا دست / خار در پی خوردن خون تیغ ترا کام

خوشتر همه عمر امروز تو فردا | بهتر همه وقت ز آغاز تو فرجام

وله در مرثیه

خوشم کردی ای چرخ صبحی و شامم | درین چند روزی که کردی تمام
بترزین از این لطف جستی | فزون گشت هر ساعت احترام
همی ایزدا ایزد که باید مرا | که باشی از خیال برین هرام
ولیکن همی سکر نتوان گذر | ز انجام این چرخ آشفته گام
پریشان از او کم آراید جمع | شکسته از او کم پذیرد نظام
درین کوه پایه مرا او روش | همی بر دواندم انتقام
زهر گوشه انگیزدم فتنه | که تا جان بر او کرد باید قیام
به پراندم همچو تیر از کمان | برآهنجدم همچو تیغ از نیام
گهم جفت آن تاب داده کمند | گهم دست با آب داده حسام
گر از آن زبرین این کرم دارم | که در حمله شد ار دو زخم رام
همی مستی او ز حلق فشار | همی شادی او ز رزم و لگام
ز گرمی چو نیلم شده روی دست | ز خشکی چو زهرم شده حلق و کام
تن اندر عرق رسته شد دل | که بر حال من می بگرید حمام
خوانم ازان گرد تاریک زرف | که باران کند ابر دخصان کدام
شب و روز در راه من تا وحش | خور و خواب گشت است بر من حرام
نه این تازیانه را مراد خرا | نه این بخت پیدا ز نشاط لگام
کردم این شیر اول دیده کان | که از روشنان مه کند نور وام
دهنها همه درد و بوی اژدها | دهنها همه درد و ماهی لگام

همی تا چنبر زند ابر لاف | همی تا ز سبزه کشد باغ لام
گلش همی باد و نفت قوی | جهانش همی باد و گردون غلام
بدست نکو خواه او خار گل | بچشم بداندیش او صبح شام

حسب حال

روز تا شب ز غم دل افگارم | همه شب تا به روز بیدارم
دل تنگ از جهان همی کاهم | دل تنگ خون همی بارم
روز و شب گرمی از تب | راست گویی بر آتش و خارم
از دو دیده دو جوی بگشادم | بر دو رخ زعفران همی کارم
همه همسایگان همی شنوند | گریه سخت و ناله زارم
بسته این سپهر زراقم | خسته این جهان غدارم
کاین بیفکند بغم روزم | وان تبه بیفکند سیه کارم
نه در آن محکمم که محبوسم | نه بدان رنجه ام که بیمارم
سخت بیمار بودم و بگلین | حبس لجه است بر سپارم
نیست از حلقه اجل باکم | نیست از بند پا و زنهارم
از تقاضای قرض خواهانست | همه اندوه و رنج و تیمارم
هر زمانه سبک شود دل من | کز غم وام گران بارم
عاجزم سخت و حق تعالی را | به جو هر شفیع می آرم
نه در گونه همی گویم | نه در عشوه همی دارم
روزی نیم خورده می طلبم | که بدو وام کرده بگذارم
گر تو سعی کنی برون آیم | از غمی کاندرو گرفتارم

در حصارم نشسته از غم رنج | بیم در دور زمانه شغل آرم
از غم و رنج بر دلم کوهیست | تا بدین جنگ گشت کهسارم
خار اندام گشت پیرهنم | موی مالیده گشت دستارم
روزنه دارم اندک و بسیار | در میان بلای بسیارم
گر نگیرم قرار معذورم | که درین تنگ بند چون مارم
نالم و ناله‌ام ندارد سود | ای عجب تن درست بیمارم
در ضعیفی چنان شدم که ز تن | در دل من همی بیزارم
آن من بیش رسد رنجی و رنج | که بجان مرگ را خریدارم
چهره شد بر جوانیم پیری | قار شد شیر و شیر شد قارم
نیست هنگام آنکه گویم من | بخطاها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد در گذرم | پای در غم چو کوه بفشارم
تا سرشته شدم چو گل نغاز | ز آب دیده میان گلزارم
جان من نقطه‌ایست گویی راست | رنج سرگشته‌تر ز پرگارم
فلک از من دریغ دارد خاک | نه زر و سیم امید که دارم
که بهر حلقه‌ای و زندانی | درد و گر بیش جنت رفتارم
همچو کس را ازین گناهی نیست | رنجه زین کس نبد نکوکارم
زان همی ما حزیم در کرهش | که نه با چون خودی ز پیکارم
دشمن خویشتن منم و بکشت | او ز زمانه همی بیازارم
دی بر رفتم بر جسم تا بر اوزار | بهمه محنتی سزاوارم
همت من همی ز دل خیزد | من بهمت ز دل گرفتارم

گشت لاله ز خون دیده رخم | شد بنفشه ز زخم دست برم
همه احوال من دگرگون شد | راست گویی که تا شکسته دگرم
که درین تیره روز تاری جای | گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کرده است در دل انجم | زهر کرده است رنج تن شکرم
پیش تیری که این زند هر دم | زیر تیغی که آن زند سپرم
آب صافی نشده است جز دل من | چون ز تیره شده است آب برم
بوده‌ام آهنی کنون از زنگ | بوده‌ام آتش کنون از آن شررم
نه سر از آدمم و نه از آخور | پس نه از لشکرم نه از حشرم
در خیالم خطا چو بد خردم | ره نه بینم همی چو بی‌بصرم
نشنوم نیکو و نه بینم راست | چون سپهر زمانه کور و کرم
محنت انگیز شدم چنانکه کنون | نکند هیچ محنتی اثرم
ای جهان سختی تو چند کشم | وی فلک عشوهٔ تو چند خورم
کاشکی من بجمله بعد داشتمی | چون جفاهاست جمله از هنرم
بر دلم آرزو کز او بگذشت | پس چرا این زمان ز مان بخورم
بستد از من زمانه هر چه بداد | رایگان با زمانه سر بسرم
تا بکردن ازین جهان چه شوم | از همه خلق منتی ببرم
مال شد وین شده نه بر بودم | رفت جنس ما نه جان ز بر ظفرم
اینهمه هست و نیستم نومید | که شناگوی شاه دادگرم
پادشا بوالمظفر ابراهیم | که ز جودش سرشته شد گهرم
گر فلک جور کرد بر تن ما | پادشاه عادل است غم نخورم

اگر دو آید پیش کند به نیزه یکا | وگر یک آید پیش کند به تیغ دو نیم
ز تیر همچو شهابش چنان رسد بعدو | که از رسول شهاب فلک بدو رجیم
خدایگانا آن را نده که تیغ از خند | که آن بزاید و معاد تم و تنیم
شده ز بس خون بچاده سم گوزن کوه | شده بحر عقیقش بنیزه ماهی شیم
کنون بدولت تو ملک را فزاید فر | کنون ابر تو هند وستان شد چو نعیم
ز باغ عدلش زوید همی که جنجه زر | برو ز ابر نبارد مگر که در یتیم
همیشه تا سر زلفین مشکوان بتان | چو جیم و جیم شود هر دو بر صحیفه سیم
ز نجم سعادت باد از زمان زمان الهام | ز بخت نیک باد از زمان زمان تعلیم
زمین ز امن تو مانند باغ تو چو بهشت | جهان ز عدل تو مانند قصر تو چو نعیم

وله ایضاً

من بدین آخته زبان قلم | گفت خواهم ز داستان قلم
داد بایدش کرد داستان | تا شود مرکب روان قلم
داستان از جهان فراوان است | جنبش یکدا ستان چو آن قلم
اصل عقل است و مایه قوت | تن برد سر چو آن قلم
جایگاه خرد چراست اگر | جنبش مغز اندر استخوان قلم
گر جهان روشن از قلم گشت | پس چرا تیره شد جهان قلم
همه زیر دخان بود آتش | زیر آتش بود دخان قلم
که شرف میتش از کبستی | آسمان آتشی بمکان قلم
عزها بقا هم از قلم باید | هر که شد بسته هوان قلم
سر شود دیدگان عقل شناس | آن چو سر رسیده نشان قلم

همچو ازدر دو باید بهشت فراخ | هر مرا ازدها بگمان قلم
هست جنس مرا ازین زندان | تن زرد و چو خیزران قلم
منم امروز خسته و کربا | زار ناله کنان بسان قلم
در ج از عنبرین بگشاد | نوک لولو افشان قلم
گر ز بهر قلم فرو شده ام | هم بر آرد مرا امان قلم
هم قلم سود خواندم وادان | گرچه بستم همی زبان قلم
تو شناسی مرا که بگشاید | کس چو من گنج شایگان قلم
جز ثنای تو نیست در خط | بمیان من و میان قلم
همت من ز بهر خاطر تست | تا که مرکب در امان قلم
تا قلم هست ترجمان ضمیر | تا زبان هست ترجمان قلم
تا بخندد همی دهان دوات | تا بگرید همی زبان قلم
باد پیوسته پای دشمن تو | پیش تو چون سر دوان قلم

وله ایضاً

تا کرد دل خسته در کمان بندم | حرمی که کنم باین و آن بندم
دریا که همیشه بر تن | بر کردنش چرخ و بر زبان بندم
ملکی بشود که بوستان گردد | گر آب در اصل جاودان بندم
افتاده چو من هوس چرا جنبد | در قامت سرو بوستان بندم
وین لاشه لاغر ضعیف دره را | اندر دم رفته کاروان بندم
زین هستی بخت بر بر گشت | در وقت خاطر جوان بندم
چند از پی وصل در فراق افتم | وهم از پی سود در زیان بندم

ای آنکه ستایش تو را خامه / بر باد دهد ار زبان بندم
بر درج سخن نگار بگشاید / جندی که ز فکرت نهان بندم
در وصف تو گل بهار سازم / در نعت تو نقش بر زمان بندم
بر سبق دو دیده کان فکرت را / بر نظم عقد چو در غلطان بندم
از ساز مرصع مدحت را / بر مرکب تیز تک روان بندم
هرگاه که بکر معنی یابم / زیور ز نعت بر و نشان بندم
چون رشته شراع حیرت جاهت را / بر کشتی بحر بیکران بندم
گردون همه عقبات بگشاید / چون همت خویش بر میان بندم
بس خاطر و دل که ممتحن گردد / چون خاطر و دل در امتحان بندم
صد آتش و دخان بر انگیزم / ستدی ز سلامت و امان بندم
در گرد و خوش سخن پیش اگر / بر بازوی تیر زه زمان بندم
گر سر زمناقب تو گوید ها / گردنت هوای تو زبان بندم
سخن گوهر م ز جوهر خ بیوسته / در گنبد کج رو کیان بندم
دارم کلها در سر پنداری / در صنع خدای غیب دان بندم
تا جا امید بجز و جوانی / آن به که بر آستین همان بندم

ایضاً

من که مسعود سعد سلمانم / زانچه گفتم همه پشیمانم
زانکه خواجه مرا فزاد ... / خویشتن را غلام او دانم
به همه وقت شکر او گویم / به همه جای مدح او خوانم
هر ثنا نا که گفتم او را من / بجلالت او بصدر او دانم

گرچه هستم چو لاله سوخته دل / چو گل تو شکفته خندانم
کار کن تر ز نرگس رعنایم / زخم بردار تر ز سندانم
خسته زخمهای گردونم / بسته حملهای کیهانم
رس این کعبه بس اثر نکند / که بطبع آشنای حرمانم
در غم خیر دل نیازرم / بدم حرص تن نرنجانم
تن سپرده بحکم دادارم / دل نهاده بفضل یزدانم

مدح امیر المعظم ابو الفرج بن رستم

ای افتخار اهل تیغ ای مرجع اهل قلم / شمع سعادات عرب خورشید اجرام عجم
ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند / روشن از رای تو شد کار زمانه یک قلم
ای عمید ملک سلطان بو الفرج اهل فرج / ناصر دین و دولت خواجه نصر رستم
گنج دانش دایم از سحاب بر گوهر است / باغ فضل اهل طبعت گشت چون باغ ارم
چاکر کلک تو گشته شد آب شده / هر که هست اندر همه عالم ز اعیان حشم
جاودان شکفته بستان گل اقبال تو / زانکه دارد باغ ایران از ابر تو نم
جاه تو بر چرخ کیوان سر بر آورد از زمین / چو تو بر فرق فرقد بر نهاد این قدم
آب مهر دوستانت خورد از آن خجسته عود / خون دشمنانت خورد و گشت از آن بیخ ستم
ناصحان پیوسته از فر تو شاد و خرمند / حاسدان از اقبال تو همواره در تیمار و غم
چون تو در عالم نیامد صاحبی داد و دین / کشته از داد و دین اندر همه عالم علم
تا دلت شد بحر معنی لفظ تو در و گهر / خوار شد جشن از دست همه زر و درم
تا تو را دادار داد و نصرت داد او ... / گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم
نامه شد فتح و دولت چو تو روی خطاب / دفتری شد عز و دولت جاهت اندر وی رقم

مرثیه ابو یعقوب

باد از گرد روی هوا رنگ آبنوس | گرد ز تیغ پشت زمین گوژ نقم
گر اسپ تو بحر موج زر تکر گون | هر پاره تو را رسد تا چار دم
گر هیچ شیر مانده است اندر جهان | از بیم تو آرمیده در گوشه اجم
از شکل جوشش عبرت گیرد جو رایت | هم شکل جوشن چند بر نیزه علم
رخشت همی ز نجم برارد بنعل گرد | تیغت همی زاجم برارد بنوک دم
در پیش سطوت تو اجل دل کند تهی | بر خوان نعمت تو اجل بر کند شکم
جاه ترا هزار شرف در پیا شرف | لفظ ترا هزار نعم در پیا نعم
هر لحظه حکمت ز لطفی در و نقی | رای تو در وجود همی آورد از عدم
گشت از نهال عدل تو گیتی چنانکه جنس | بر بوستان چو ان نکند روی از ارم
شادی و دولت تو چنان کو خلق را | کاندر زمانه جنس نگیرند نام غم
چون ملک و شاهی از پی تو آفریده شد | شاه و ملک تو باشی تا حشر لاجرم
تو در آب زند گانه جان تو ز ازل | زد دولت جاودانه بر عمر تو رقم
بر می است آنکه هست سراسر سعود چرخ | پرده زده بگرد بساط تو چون قدم
از گونه گونه نعمت در پیش جنس عطر | در مجلس تو مست شده حس ذوق و شم
خندان لطیفه ... ترا یار روزگار | تا بوستان عیش ترا گرد چون ارم
همچون سمن همی بر سته باغ باد | هر شاخ را که ابر طراز نه چون ...
گرد آفتاب و ثم همه طبع جهان گر | بنگر چه کار دارد از این آفتاب و ...
هر گز بحرمت حرم ای شاه مر مرا | مانند دل که گردم از چکونه محترم
نه نه چو هست ... حشمت تو سرد | کز مدح کوی تو شود از خلق محتشم
از جو که ضعف تن بکند خاطر مرا | در مدح تو بعجز و بتقصیر متهم

کسی چون کسی عذر داران کرده بخواه | بس این بر کنه ام از من کو نکنم
من هوا دار دل آزارم هر زه دل ... | از هوای من بیزار ز من کو نکنم
تیز بازاری هر جای بازار تو تیز | با دل آزار با زار ز من کو نکنم
ای مرا رو چون جان و دل و دیده عزیز | بهمه جرم مرا خوار ز من کو نکنم
بر من از زلف تو در شب همچو شب دراز | روز روشن چو شب تار ز من کو نکنم
جای مهر تو دلست ای دلت از مهر تهی | بس دلم را ز تن آزار ز من کو نکنم
چو نیم نزد تو ما ننده دینار عزیز | رخم از رنگ چو دینار ز من کو نکنم
ای تن ... دل آسوده ز بیماری هجر | کار من بر من دشوار ز من کو نکنم
این دلم را که همه مهر و هوای تو گرفت | بغم و انده بسیار ز من کو نکنم
این دل خسته به اندازه تو رنج کشید | غم بر این خسته دل افگار ز من کو نکنم
کم شود مهر چو بسیار شود ناز و عتاب | ناز با عاشق بسیار ز من کو نکنم
ای بدان روی دل افروز چو گلنار بهار | دلم آکنده تو از بار ز من کو نکنم
آخر آن لاله رخسار تو بژمرده شود | تکیه بر لاله رخسار ز من کو نکنم
ای دل از هجر که لشکر انده بر تست | علم صبر نگونسار ز من کو نکنم
عاشقا جور و جفا دیدی و هر کس از یار | بار بد عهد جفا کار ز من کو نکنم
گر نخواهی که گل تازه تو خوار شود | یاد آن لعبت فرخار ز من کو نکنم
غم آن نرگس مخمور مخور کو خوردم | بوسه آن گل پربار ز من کو نکنم
همچنین بیت که دار تو که خواهد داشت | بالکس این داد به ... ز من کو نکنم
در تظلم کنی از عشق تو ای سوخته دل | پیش سلطان جهاندار ز من کو نکنم
او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت | تو بپیش دار ... ز من کو نکنم

[illegible]

جهان ستانا تا هست قوت و نیرو
ز ذات تو نیست در ایام [illegible]
شمار نیست ز دولت عمر و ملک [illegible]
کجا نگاری بر شکار ملک نشین
شد ایکه [illegible] بخرام و بنشاط خرام
کشیده تیغی چون آفتاب [illegible]
برای [illegible] ستان [illegible] گذاره ده
زهر تو توب [illegible] و فتح نصرت تو
فرو شده بهر محنت و جاه [illegible]
نصیب تو زمانه سعادت [illegible]
همی ستانه ملک همی گذاری کار
کشیده سایه [illegible] ز بحر و بر
فروخت نور ازل [illegible] تیغ تو [illegible]
سال و مه [illegible] گذشت [illegible]
همی نباید شاها بو صد هزار نگار
ز مهر و کین [illegible] بدرودم [illegible]
ز هول [illegible] چون [illegible] تیغ
ز تف [illegible] سلطنت تو
سپهر فخر ز اقبال تو [illegible] شرف
ز تست [illegible] آمد [illegible] افلاک

رشته برای ایران و توران بهلام
بگفتم آنچه شنیدم ز دولت [illegible]
[illegible] ز [illegible] جهان [illegible] بجام
به بخت بیداری [illegible] سرای جلال [illegible]
ز بهر نصرت [illegible] بهلام
شده ز ضربت [illegible] صبح [illegible]
ز اوج [illegible] گداز [illegible] کام
قضا ز [illegible] و آتش [illegible] جام
برآمد ز [illegible] و الطاف [illegible]
که از [illegible] ذات و [illegible] شام
[illegible] و اقبال و ایزدی الهام
[illegible] تو [illegible] عام
هنر [illegible] و [illegible] نام
[illegible] ز [illegible] نام
بچشم [illegible] همی [illegible] و اعلام
ز [illegible] همی [illegible]
همی نباید گردون [illegible] آرام
جهان ملک ز الطاف [illegible] نظام
ز عفو و خشم تو [illegible] همی [illegible] ظلام
ز ذات تو [illegible] آید [illegible] ایام

[illegible]

[illegible]

تیغ [illegible] خاطر [illegible]
صبور [illegible] و [illegible]
[illegible] حال [illegible]
[illegible] و [illegible] کار [illegible] شد
تمام [illegible] چو [illegible] دل
همیشه گردون تا هست [illegible]
به بختیاری [illegible]
بگرد ملک تو [illegible] و جمال تمام
خدای [illegible] و دولت [illegible]

گرم [illegible] تا [illegible] ملک تو [illegible]
زمانه [illegible] جهان [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
ز [illegible] دولت [illegible]
همیشه [illegible] هست [illegible] انجام
نگارگاری [illegible] ملک [illegible]
[illegible] بخت [illegible]
زمانه [illegible] و گردون [illegible]

جمع [illegible]

نگار زلف تو [illegible]
چو [illegible] رنگ
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر [illegible] ملک [illegible]
[illegible]
[illegible] فزون شود [illegible]
[illegible] فزون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فزون [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible marginal verses]

همی رسیف ز چندین ضمیرم اندر دل | همیشه تا ز طلوع ز طلایع است رقم

همیشه تا ز علاو در عقود هست نشان | امید را ز سر همت تو باد قسم

نشاط را بدل و دولت تو باد مدد | کفایت تو سر کشته خون های عجم

سماحت تو شکسته چون سخای عرب | بمال و نعمت تو سر کرده آز شکم

بشکر و نعمت تو تیز گشته طبع و زبان | بمال و نعمت سیر کرده آز شکم

حسب حال

از کرده خویشتن پشیمانم | جز توبه ره دگر نمیدانم

کارم همه بخت بد بپیچاند | در کام زبان کسی چه پیچانم

این چرخ بکام من نمیگردد | بر خیره سخن کسی چه گردانم

در دانش تیز هوش بر جستم | در جنبش کند سیر گردانم

گر خسته آفت اوفتادم | گر بسته محنت [illegible] اسانم

تا زاده ام ای شگفت محبوسم | تا مرگ مگر که وقف زندانم

بگشد کشید و داشت بخت بد | در محنت و در بلا دیوانم

چون غل بر من بپوشیدم | بگرفت قضای بد گریبانم

بر مغز من ای سپهر بر [illegible] | چندین چه زنی که من نه سندانم

در خون چه کشی تنم نه در جنبم | در قعر چه بری دلم نه [illegible]

عمرو چه کنی که کند شمشیرم | پر به چه دهی که تنگ میدانم

اورا وگر با بستان شهر بندم | بس بس که فرو گرفت هذیانم

سبحان الله مرا نگوید کس | تا من چه سزای بند سلطانم

در حمله من که [illegible] | نه رستم زالم و نه دستانم

[illegible marginal verses]

[illegible marginal verses]

بس در من هیچ سر نگنجاند | بس از پس جوالهای چنبانم

ایزد داند [illegible] | در تنگ [illegible] بنهانم

واند چو گرگ [illegible] | بر خیره کسی نهند بهتانم

گر هرگز ذره کژی بشد | ور من نه ز ثابت [illegible] مسلمانم

[illegible] | آورد قضا بسیج ویرانم

کشف [illegible] | بگشت زمانه باز بی جانم

در بند [illegible] | از دیده [illegible]

[illegible] | [illegible]

غم [illegible] | چون نافه [illegible]

چون سایه شدم ز ضعف [illegible] | از سایه خویشتن [illegible]

با چنبره رخم [illegible] | با گوژی خم [illegible]

اندر زندان [illegible] | [illegible]

در زاویه [illegible] | با پر هن [illegible]

کو رست سیاه [illegible] | [illegible]

که اندهان بس [illegible] | که آتش دل [illegible]

تن سخت ضعیف و دل قوی [illegible] | امید بلطف و صنع [illegible]

باطل نکند زمانه ام [illegible] | من بنده [illegible]

هر که [illegible] | واند که [illegible]

خبری که من [illegible] | با حاصل [illegible] امکانم

راوی که من از [illegible] | در نور [illegible]

[illegible marginal verses]

از خواری و محنت چرا نیم — این رتبه بر آسمانم
بر جانم و بر جا بگو رسیده — کو نه ز دل سخنوران کانم
از غم قصه جور عشق کردن — بیداری در مرض عشق خوانم
دایم ز دم سرد و آتش دل — چون کوره نفته بود دهانم
بفسرده همه خون دل ز اندوه — کو اخت همه مغز استخوانم
شگفت که چون خاخسه تا نالم — زیرا که درین سنگ آشیانم
از بس که ز چشم آب جوی بارم — پیوسته من این بیت را بخوانم
بر راهم از خون و آب دیده — چون تو ز کمانت وی کمانم
چون تا خشه بر نیایم از رگ — بیچاره تر از ورقشی نیانم
در دو گهر طبع و خاطر من — کمتر نشود ز آنکه سخن دکانم
هر گونه چرا د استان طرازم — کامروز نه گونه داستانم
بختم چو نخواهد حرزین از غم — این چرخ بهانه گشید کرانم
زین بیش دلم تو تنگ گرفتی — چون ما دل و جان کفی جهانم
امروز بخواری راه بری — همچون ره از بیش کاروانم
بر عمر همی چه سود جستم — امروز من از عمر بر زیانم
بس باک ندارم همی محنت — مغبون من از این عمر رایگانم
ای جان برادر و ورا نموی — با عهد نبودی چو دوستانم
در دوستی من عجب نماند — در چرخ همی من عجب بمانم
دانه که بباطل چگونه جنم — دانه که بحق من چو مهر مانم
گیتی که بجان نه کرده بجوم — لیکن به ره نبوده همی بنام

اندر دم دولت ایمن بودم — گر مرگ بگیرد دم روانم
بر سیم بگاه گهر بارم — در سنگ چو لاد خون برانم
فردا بحقیقت بهار گویم — امروز بگونه اگر خزانم
وین بار بگو به چون روانم — گر بگذرم از راه طبستانم
اندوه تو هم بس چشم دارم — گر چه من الا نه و بیکرانم
از جو که چو گوید از تو بینم — بر روی تو زین گهر افشانم
ترسم که تمانه بود وران بس — گر رنج و عنا کم شود توانم
تو سنگ بکا فور بر فشانه — من علاج بنفشا و در ستانم
دانم سخن من عزیز داری — داری سخن من عزیز دانم
دانا که چه مایه رنج بینم — تا نظمی و نثری همی رسانم

می‌خواب بشماره

شخصی بهزار غم گرفتارم — در هر نفسی بجان رسد کارم
بی دولت و بی گناه محبوسم — بی علت و بی سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مرغی ام — پروانه تیر قضا دیتارم
نورده قسم اختران بیادایم — بسته کمر اشتان به بیگارم
هر سال جای چرخ می‌شوم — هر روز قضا دو چرا دارم
بی ترتیب طبیب رنجورم — بی تقویت علاج بیمارم
محبوسم و طالع است منحوسم — غمخوارم و اختر است خونخوارم
بی نظر ستاره تا راجم — کرده ستم زمانه آزارم
امروز بغم فزون ترم از دی — و امسال بقصد کمتر از پارم

[illegible marginal text]

هرچه آنکه و [illegible] مدح تو | در هر سخنی لفظ [illegible] دارم
گر هست از جهان و [illegible] بیش | در هستی ایزد ذات [illegible]
گر نه به ثنای او گشایم لب | [illegible] میان [illegible] دارم
ای گرد [illegible] بهشت [illegible] | از رحمت او بود نگه دارم
جانم [illegible] این کن | کامروز [illegible] دارم
[illegible] | [illegible] قبول کن [illegible] دارم
آنکه [illegible] | به یک نظر تو [illegible] دارم
ای ذات [illegible] لطف تو | با شفقت [illegible] نگه دارم
[illegible] | [illegible] پیچ و تیمارم
از جور [illegible] ستام تو | زین غم [illegible] خلاص [illegible] دارم
این [illegible] خجسته [illegible] | بر خصم تو تا خجسته بیدارم
برخور ز دوام عمر کامل | [illegible] گرد آزادم

مدح ابوطاهر

خواهد [illegible] برای سپهر کریم | گشت [illegible] جلیل [illegible]
می [illegible] آدم [illegible] | چو [illegible] ذات [illegible] آدم
ای ز فضل تو [illegible] | وی ز جهل سرفراز عجم
از جهان [illegible] | [illegible]
شد زمستان و نوبهار آمد | تازه شد باز چهره عالم
در هوا ابر [illegible] | [illegible]
شده [illegible] سبزه و دشت [illegible] | شده از لاله کوه [illegible]

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

همه [illegible] | [illegible] دارم
[illegible] خلق [illegible] | در انعام تو [illegible]
فضل [illegible] | مال [illegible] صاحب کرم
[illegible] | آزاده [illegible]
خدمت [illegible] | [illegible]
[illegible] | نام [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا بباغ ارم [illegible] | باد [illegible] باغ ارم
[illegible] | [illegible] دولت تو [illegible]
با بقای تو [illegible] | بامراد تو شاد [illegible]

[illegible]

کار [illegible] نکو دارم | غم آن [illegible] آید [illegible] دارم
دل [illegible] | تن [illegible]
چون [illegible] | خود [illegible]
آنرا که [illegible] | چاره [illegible] بیدارم

[illegible marginal text]

محرم سیف دولت و دین شاهی | که اوصاف او ستاید اشعارم
سیفی که سیف عدل همی گوید | بزدود سیف دولت زنگارم

وله

ترا بشارت بادا که کیهان عجم | بگاه کسری و ملکت قباد و ارث جم
پیام داد مرا دولت خجسته تو | که ای درود بر او جان شهنشه اعظم
ترا بشارت دادم بملک هفت اقلیم | که تیغ تیز تو خواهد گشاد این عالم
چنانکه خوانند بنام تو خطبه بر منبر | بمصر و بصره بیابت ز زر تو درم
بشهر مکه بامرت روند سوی غزا | بروم و زنگ بیابت کشند جاه علم
روان آدم شاد است شاد از آنکه | بفخر بر دی از قدر گوهر آدم
بچون تو شاه ز آیین سلطنت کار جهان | بچون تو فرد روشن شده است چشم ختم
برای ملکت محکم تو شده عالی | بنای دولت عالی تو شده محکم
بر آنکه تیغ تو آسان کند ز دشوار | روا نه کلک تو بند آسان کند مبهم
بر دستان تو از روی بازوی حسن | دهد حسام تو مر شب کافری را ختم
ز دست بازوی تو در جهان دول نخجک | نهاده پای تو اندر رکاب ملک قدم
چو کشور یار تو باشی و پادشاه جهان | نه دیر خواهد چشم زمانه روی ستم
میان بند نه بندی روان خون چون | کنون که کرده تیغت میان همی محکم
چو شد فروزان خورشید روشن از مشرق | کجا بر آید از جایگاه تیره ظلم
چو تیر ناوک تو با کمان بپیوندد | تن و روان مخالف جدا شوند از هم
چو آفتاب حسامت در آید از در هند | ز خون نماند اندرین عدوی تو نم
کز کهکه تیغ تو مانند ابر خون بارد | جهان برابر گردد بخوستان ارم

بخوان ز قرآن از الکهف و بطلیم | به الطارق و دوم را که اهل قرآنم
کسی که خانه و خوانش ندیده ام هرگز | بمدح او سخن خوب و خوش چرا رانم
نگاه خدمت بر دستها چو بوسه نهم | چنان بگریم که گویند که ابر نیسانم
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج | هر آنچه مینی من صد هزار چندانم
من از دوازده و هفت و چهار بگذشتم | چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم
علوم عالم دانم و لیکن اندر عصر | اگر دو مرد دانم دانکه نادانم
خرد پشیمان نبود در مدح گفتن من | ز مدح گفتن این مهتران پشیمانم
سزد که فخر کند روزگار بر سخنم | از آنکه در سخن از نادران کیهانم
خدای داند گر شعر نام جویم و بس | وگرنه جز شهادت زبان نگردانم
بگفتم این و بس بر سر سماع کنند | ورثت رأیت کمسعود سعد سلمانم

وله ایضا

چون رفش همت بر آرم | نفس غمی نکرد و آزارم
چون در زیر بارة المامم | چون زر بچه اردهی کارم
بسته دو پا و دو دست چو ادیه | تا که تو قوم صبور کنم بارم
با هر چه آرد مت همیگونه | در هر غمی که افتد انجازم
من گوهرم از آتش ار ترسم | تا گاهی آشکار شود رازم
نه نه که گر فلک بود بوته | و آتش اثر بود نگدازم
روی سخن نبینم در دانش | که در حجاز و که با هوازم
ابرم که در و لؤلؤ بفشانم | چون رعد در جهان فتد آوازم
از راستی چو تیر بود بیتم | دشمن کشم از آن چه پیدازم

گر انده عشق کار روان کرده | من در دل جای کار روان سازم
فرقت عنقت اگر همی کشتم | خور را چه بحسن حیلتی سازم
گر باشد دل ز تو به پروازم | با مدح عمید شه قران سازم
خورشید زمانه نصرتی نام | گوی در هنر فلان سازم
صبح گهر مدیح او سازد | کشف اگر ز طبع کان سازم
از اسکات طبع او دارم | من در خلقش گهی گران سازم
از هفتم چرخ اگر گذر یابم | از همت او براق گمان سازم
من چو زار به بند حبس آیم | وز زر کرمش بر میان سازم
انگاه سوی او هر شتابم | از بند حبس او همان سازم
ای آنکه ز نعمت در فر تو | من در تن شعر استخوان سازم
بس روز بود دولت قربت | بر چرخ ز جاه سایبان سازم
در دل دارم ز هوات روشن | بر سر ز نکات طیلسان سازم
زیرا که ز نعت بر تنم جامه | در خامه هم از تو صد زبان سازم
گردست مرا مدیح تو پیدا | چون باز مدیح تو نهان سازم
هر جا که ز تیغ دستور تو آید | من قبله خویش گه آن سازم
هر در که در ورود نکو خواست | من تحفه خود همی بر آن سازم
در خانه کیست نشستم | در دانش بهشت جاودان سازم

ولہ

ای نسیم صبا بحقت من | برسان نزد خواجه ابراهیم
انکه چون خلق او خوش بود | در بهاران چو باغ و بوی نسیم

آتش کارزار و آب حسام | کرد چون در نمو جاب عظیم
کس ترا در میان آتش و آب | باز نشناسد از خلیل و کلیم
ای تو گشت عمر تو ور نه | مانده بهوای جان سیاه چو جیم
کعبه دولتت فتح آثار | تا بود در مقام ابراهیم
که بود که باز ببینم باز | آن همایون لقای فرخ دیم

ایضا له

آمد صفر از وجود رفت محرم | این شادی آورد ازان بود همه غم
تا در عقب ماه محرم صفر آمد | شادیت فزون باد همه سال غمت کم
ای یار خدایی که ترا یار خدا شد | در حرمت و در مکرمت از تخمه آدم
تا هست ترا دولت و اقبال بپایی | تو جام می لعل همی خواه دمادم
من بنده به یک فال نکو خواهم کفش | اندر خور ایام توای مفخر آدم
خواهم ز خدا تا بود این گردش ایام | بهتر بود حال تو فخر مقدم
ای برالنوحی که ز تو فرخ یافته احرار | وی بو نظری که ز تو شد نصرت محکم
تا لاجرم افلاک همی گرد و ایام | جست زهی نور که تا مایه ز رستم
همواره ترا دولت و اقبال قرین باد | تا جز بخداوندی ورادی نزنی دم
تا روی بتان باشد چون چشم تو سرخ | تا پشت شود چون زلف بتان خم
مانند گشت داد بغداد انوری | کاه در دل احرار عزیزی و مکرم
تو شاد همیشه ازین عز و دین شان | تا چشمت نکند رو بامر تبت جم
همواره بر اعدای تو ایام دژم باد | روز تو با نواع همیشه خوش و خرم

ز عاشق صنا بنیم عاشق کشیم / نه از نگارین دوریم دور از افرازیم
بخاصه نام مسعود شمس ناصر داهر / که ما بیکجا در مهر چون تن و جانیم
اگر نه روز و شب اندر ستایش اویم / یقین بدان که نه از اهل سعد سلمانیم
زبهر حضرت غزنین ای فضلش را / غلام و بنده که در روز امتحانیم
بسان آدم دور او فتاده ام زخلد / از آن زلهو و نشاط و سرور عریانیم
چنانکه آدم از کرده خوش بستان / ز کرده های بخوا م مر و ز ما پشیمانیم
چو شاخ بید از آن مستی همیشه ازانکه / زباد دهر بسی چون برگ بید لرزانیم
نه بنده ام خداوند آتش هرم / که بندگان خداوند شاه کیهانیم
امیر غازی محمود سیف دولت و دین / که او چو احمد یکه و ما چو حسانیم
زبکه بر ما ز نور رحمت بنداری / که کف راد اوش ابر است و ما گلستانیم
ز دور نگار نداریم ایسکونه گله / که سحت غرم و با نغمه تن آسانیم
جواب نامه مسعود شمس کشم از بن / که بهر آن نخار ز اخشن حیرانیم
که از قصیده ما حاصل آید این معنی / زبان نوار داگر قافیه بگردانیم
عطای یعقوب ای آتش از غلام علم / تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
گونگه دوریم از نور روی رای تو ما / چو ذره با مهر از آن سبب عدل بهانیم
عجب مداریم از دور نگار چوش گرما / نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
بروز نامه زمانی که بسته بجو / که تنگ شعر و قوی خاطر و سخندانیم
ثنا نگویم الا خسته الگان را / که ما ز دولت او زیر تو احسانیم
نه ازدر و گر گفته گر غفر داریم / نه بر خطاهی و ما از مان ثناخوانیم
سخن بر تو فرستیم ازانکه در ره تو / که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم

ملک تو عادل را بهری بحث بخت / عدل از ملک راهبری ننگ عمر آن
از دست تو بدیده مگر تیغ تو جدا / در کار تو کرده مگر گنج تو زبان
گیتی زکار کرد تو گوید همی خبر / زیرا که دست تو بنده همی جهان
چند جلالت تو گوید ثنای تو / گردون روز کار تو دیده به بان
از کام زخم باره تو در صمیم دی / بر کوه لاله رسته و بر دشت ضیمران
تو سوی جی شتافته از حرص سینه پر / بر سخته زور بازوی قوت بنجان
برده دو زخم حمله ببک خواهش نگار / کرده دو شیر شرزه جنگ جهار بدوان
بگشاد و شان دو روز جهاد نگاه برد و بال / بر ران او از دو روزن بر جوش خون دوان
آغاز گرد چو کُ زمین را ز خون آب / آغاز کرده سنگ سیه را ز خون آن
این را نبهره کاری ز دندان عمر خوار / وانداخته باری چنگال جان ستان
این است پنجه گشته از آن بازوی قوی / وان بسته بند تنگ ازان خنجر یمان
حفظ خدا و تقویت شعی چرخ و بخت / بوده تورا پناه و معین و نگاهبان
تا فتح جنگوان تو در داستان فزود / کم شد حدیث رستم و دستان و داستان
ره پیش بر گرفتی ناگاه پیش تو / مردان کار دیده و گردان کار دان
بهباب عزو ساخته چون جلد و چون / چون جلد و چون بلد مگر فتح بر میان
مرباره زمانه کنداز و زمین نورد / شد در صهیل و اختر تیر و قضا توان
در لعب کرد قرو تکردان چو کرد باد / بر عطف طعن و ضرب تو بجان جنر ران
جوشش کشیده چو جنر و زنجیر آهنین / بار استند بجای جنگ تار ریسمان
جزم تو را زفرق گذشته لب سپر / عزم تو را گوش رسیده بزه کمان
وانده چنانکه خاک نشوزه بر زمین / رفتی چنانکه مرغ بجنبد ز آشیان

[illegible marginal notes]

در هر تنی ز کینه آن برنیان زند | خاک گرز تو زود بد جز دار بر نشان
شد خود خارز رف یک آهنگ و دو جان | شد صحن دشت بس همه کوه استخوان
تیغی قوی نمو همی جلک ضعیف | زخم سبک گذارد همی گرز گران
خسته زبس تیغ تو و نعل رخش تو | جوشن بجز روان شد از رخش بخرد کان
خاکستری شد آنکوه از آتش نبرد | دود سیه بر آمد از آن تیر و کمان
روح الامین فرشتگان را به کعبه کشت | جوشن و گشت از خدا او خدایگان
این چاپلوسی است ضربت تیغ تو هندوا | باد و دهد که با تو بادی تو جاودان
تخت جوان که شد باز ای پیر تو | ای کرده باز پیر جهان را ز سر جوان
اکنون بیا به جشنگه لهو بر نشین | یک هفته عرض جنگ ز خاطر فرو نشان
بستان ز دست جام و چو گلنار باده | زان آتش رخ و لب چو گلنار و نار دان
شهزاده میهمان تو و مهمان روزگار | بسته میان بخدمت مهمان میزبان
تا دایم است جنبش گردون آفتاب | تا دایم است گردش نور زمهر کان
از چرخ حق عقده از آن است بر زمین | ور در هر امر نهی که ممکن است بر مکان
از بخت هر مراد که خواهی همی بیاب | ور در هر نشاط که خواهی همی بران

مدح ابوالمظفر ابراهیم

همه زمین و زمان خرم است و آباد آن | چاد شاه زمین و شهریار زمان
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم | که روزگار نه چند بحق چو تو سلطان
خدایگانه منشور ذکر او توقیع | جهان ستانه نامه است نام او عنوان
ز دست غنچه بر آمد بر هم او چنگال | بکام مرگ بر آمد ز تیغ او دندان
با حصاری کرد جور گشاده چنگ | با سپاهی خواهد چه باز گردد ها

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

بتوب خسرو شد مخرق حصن باشد | بران ستاره که با آفتاب کرد قران
کدام حصن از هند احصار آنجا گرفت | که نه به دولت سلطان بر او نشین زنان
نه بند کوشش از حال خلع بر سد | بعزت اشاد او را ز بحر وشان
نوازد ستان یاد از دشمن نواز سود دن | چه ره گرفت و چه اسرار کرد طغیان
ز راه ره آن و ز آن جهان لشکر دشت | بران حصار بر آمد آشنه زیرخ کشان
چه قومی از سپه شاه روی شهر را دید | همه نشاط وی اندوه گشت و کوه ایان
شدش فراموش از برسه کاخ و دو پس | فرو گرفت به بیرنگ تغل او دستان
همی تقوت کردن فرات همچون بشر | همی بکوشش آتش فشان چون ثعبان
غریو بوق خسرو چو گرد حصن بخاست | گرفت سخت کرجای بجنب او غذلان
سعادت ملک او را فرو کشید ز حصن | بغل و دست بخواست ز نهار زمان
شکوه شاه بخم کرده چون کمان پشتش | گلوی او زه اندر کشید همچو کمان
ز نور ساده نه محکم از آنست فرشنده | گزین دو حای حصن بر نبوده ز کیهان
خیال آنرا گر دون کرده بود قیاس | سپاه او را گیتی ندیده بود کران
نه در دیار پیش بادی و زیده از اسلام | نه در زمینش بود رسیده از ایمان
چو رایت ملک آنجا بگاه سایه فکند | زپای مرکب عالی اگر است تا بلک عمان
سری نبود که آنرا نبود بهوش و خرد | همی نماند که او ز بخت جان روان
خدای عز و جل نصر تیش داد که چرخ | بخسروان گذشته نداده بود نشان
هزار بتکده هر یک هزار ساله فرو | سپاه خسرو از آتش بکرمان ویران
دگر فتوح ملک باد چون توانم کرد | که عاجز است ز اوصاف بیان بنان
بگویم اکنون زان جمله مختصر سخنی | که نیست قادر اندیشه در تمامی آن

[illegible marginal notes]

ندید و بیند او و ار سر شاهان ملک — جهان گشای کشان رخش خسروا بیان

خدای داند آن خزانهای ملوک — ازان حصار چه برداشت شهر با جهان

زهی بدولت و ملک تو چرخ کرده چنین — زهی بنصرت و فتح تو دهر کرده ضمان

نه بر رضای تو اختر همیکند تاثیر — نه بر هوای تو گردون همیکند دوران

کدام کار که رایج نبوت از گردون — کدام کام که حاصل نگشت از یزدان

کدام شاه است از شاهزادگان بزرگ — که او بفرسد آن فرخجسته شادروان

همیشه تا بجهاند زمین ظلام و ضیا — همیشه تا رسد اندر جهان بهار و خزان

چو آفتاب شباب و چه نوبهار بخندد — چه روزگار بگردد چه کوهسار بمان

بزم بنده نوازد و برزم خسرو بند — بجود دستی بخش و بتیغ ملک ستان

خدای عز و جل مستجاب گرداناد — بخیر دعوت مسعود سعد سلمان

ایضا بدحه

گوهری جان فزای پاک بود جان — گوهری برز گوهر الوان

زده برشت او بسی خالک — سوده برروی او بسی سوهان

روشنش کرده هر دو رروی آتش — کلش کرده هر دو فلک افشان

در دو حد و دو روی او صیقل — زده الماس و بافته مرجان

نه به جبند روی او بجنبش — نه بر اند حد او لکان

زخم چون او قوی بدید ضعیف — دست او چون نکند قیف گران

چرخ رنگست و همچو چرخ بود — باز بسته بهم صلاح جهان

پر ز ناهید و مشتری و درو — فعل بهرام و گونه کیوان

تیز و روشن چو شعله آتش — تیز و تازه چو شاخی از ریحان

روشن او را است جسته بسر — خدمت شاه راست بسته میان

کار دولت همی بپیراید — هر دو دارد است خسرو کیهان

پادشاه ولملطفر ابراهیم — آن بحق خسرو و بحق سلطان

آنکه از مهر زیبدش افسر — وانکه از چرخ شایدش ایوان

خسروی زو چو آسمان برین — مملکت زو چو روضه رضوان

دشت را مر کبست مرکب او — که از و عالم است باد دوان

لشکرش چون فرو کرفت رکاب — بادپایش چو برکشید عنان

از همه سقطها شده است امین — که همیشه خیالش هد بان

ای بتو زنده ملت اسلام — وی بتو تازه سنت ایمان

نه چو فر تو مهر در حمل است — نه چو جود تو ابر در نیسان

سرکشان را ز هول تو تشویر — خسروان از خطاب تو دهقان

روح برهان تیغ تو گستر — عقل بر همت تو حجت خوان

با فنا تا صبح تو هم حمله — با فلک باره تو هم جولان

جسته تیغ تو برق و بجست — جسته رزم تو نیافت امان

آتش هیبت تو تا شد — اختر و آسمان شرار و دخان

صبح تیغ تو سرد چنگ آید — زان برشش خون گرم ردامان

زخم بر خنجر تو نیک روا است — بر و ینمه چرا کند سندان

تیر تو از عقاب باید پر — کر کسانرا چرا کند مهمان

از سخای تو بر گشت دراو — شغل خراب و چشمه زدن

نه عجب گر سخاوت تو کنون — از زر و سیم بفکند حملان

شده با فتح و رایت تو قرین | کرده با عدل رایت تو قران
ملک عالیت باد و در نعمت | چرخ گردانت باد در فرمان
سر طاعت بحق برار علت | سر طاعت بدل برار جیوب

مدح سیف الدوله محمود

این نعمت و این تخت و این خلعت سلطان | فرخنده کناد ایزد و بر خسرو ایران
محمود ابراهیم شهنشاه جهانگیر | آن داده یزدان و دل و دیده شاهان
رادی که چو تو ابر نبارد که بمجلس | گردی که چو تو شیر نباشد که بمیدان
شریست که نعمت ورا ناخن و چنگال | ابریست که زرست ورا قطره باران
ای آنکه ترا تیغ تو مغفر نه چو مغفر | وی آنکه بر تیغ زخشان نه چو خفتان
توسیفی و از تست نگهدار سپه ملک | بر ملک نباشد بجز از سیف نگهبان
در بزم ترا معجزه عیسی مریم | در رزم ترا معجزه موسی عمران
کف تو ولی را بگه جود تو جانست | تیغ تو عدو را بگه کوشش ثعبان
شاها تو سلیمانی و در دولت ملکت | بر مرکب شبدیز تو چون تخت سلیمان
فرمان تو بر خلق روانست همیشه | بر خلق جهان جمله روا بادت فرمان
او چوب روان داد ترا کوه روانست | او تخت بداده است ترا باره فرمان
افعال تو نیکوست بهر حال چو دولت | خلق تو ستوده است ترا جای چو ایمان
هر دل که شود خسته بتیر غم و اندوه | جز رای تو آنکه نکند دارو و درمان
هر جای که نام تو رسد در همه گیتی | گر چند خرابست شود همه عمران
هرگز نرسد فتنه بر آن نعمت شاهی | آباد بر آن جایگه از روضه رضوان
تعویذ کند گیتی هر نامه که آن را | محمود ابراهیم بود بر سر عنوان

ای شاه همه شاهان زیبنده بشاهی | زیبد که بیندیشی از گنبد گردان
تو فرد کیهانی و از شادی تو خلق | شادند تو زیبی که بمانی شادان
و آنگه که خداوند جهان سلطان از تو | شادند ترا معجزه او را برهان
یک ذره تهی نیست ز مهر تو تن او | جانست ورا مهر تو شایسته و چندان
آن کس که بود در همه ساله سوی تو | خلقت پس یکدیگر چون قطره باران
خرم شدی و تازه از حالت علا | خرم بخور از باده ایام بستان
تا از فلک گردان خورشید بتابد | وافزون بخور از نازش گیتی هر ارکان
بادی تو چو خورشید ز تو گشته فرازی | مانند که گاه نشسته برار کوه الوان
فرمانت روا باد ابر عالم و بر تو | میمون و همایون باد این خلعت سلطان

وله

قدحی نوش کرد شاه زمین | شاه محمود سیف دولت و دین
با چو نقش جواب شد بک | شد بیابن شخص او چو کوه متین
کرد آیین خسروان زیرا که | خسروان را چنین شده است آیین
بوستان را الکعب ار که کرد | قدحی نوش پادشاه زمین
بوستان از برای شاه براه | باز گسترد سوسن و نسرین
گشت بر گلستان ز گل حجله | در شکوفه درخت را آذین
شاخها از برای خدمت شاه | گوز کردند پشت را همگین
لاله ها از برای شربت را | بافت در صبح پاک او نگین
تهنیت کرد شاه را ... | کرد روح الامین را او آمین
خسرو بنده دار سایه است | رایت خسروی تعلیتین

نکشاد گر بیابان صبح را گردون — کز شب اراز همسر د بر سواد یمن
علایه و سپه روز گرد لشکر شب — ز راست فرقد شعری ز جب سهیل یمن
مرا خیال گرفته ز دیر ماندن شب — تنی برنج عذاب و دلی بکوم حزن
در آن تفکر مانده دلم که فردا را — نگاه این شب تیره چه خواهدم زادن
ازو نگهبان شب تیغ و شنواز کس — که ناله چون اسیری شده ز ابر آتش
گذشت باد سحرگاه و در نهیب فرق — فرو نیارست آمد زمین از روزن
نخفته‌ام همه شب دوش صبح ام نالان — خیال دوست که او ماه و شمع بزن
نشسته بودم گاه خیال او ناگاه — چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن
مرا بدید چو یک قطره خون چو شان دل — مرا بیافت چو یکتار موی نالان تن
زلکه کند دو زلف [illegible] راندم تنگ — بکار بود زمین و بکار چو مشک ختن
مراد او ز چشم و زلف یار آمد — ز مشک او لؤلؤ بکیت بیاتش بکدامن
جا زگفت که از دده [illegible] بز — بهر گفتم کز گفت [illegible]
درین مناظره بودیم کز سپهر کبود — ز دوده ظلمت سمو چشمه روشن
بو رای خسرو محمود سیف دولت و دین — که پادشاه زمین است و شهریار زمن
جهان ستاند شاهی مظفری که — که رام گشت بعدلش زمانه توسن
نموده اند با نوالش سروران [illegible] — نهاده‌اند بفرمانش خسروان گردن
بنام و ذکر مش برآمد منبر خطبه — بفر و جانش آراست باره برزن
هزار گردون باشد برقت باد افرا — هزار دریا باشد بروز باد اسان
خدایگانا بر هیچ کرده تو یافت — و یا بخار دوکشتی بهیچ بر آهی
چو هیچ را ز جهان دولت تو فانی کرد — به هیچ تواند کردن زمانه را ایمن

مقدمه جو در آمد ز لشکر نیسان — بباغ ساغر رود را نداز جان خزان
بباغ رایت گلبن بسر [illegible] — بکوه مسطور گنبش لاله زنعمان
کنار باغ ز نورسته باغ بر ترتیب — بیباغ ز نورسته غنچه ریحان
زمین بگستر و از سبزه بر زمان [illegible] — سپهر برکشد از ابر هر زمان ایوان
بحجر گل از بوی عود مانده اثر — بجام لاله در از رنگ باده مانند نیسان
بباغ عرعر چمان همکند حرکت — بشاخ بلبل بد رود میزند دستان
بسان گام شان نقاش خانه بد رنگ — چگونه گشت همه باغ پر نگارستان
مگر که باغ به نیسان چو ملک ما برگرفت — ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که هست نامش در نامه شرف عنوان
سپهر قدری کو را متابع است سپهر — جهان ستانده کو را مسخر است جهان
سرای او در او روز [illegible] — حسام او در او روز نصرت خذلان
ز ملک ز چیده با او نه چرخ با خورشید — نه خلق باشد با او نه گشت بد باران
مشاطه گل بپوشت لؤلؤ خوشاب — عروس گلبن برست گوهر الوان
نه جور می از او نه برگ ز بهار — نه نقص باید از او نه عیب در فرمان
کدام بنده که آزاد از نام اوست کلید — کدام درد که آزار نه ذکر او درمان
مراد خانه نیکو سگال او در خواهش — تیغ بزنش آباد این آن ویران
شگفت نیست که آتش تیغ او به تنگ — تاب نیاید بر آن جهان آبادان
چو پشت ماهی جوشن بینک [illegible] — سنانش برق درخشنده و اجل باران
چو سایه گردد تن از حسام چون خورشید — چو تیغ شود دل در رزم چون سنان
ز هول طعن در افتد به نیزه ها لرزه — ز بیم لرزه در افتد به تیغها خفقان

[illegible marginal verses]

از ترک بچه که زاید بهر خدمت تو / چو کلک زاید بر جسته قد و بسته میان
ترا سعادت چون بندگان کند خدمت / ترا اجلالت چون چاکران برد فرمان
چو ابر با دل لطافت همی بگوشم من / بشکر مدح تو در نثر شکار و نهان
ز اعتراض بماند گشته چسام / ز بار ... بماند جمشید بکمان
اگر نبوی ... مدح تو بودی / دهان چشم بر دیده و زبان زدن
همیشه تا بود از مهر و نور فلک / همیشه تا شود از ابر برگ گلستان
بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار / بنعمت اندر همچون سپهر همت دان
هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند / هزار قصر برآور هزار سال بمان

گذشت ... می گذارمن / با موی ... رو با فر ...
تا بنده روی روی چو ماه ... / چو نافه مه از میانه خرمن
چون سرو ... بر مه ... / چون ماه نهاده بر گل و سوسن
ای روی ... و تیره ... / چون روی پری و رای اهرمن
بر بسته میان و داره ناوک / بگشاده عنان و ...
گفتم که بکشی عنان کمی تیزی / ای تند سوار کرده توسن
ای جعد تو بر شکسته چون زلف / چون جعد و چو زلف ...
ای سوخته تو قصه و نامه / وی شیفته گشته بر تو ...
شایسته تری ز علم اندر ... / ناشسته تری ز جانم اندر تن
بفشان سر آن دو زلف زار و کرد / وان گرد در آن دو دیده ...
تا دیده ... گشته از کینه / گرد دو زلف تو شود روشن

[illegible marginal verses]

[illegible marginal verses]

تا دارم مدیح سنگ مغناطیس / از دو ... گشته آهن
چون آهن و سنگ سوخته بادا / دشمنت ... آتش و غم و شیون
جفت تو همیشه دولت عالم / یار تو همیشه ایزد ذوالمن
این شعر ... طریق ... گفتم من / ای ... برزن ...

دوش ... صبحدم همه شب من / عرضه ... کرده ام سپاه سخن
بیشتر زان ... / از کاس ... برهنه ... من
از برای سخن ... نبود / این ... نگرده ... تن
زین ... کار ... / ساز ... ایزد ذوالمن
شخص ... چو شمع ... / زرد شمع اندران ... لگن
همه شب ... دو چشم تیره چو ... / پر کواکب شده ...
عجب ... / جمع گشته بسان انجم پرن
دم ... باد در آذر / چشم من ... ابر در بهمن
نرگس و گل شدم که ... / جز ... و ... و خشم و ...
سخنم ... بر زمانه روان / ... بر روی سنگ ...
تا ... سخن ... / که زبان ... الکن
خط ... شده زنار ... / اندرین حبس فکرت روشن
باز ... شده است اندیشه / در دل ... چشمه سوزن
بس شگفتی نباشد ار باشد / ... و ... آتش من
خیزد از آن ... که چو آب / می شود زو ... آهن

[illegible marginal verses]

[illegible marginal text]

زیرا که ای نعت حزم خرد | دون او صدف غایت فطن
باطن دشمنم چو ظاهر نعت | باطن من چو ظاهرم احسن
بود جوش هر دو جوش کی نیند | بر زمین هر دو را نهایت وطن
چو باتش رسیده هر دو هم | بود نعل هر دو چون جبه دن
راستم همچو سرو در همه باب | زان برم نیست همچو سرو ثمن
آتش شغل من بگشته بسوز | دود غم بر آمد از روزن
تا چو باران رضای تو چکید | بر من و تازه دارد م چو سمن
بگذارد که اگنده ضعفش | مشک در ناف آهوان ختن
که اگر من شوم بدانش پر | همچنان چون صدف بدر علن
چون صدف از همه جهان گنجم | جز بدریای مدح تو معدن
گر جز از تو بهیچ خدمت مدح | طمع دارم ز خلق باد اینسن
بر وفات حفاظ و سوگ خرد | پاره ام باد جیب و پیراهن
در ساختم بمصحف راهی | سرم را که روفت زیمن
ای چو کعبه و حوضش احرامی | خلق را قصر و در کهف مامن
هست کعبه گروه بنده تو | بنده را با مراد باد زمن
تا نخواهد و ایزد داور زش | پیش از آن کش فتح کاس کفن
بنده اندر رضای یزدان دل | تن کشاده ز بند اهریمن
تا فروزنده در مجوس آذر | تا پرستنده در هنود وثن
چرخ فلک تو باد و خورشید | باغ لهو تو باد پر سوسن

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

گر بنده‌ای انس دلم بتحقیق | داره من از آمده به کشتی جیحون
از غم توبتش این دو دیده گریان | هامون چو کوه گشت و کوه چو هامون
کارش است و گردان غزل و مدح | بارم شیر نام ایزد چون
پرسش من در ثنای خسرو محمود | آنکه غلامش بود باتش او مون
آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر | و آنکه بدو زنده گشت نام فریدون
همت او آسمان و رایش خورشید | دولتش از رای او چو ماه بر افزون
ذکرش چون نام کردگار مبارک | فرش چون سایه همای همایون
رایش چرخی که او نگردد هرگز | باشد با هر کسی بعقل دگرگون
تیغش زهری که مار او نشود دفع | از تن بدخواه او بدارد افسون
دانه شاها که من بمجلس عالی | هرگز ناورده ام قصیده موزون
دانه شاها که چندگاه شب و روز | بجوم از اندیشه همچو گوهر مکنون
رفتم و غواص وار گوهر حکمت | از صدف بحر عقل کردم بیرون
تا بر و نکته کرد عروس مدحت | جمله بیارا ستم بگوهر مخزون
لاجرم از برده نشاط سعادت | بیرون ماند نشاط کردار اکنون
رفتم تا در جهان ثنای تو گویم | دارم در خدمت تو شکر تو مضمون
نه غلط است ای کیا توانم رفتن | زانکه بجود سخات هستم مرهون
رحم کن ای شهریار عادل و بشنو | بر من مرحوم قول دشمن ملعون
مشکر شاها بقول حاسد و غماز | مشنو بر من حدیث هر خس و هر دون
تا بس آن بود کسی بر آذر | تا بس تشرین رسد همی مه کانون
ملک تو تابنده باد و دولت باقی | ناصح تو شادمان و حاسد محزون

[illegible marginal text]

خط بهای تو را دهر بر نهاده بسر | مثالهای ترا بارسته ملک بجان
فروغ عدل تو ایام ملک را خورشید | مضاء عزم تو دعوی ملک را برهان
هزار دریا جوی نشسته در مجلس | هزار عالم فضل نشسته در ایوان
ز عطاء تو بسیار جمع و هر اندک | بدرگاه تو دشوار حکم چرخ آسان
مگر مهیا داده است سیرت تو جوار | باز روها کرده است همت تو ضمان
ولوع تو بسخا ممکن است و نزدیک است | که از عیار زر و سیم فکند حمال
ز تو بدید دگرگون سعادت برجیس | ز تو ستاند برجیس رفعت کیوان
ضیاء رای تو زاید ز چشمه خورشید | نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
براعت تو خرد را همیشه یاری | سخاوت تو امل را همیشه مهمان
کمال رایهای تو برنشد بازار | نیاز را ز عطای تو کند شد دندان
هنر فزود در ایام تو فتور و خلل | ستم نیافت ز انصاف و نکار دلان
گشاده داد تو بر زخمهای جور کمین | کشیده بر تو ز گردون کاه از کمان
نبشته عورت مهر تو بر دل اقبال | نشسته لشکر خشم تو در دم عدوان
فلک معالی جاه ترا اگر دقیاس | جهان معالی مدح ترا ندید کران
هنر خانی ترا رتبت چون اسلام | نرد هوای ترا باک دید چون ایمان
بهر ... جود تو داور کی بود ظلوم | ملک با تو معمار کی شود ویران
بحشمت تو چنان ... که باد چنین | که حاجتی نبود پیش تیغ ...
... گرچه طوق است گردن آن را | که پای بیرون آرد ز دایره عصیان
مساعی تو در شرع فرمی است و گشاد | به تیغ صاعقه اختر و کلک ...
فری ز روبه آن بندی که بند فلک | بود گشاده چو بیرون گذارد ش زندان

بر آن جهنده پو بنده دوونده بطبع | گه در درنگ ز غیرت در شتاب کمان
نه بار رگ آنچه از آن بارها گرفت گرد | نشد که ... چنین نگشت ...
چال دگردن در یا بدو ... | بر پشت و پهلوش بنشاسد ...
چو دست و پیش پرکار روز رکشاید | هزار دایره صورت کند بگو لان
بر دتو بری باشی نشسته بر بادی | گز خوف قضا و قدر بود باران
مست فرخت آن آب رنگ چون ... | گر آتش آتش خیزد ز صاعقه طوفان
هزار زخم رقالک خورد و پاره شد | دو پاره گرد بیک زخم نارک سندان
تو آنکه قدرت امکان تو در این گیتی | بقا بیندست و فنا یافت قدرت سوگان
کم از بلند محل تو چرخ با رفعت | کم از بزرگ عطای تو بحر با نقصان
ببزم و رزم کند سجده در دل بخشش ترا | روان حاتم طائی و رستم دستان
همه رضای تو سازد هر آنچه سازد بخت | همه عطای تو زاید هر آنچه زاید کان
بفخر دولت بر دیده مالد آن نامه | که از مجد سرور باشد بش عنوان
چه نظر ... مسیح دیده را سوی تو | که نه خره همه بر ... او شود پیکان
خلاف هست که اندر مخالف تو | چهار خلط بود دشمن چهار ارکان
بزرگ بار خدایا شنیده تو بحر | که از نوائب گیتی چه دیده ام بعیان
بر نج و بوم عمری بر چرخ بسخا ... | جور دمادم قریب ز چرخ به فرمان
دل بر ز ندم کم کرده راه ... | چو کرمان ... چو بیدلان حیران
نه یکی اندر خانه گشته با ظلمت | بظلمت اندر هجوانه گشته با فغان
جفا فراوان گشتم نگفت باز جفا | فغان فراوان کردم نکرد سود فغان
ز بسکه دیده همی ریخت آب | بماند آتش و ... خلق شد خفقان

نگر بهای هستی که باشد از تو بهی — غضب کجس زن و غضب من فدا ان
نخجه ام دو زبان هرگز و همچو چمن — نگاهبه دو زبان گلشن اندرین میدان
تو نظم داده لطیفه صد معنی — تو زگفته من یک قصیده ده دوان
نگفته ای زسه صد هزار دو حکوی — که هست راوی من صد هزار حسّ تو تن
چو من نداری مادح مرا تو پندار — چو من نداری بنده مرا به پیش مران
چنانکه خواهی بینی مرا بهر مجلس — چنانکه خواهی یابی مرا بهر میدان
حدیث دو زبان زمن بجا سر اشود — که صحف روز عید دم مطالع تهان
ازان شهید جاه والا اند آن جمله — بمن رسید فراوان مکارم دیوان
چگونه شکر گذارم نعمت تو — چه گفته باشد در قصیده تقیان
نگفته کس که مرا بود عادت انکار — ندید کس که مراعات نعمت کفران
حسد کنندم در بان دان نداتم جت — که دیده داور دی هرگز درد بیدرمان
همیشه رنجه ام و هیچ رنج دانا را — زرنج کار نشود چون بداوت نادان
همیشه تا که بود از بهر حکم کون و فساد — ستاره در حرکات و سپهر در دوران
ستاره وار بر اقبال بخش دشمنی کن — سپهر وار از ایام کام را بستان
هر آن مراد که جویا ز چرخ یافته گیر — همه نشاط که داری ز دهر یافته دان
بطوع دولت با همت تو در بیعت — مطیع نصرت با همت تو در پیمان
بحق چه داند گفتن چنانکه داند گفت — ثنا و مدح تو مسعود سعد سلمان
بهار کرد در رخت جوانی سپیده خوش — بلحن خواند ابوالفتح عندلیب کمان

دره می‌شد و گشت بو کسی یوان — دل چو سنگ شد زعشق ارده بل کرا

غنوده نازنین کو چون ماشه دشمن غنود — ز ارکف دلبری زرکف و زبور ان
نعمه داد او دوانش بیدار دل — کودک کو پیدا تو از بستان کاشان
جان تو اد بیدار دل تو ادوستدار — طبع تو از نو دار عقل نور از جهان
بهر تماشای طبع بطبع تماشای عقل — بلهو انباز دل لحن انباز جان
پوست او داغی که دل غنا شده در او — داد دل خو بخلق فاش کند در زبان
اگر تو بنگری ماش شده راز آشکار — مشت زبان کلک است که داد دار دهان
کرده زنگبار چوب ناخن ارگل و رنگ — که در نوازش آدمی برارد فغان
بی است که هر او گر شودی محکم — دو قسم باشدی باد و جهان در روان
بیاش سعود سعد را آنچه گویا هی — حق را باطل مکن عقل گردان کمان
بااین لعب مباش بد آن نگرهی — چنین کن اگر عمل است جز این مکن بازوان
تا تو نعمتی و باش مهمان خوش — چو نعمت آری بدست مباش جز بر بان
رای شرف خرد است بر سر همت نشین — باد نما بدست نهال را دادی نشان
شد جهان رام شد شد کمر جان و دل — سر فلک نرم شد سپر مشو این زمان
مصاف دشمن بدو دیده و جاسر بدوز — حشمت این درکتب و هیبت آن قرآن
بسنده باشد ترا تیر و کمان و نبرد — تیر خرد و جوهری و جوشن اندر کمان
منصور آن ماه نور کرده یک عطاش — در دست دارنده دهر ترا در ابتدا کان
نیک شدی جان خلق از حشمت نام او — گر تو مرا آسی و کار دیگر و مکان
در حشمت اقبال را همچون زمین بود در بحث — نهان افضال را همچون قلم بنان
نقطه از و هم او بگنجد اندر ضمیر — نکته از وهم او نباید اندر میان
چو برآید عنان و هرش بو سر رکاب — چو نباید رکاب جز بش بکرد عنان

موی برآورد غمم بر سر شادی چنانک | از غم مویی بجهد موی کشتم تو این
اگر شدم ناتوان زیری آری رواست | موزیری شود بی عجبی ناتوان
زانکه چو عندلیب مدح سرا بد است | کرد مرا دور کار خانه چون آسمان
سوخته خاکسترم از آنکه ملک است چرخ | از آتشم جز شرر از شررم جز دخان
اگر بر زدیک ملک خادم قدیم نگار | روز کهیان مرا داشت نشان
همی چاره جوابر بر سر من حیث چرخ | بر چه علا افزوده ایزد دهد توان
بعز اندر شاه در حکم در گذشت | حد کشید جسام تو کت ز دو دهان
چنان شاد این ال چو خار برگ گل | جان گذشت آن از این کوزن ده بوستان
برابرون آرکه تو آهوی مشک شب | بود بود مگر شکار شیر زبان
چه کوهرم باز کرد نهد تاج هنر | چو زد بدین ده ده آن دیده مرا از امتحان
چو نیم چو بد عهد زر بر بر هرزم رام | نقدار تا بتد که چه کوهرم و امتحان
تیغ و طبع بفضل تیز کند طبع عقل | بر کهرین کرد به بر گز تیغ و فسان
ماه و قیمت جهان بهره دهد خلق را | لذتش اندر لطفش اندر خزان
چرخ سخای چو چرخ روشن علا بکرد | کوه و فا با چه کوه ثابت و پاک بها
لهو و نشاط تو کرم سایه عیش حنک | مکرمت و رای تو بنزد و لب و بخت جوان
جهان و باشد باد تو را سیر و شمار | سپهر و اقبال باد تو را معین و معان
فدای جان تو باد این سخن جانفزای | که ماند خواهد چو جان جاودان از جهان

بوهم

چون نهال گشت خیمه روشن | خاک را تیره گشت پیراهن
شب بر آورد زگوهر و لؤلؤ | از گریبان چرخ تا دامن

خلق را طبع تو گوهر بخشد و راست | بزم و عزم تو آتش و آهن
چون بدیده بخت مرا فضیح گشت | خشمت تو مرا بیفکند الکن
از سخاوت همی کنم تقصیر | ناتت بر من همه گرد دامن
که هستی من بخود برد ارم | از جای زمانه ایمن
دولت از بزم چه گفته است | دار بوم دشمنت پیراهن
دوستان چون بجا گشتند همی | من چه امید دارم از دشمن
گر چه دور از مجلس ماست | من از این بخت و از شادی
همچو قمری بباغ دولت تو | هستم استاده و گشاده دهن
من سرایم سرا و مدحت تو | طوق خدمت فکنده در گردن
تا دهد نور چرخ را خورشید | تا دهد زیب باغ را سوسن
دست تو سوی جامهای بلند | چشم تو سوی لعبتان ختن
اصل جاه از جهان فضل بگیر | بیخ نخل او ز زمین ازکن

بوح صاحب الاجل المؤید محمود مهرداد

چاران بمردیده مهر جان | که بنده است و چاکر تو این و آن
از آن ماه پرورده مهر بخش | که از ماه تن دارد از مهر جان
چو بر کف کرفتیش گوید مگر | همی بر سمن شکفد ارغوان
چو بر لب نهادیش گوید خرد | مگر آب نارست ما نار دان
از و گس دهان ناف آهو نگرد | که نه زهره بسته نه شیر زبان
چنان باشد اول که گوید مگر | دو دل دارد از تاب روز نوان
چنان گردد آخر که گوید مگر | ز مستی تنش را بر آید روان

[illegible]

رمیش همی در کف نعل بند / شکسته شود چنگهای گرین
بد اسب اندر آنچه بر دارد از نعل او / دگر اسب را نعل بیش توان
همی سایه با او برابر رود / که سبق اگر نه بردی زمان

بده

دو سر مور را بر هر سری دهانه باز / گرفته هر سر یک ساق پای من بدهن
بجوش بستر خود بچه وار همی گیرد / چنان برنجه کم رنبور دو رخ زنکش
گزند کرد فراز آید که چون فسون / همی بخوانم روی مدیح شاه زمن
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم / که چرخ و خورشیدش تخت زیبد و اورن
شنیده بودم کو ناکه دارد این را / ندیده بچوم کو ناکه داردش آهن
در آن همیشه انجا که تابش خورشید / بیار و آمد نزدیک من فراز و رسن
شنیدم بو چنبر بسته در ابر خشن آغاز / غم دور از مرادو ندارد گند چو رسن
بایستاده و نشسته پیش من همه شب / چو بنده سره شمع و چو مار رسنگ لگن
من این قصیده همی گفتم و همی گفتم / چگونه هدیه فرستم بوستان از سن
که اوستاد رشیدی نزد آن بکمال است / که کرده بچوی تغابر و برده گوی فطن
حکیم هست که او هست پیش او نادان / فصیح هست که او هست نزد او الکن
همی بخوانم زاینده روز و شب دعا / که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن
در استقامت احوال روی بنماید / مرا همایون دیدار پس از زه ذوالمنن
ز بسکه گفتی اشعار روس فرستادی / بضاعتی ز سمرقند بر زد به عدن
شگفتم آمد از آن کاتشی بیت خاطر تو / سخن چگونه تواند بدیش گشت پراکن
همه زمانه بهنگام شعر گفتش ارزان / که در شنیدن آن گوش گشود همه تن

[illegible]

[illegible]

چو جاه تو شد عقل ادرقه / چو رای تو شد ابر راد ده بان
شود در بچه راه بخل و نیاز / شکسته سپاه دوازده کاروان
نخواهی اثنا تا عطا های تو / شناسند کاترا ابو ریگان
بخواه هستی یه را هیچ سود / زهی بخت با پاک بازوران
عبار سخار اانجمه سیمر / چو حمله بر او افکند استان
تو یک عیب داری و غالیان عیب / جا شد کر ار درستغان
بگفتم همه عیب هست و بس / که چون تب بر گنج تو فرمان
ز انصاف ده چون ... / که از کرک در زده دار شبان
جهان بزرگ تو بشگفت اگر / عطای تو گنجی بود رایگان
بوصف تو ای گنده وصف فلک / بلوح تو ای گنده مدح جهان
ز منفی هستی آن فراز آدم / کر لفظش گنجم هستی در دهان
هنر سد همی کشتی نظم من / که دریای مدحت ندارد کران
ب ازده آسمان و زمین / تراز نده تو بهار خزان
که از بار بخشش گویم ثنا / تو را ای به بخشش زمین و زمان
نه حکم بود مرکز دوستی / چه برکار باشد بر او سوزنان
فزون است دو سال با من کزین / نه با دوستانم نه با دودمان
نه دل بند ام لذت نو بهار / نه تن با بدم نعمت مهرگان
من آن خوردم اندر جهان شگفت / که نیکو که دارم با سمان
بکس چنین اندرم ارزو است / که بیند حسن و حسینم جهان
زمن دوستان روی بر تافته / نه کس دستیار و نه کس همزبان

[illegible]

[illegible]

بدولت شاه زادهٔ چو دولت بپا	ز نعمت بمال و جو نعمت بپای
بهر باغ مهرت چو گل تازه روی	بهر بزم طبعت چو مل شادمان
ز اقبال و افضال هر ساعتی	طرب‌های نو و نهالی نشان
چو خضر همه تازگیها نجات	چو گردون همه آرزو یافتن
بدین صدر کت بهنه انواضی	گمارشش الصدر و صدر جهان

و له

بر گشته تورا فصل خزان	شد با قبال خاص شاه جوان
دوستانهٔ است بزم فرخ او	برده مایه ز زرفت خیبان
زده کامخنه نسترن بچهره	مطرب بنده عندلیب الحان
گل لاله است باده سوری	یافته بوی این و کو نه آن
دست خاص ملک چو ابر بهار	کرده بر باغ مکرمت باران
عمدهٔ مملکت رشید که ملک	زو بنغز وخشت چون مهر جهان
الکه جنبش نمازیست کشاد	خدمت و مدحم ایمان و دیان
داده دعوی چو را انصاف	کرده ورد و نیاز را در مان
شب کنیش زده ز بانش صبح	کند شد شیر جرخ را دندان
هر چه ویران کند سیاست او	نکند روز کارش آبادان
وانچه آباد کرد همت او	کرد سوا ذرش فلک ویران
کرد جوشش چو شیر باید کرد	از درو نهای جمله خلق را وجان
ای بسا تیغ همتش کرده است	ای شکفتی نیاز را قربان
ای ستوده جواد هر مجلس	ای نبرد سوار هر میدان

[illegible]

[illegible]

ملک را نامه ایست سیرت تو	از هنر سطر او از خرد عنوان
صورت هر خبر کو در کیتیست	دیده بر هم تو نجم عیان
هدف هر یقین کو عالم است	دو حشمه رای تو به تیر و کمان
تو نها نرا و کیف کار ادی	کرده بر همه جهان تاوان
بجو هر دعوی که خواهد کرد	به زکف تو خبیش برهان
در جهان حت اسید نعمت را	جز بدرکاه تو نیافت نشان
جون در آن نعمت کشتر فتاد	بجر کردار از تو هدیه کران
از برای توفرسه بد که	هر چه بیکانست از دو جهان
همه الهام ایزدی باشد	هر چه را خلق تو دهند نشان
کشته وکرده نور الافق	نقل اخبار و آیت قرآن
جون کند شیر دشنه بکار	او زبا زرار خنجر و پیکان
بکشف بر جهد در حسام	بکمر برزند شهاب سنان
این کران سر شود و چم سکت	وان تن سکدل شود برحم کران
پشت را خم دهد شکنج زره	کوشش را کو کند صریر کمان
تاب کیرد حسام چون آتش	سوی بالا کشد روان چو دخان
بر هوا ز آتش کت بگذارد	دهن شیر و دیدهٔ ثعبان
تو برا کمتری آفتاب نهاد	آن همون بیکل ملک حوان
زان نداند که او چه خواهد گو	او نداند کمی چه خواهد زان
بار ساکن کنی بجای رکاب	کوه کردان کنی بدست و عنان
بکف آن آب از آتش خم	کاب او دل کند چه آتش دان

[illegible]

[illegible]

ای جهان را ز تو پدید شده
همه آثار رستم دستان

زانسی با هزار بر شسید
تو بسی با هزار شیر ژیان

دل درین دوران چند که چرخ
همه این ملک را و فرمان

کرده اند اختران سیاره
به نیابتش هزار سال نهان

سر آزاد نام زود ز دیر
لشکر شاه ملک املک دهان

بر دو ده حسام آتش چو باد
بر جهی داده فلکنده فزان

باغ را چون کنار ساحل تر
بر زدیار کرده ما دیران

هر چه کرد بس جا بر سوزن کو
نرماتش همکنند یکسان

هستی از ده خون بالا بر
بجز در بر خانه دهقان

می بخواه و بحر می بنشین
وانکه خواهی زنده کامی نشان

داد گیتی بداد ای آذر جو
داد سرما ز فرخی بستان

دشمنان را ابر که موج آواز
دوستان را باوج چرخ رسان

لشکر را ز معلی برکشش
عالمی را ز نیستی برهان

مرغزار نشاط را بنیاد
نور رای مرا برهنه شتاب

انکه از گوهرش بچرخ رسید
رتبت گوهری شبان

شرح احوال من ز من بشنو
چه شنوی از فلان و بهمان

بنده ام من ترا بطوع و بطبع
رسیده ز تو بنام و نشان

مدحت تو مرا عروس ضمیر
صفت تو مرا نگارستان

تحفه دهد به منت هم اوز
درج در و حوصله مرجان

بس گران سنگ و بیش بها
گرچه من بجرم بطبع ارزان

[illegible]

چو کردم

[illegible]

چو کردم ارجمند آهنگ حضرت غزنین
بران مجا تازی نهاد بستم زین

شی شده من آهستن دمی انده روی
ز ضعف سمع و بصر مانده است هیچ خنین

چو سیاه ترا ز دری رنگیان سیاب
چو باد بافته از دست دیلمان نهین

چنین رهی وجب ... قضا و قدر
چو بر داده بخیزد چو تیر کرده کمین

شراب نشیب زمین کرده تیغ دوزخ
سموم روی هوا بسته از دم تنین

چو ابیخ هجران در کوه و سنگ تو بر تو
چو زلف خوبان در جوش آب چین در چین

کهی به دشت شدی همعنان سی ...
کهی بکوه شدی همرکاب سی پروین

ز هول سی منکر مرا ...
ز بیم جان متحیر مرا گمان و یقین

علاو داغ مرا آب داده دو دش
اجل روان مرا خطبه کرده به آیین

تحف چشم در راه لحظه ... چند
ز رنگ و سنگ سی چو بستر و بالین

به دو بر دم از وجان که بود بودم
ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین

عماد دولت عالی جلال ملک رشید
که پای قدرش بسپرد اوج علیین

رسوم ملک نهاده طریق عدل گشاد
بعز جهای درست و براهای رزین

سپهر دولت او را همیشه تعلیم
ثواب فکرت او را همیشه تلقین

بپای جاه فلک کشیده زیر رکاب
برست مرجهان را گرفته زیر نگین

شتاب عرش را سجده برده مادر دل
در نگ حلمش را قبله کرده کوه مبین

چه روز گرد اماسش خود را روشن
چه کوه داد معاینش ملک سکین

زفاک و باد نمانده ...
ز آب و آتش گوید سخن بمهر و کین

عمی شده است ز جوش کوه ز ...
خجل شده است ز دستش به بحر از تنین

زهی به دولت تو ... فتح
زهی حضرت تو نامدار دولت و دین

[illegible]

بنزد خالق داور که مستجاب است آن | بنزد خلقان داور که مستحب است این
همیشه تا بر عاشقان بود موصوف | به نقش خاک کثیف و بلطف ماء معین
ز چرخ نور دهد زهره ماه و خورشید | بباغ بوی دهد و گل و سنبل و نسرین
همه مراد که خواهی ز کردگار رسد | همه نشاط که داری ز روزگار ببین
نهاده حاجت امر ترا قضا و قدر | نهاده گردن حکم ترا شهور و سنین
بلند قدر تو با اوج چرخ کرده قران | خجسته فال ترا با نجم سعد گشته قرین
حیات داوج و دوامی سپهر طالع رام | زمانه بنده و چاکر خدای یار و معین
تو انسی که دعای تو بر زمین نرود | که بر فرشتگان ز آسمان شنیده آمین

مدح الامیر الکبیر علا

تبارک الله بکر میان بسته و جان | رهی بخدمت سلطان سپهبد سلطان
بلند رایت اعلی رایت خسرو ابراهیم | که از نهیب رعشش چرخ است و بجودش کان
همی نتازد جز بهر نصرت اسلام | همی نکوشد جز بهر قوت ایمان
نه دور بار و گردون لشکر شاه سبک | نه خواب بار و دیدن سماع گران
برای کوشش کند کار همچو چرخ بلند | بتیغ کوشش کند جنگ همچو شیر ژیان
زمانه باشد منصور چون برد حمله | سپهر باشد مامور چون دهد فرمان
قضا بترسد و چرخ فلک بپرهیزد | زمانه گر نگاه خاص باشدش عنوان
برای خرمی کارزار باشد آوازه | بطبع بحری کارزار نیوشد الحان
نه برگزار بجوانش ببندد ایچ بعید | بیا بمانند جوشش گذشته هیچ گمان
خجسته مجلس او را ز دولت انبساط | از دوده خنجر او را ز نعمت فراوان
نگر جگر داد در کارزار جنگ آوران امسال | بتیغ خطی و تیر خدنگ و تیغ یمان

جهان بگشت که گوئیا هزار دارد دل | جهان شناخت که گوئیا هزار دارد جان
شد رهای زمین چون فرو گرفت او را | بماند چرخ ز آوازش چو گشته عنان
اگر نه از بهر دشمنش را بکار رسدی | بهیچ حال نرستی به تیر او خذلان
وگر نه مرگ ز بازار او دیگر بوی | نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان
زهی ستوده خلق و خدای عز و جل | زهی گزیده خاص خدایگان جهان
فراشت رایت برای ملک دار رفت | فروخت رایت روی تو شهر یار اوان
سپهر جهی در صدر ستوده مجلس | زمانه فعل در گردون مرکب میدان
سپاه عزم تو در آتش دل نصرت | خلاف رای تو در آهن بود عریان
حسام و نیزه و تیر تو بگذرد که زخم | ز مغز روی دل و تار گه سنگ و سندان
نشسته گشت به تیغ تو لشکر کفار | خراب گشت سپاه تو کشور افغان
ز آنکه سوخته جان دراند چون گشت | زمین و آب ز رنگ حمایل و مرجان
بسوز تیغ تو مر اهرمن از اندر چهره | بسوگ دشمن اندر کبود شد کیوان
تمام گشت دوام تو شاد مدحت تو | کرم برون دهد از تو بکای مدح زبان
زبان بگفت چرا مدحت تو تحسین | قلم نوشت چرا مدحت تو زمان
چه بوی وصف تو ماند همی نخند و طبع | چه نور مدح تو چند همی نماز و خوان
براه گرد بهار خجسته استقبال | نشاط کامی روی تو خرم و خندان
دریغ داشت هم مرکب تو در اکناف | بساط کرد زمین را ز لاله و ریحان
ز سرو قد معشوق گشت ستاخ باغ | ز لاله بر رخ معشوق گشت لاله نشان
بزرگوار از که در جهان چون تو | بهار هر چه با هیچ جای خلق نشان
مرا کنون تو خداوندی تو خواهی بخ | گرامی چون تو خداوند در همه گیهان

جهان کهن کرده گر سال اگر در ستم شعر | برنج صنعت تقویم می‌بود آن
سر بوستان چه فرستمت شعر | اگر جهان بر هم زین سموم تابستان
اگر نبودی بهار آن ضعیفه زال | که چشمهاش بوارث انک چون ابر
خدای داند کز غم همی برود دل | که حال گیتی هرگز ندیده ام یکسان
ولیک زاله دارم که در کنار مرا | چو جان شیرین پرورد و خورد و کلان
نشست او را هرگز خیال و نشنید | کرس نقطه سوم او نهد سنان
همی بخواند بادات جشم و بازاری | خدای عز و جل را بشکار و نهان
در آن کسی که بس که هر یکی تا روز | چو ار او کند بار پیش او زر سان
دلم تهی و نبذ رقم از خدای که نیز | مدیح تو گفتم حسب حال خویش بیان
ببخش یا دگرم هیچ رنج و شدت خویش | به نیز شرح دهم پیش محنت هجران
قصیده‌ها فرستم بر معاف تو | همه موافق اوصاف و مختلف الوان
بعض شدم که گوشش من نکرد و باز | اگر قضا دگر دست ایزد سبحان
چو فیض دولت اگر که شوم ایکچ | نخواهد ایزد دشوار که شود آسان
همیشه تا بس خیال همی ابر | همیشه تا رسد آذر همی پس از نیسان
شود چه دیبه چین با جها چو ابر بهار | شود چو شقه زرنشا خها زباد خزان
بیسع نصرت با ب و تیغ گیتی گیر | بجام آتش چو بی و بکام دولت خوب
بگوی شکوکاره بعدل کار گذار | بگاه ملک فروز و برای فتنه نشان

مدح رشیدی سمرقندی

نسیاه چو بر چید از هوا درهم | زدود دشت زمین را ز مهر پیراهن
زبرگ و شاخ درختان که بر زمین فتاد | فروغ مهر همه باغ گرد پیراهن

سخن فرستم از جز چنین نه روا است | که زر و ابر میاد اتو ناگفت من
مرا جز این رنج و زین دستگاه بماند | دگر ز شعر مهوی زست با داستن
بشعر تنها بنده عهد رحم کار دراز | زمانه بحشم ازبت و بخت بس ازین
نه بر نظام کار و نه بر کلاه چیک | زبی نکوه بهر و نه کار ساز من
ز مرد لم را با لشکر غمان طاقت | نه مرهم را با تیر آن دمان جوشن
بسان آب زلاله و در مهر درشب و روز | مرا فزاید دگاه بر روز و شب ز من
ز ضعف گشته تنم سوزان و زبداری | بهر شبم فرگان ایستاده سوزن
چو خانه زعجب گر همی نالم زار | چو لنگ شگفت از کوه با شدم مسکن
نهفته گاه و بر رودی طپانچه کسی | چسان بر روم از ره کمان همی ارزن
نقای بور همی خواستم ز دولت خویش | کمان که برد که خواهش برد عزمن
رسید گنند از من فرشته طعون | تبارک آن که نه بیم جواهر من
رجز بجوم بیم و امید دشمن و دوست | ازیج دوستم اکنون و کامه دشمن
نه دشمن اندر من نمی روم بر دوست | که از دلها نه دارم نهفته در دل من
دو سر بر در آبها بر سری دولت باز | گرفته هر سر یک ساق من بر من
بجونیش بر چون بچه و من گرد | جهان به چشم کم رنود داد رخ مسکن
کزند کرد نیارد مرا که چون فرعون | هسر بخواهم بروی مدیح شاه زمن
ابو المظفر سلطان عالم ابراهیم | که چرخ خورشیدش بخت زبید و گزن
شنیده بوم کوهی که دارد آتش را | ندیده بوم کوهی که دارد آتش آهن
در آن ز حسیتم انجا که تابش خورشید | نیارد آید نزدیک من فراز و زن
شنیم چو چنبرسته در آتش آغاز | غم در دو مرا اندرو کند چو دمن

همی بتابم از حسرتش چو ماه سما — همی بنالم از فراقش چو سرو چمن

بجاه اوست مرا رام روزگار حرون — بقدر اوست مرا رام گره توسن

زبس نثاری چندار (؟) ده به انگار — براتی عقیده که زد تک تو فرستم من

ولی

ای خوشدلی عزیز گرانمایه یار من — ای نیکخواه عمر من و دوستدار من

[illegible]

من با دل شکسته و با دیده ضعیف
در من همی بتر اسند آنان که سالها
کرم که ساخته شوم از دهر روزگار
با چند کس برآیم و در قلعه گرچه من
بس با صلاح جنگ چگونه کنم که
زیرا که سخت گشت در رنج اندوه این
دانم که کس نگردد از هم گردن
جانم ز رنج محنتشان در شکنجه است
در حال خوب گردد حال من ار شود
خورشید سرکشان جهان … بر …
ای آنجوان که چو شود … صبح …
هر که فسون مهر تو بر جوشش دهد
با جوشش … تو چو صبح …

[illegible]

[illegible]

در سیح و کان چون یک بیت نیست | بگذارم که هیچ شنیم زان دکان
این حق بگو چگونه توانم گذاردن | کان خدمتم نگشته همیشه ز دل نهان
در وادها که مرا چرخ در دوار | با آلت و صلاح برد راه کاردان
چون دولت شگفت مرا محتشمی فزود | بگردن ای شگفت خوبت گردران
من راست خو بگویم چون راه هیچ نیست | خو راستی بهعش هرگز گمان
بوم جبانکو بحث با ندام کارها | راندم همی به دولت سلطان کامران
برگوه رزم کردم و در هر صف زده | در حمله بر نتافتم از هیچکس عنان
هر بحث روز کردم جبانهبحث جای | در قصه‌ها نخواندم هرگز چنک هفتخوان
اقبال شاه بود و جوان بخت میر | امروز هر چه بود همه شد خلاف آن
از روزگار جستم آمیش بی‌بحث | وز روزگار جستن کار رست الامان
گردون هزار کان سند از من بگو دو قهر | برجا آن رزی ناقه بخوم بگشای کمان
اکنون ازین بر نکم در هیچ بسته در | بربند خو نشسته چو بر بیضه ماکیان
رخش مرا زبند بر آورد بر بنت | خفتش چو چلوهان بگور ستان
در گلدارم از زدان با آهنی برس | هر شام و جانب شیم درو بردن
بنگاجم آزار و کند و چنین آتش | بر چهره بر زد زردی مانند زعفران
بند نهر راست گفتم کرد جود تو | در سیر مرغزارم و در بازه بوستان
خواهم کسی که دانم با تو هیچ وقت | گوئی تو و دریغ که باطل نخو فلان
آری بدل که همچو آهنگان گشت | شو و بعد خدمت می کرد سالیان
ای گنبد لسان که بدین گوه بنگاه | بگنبد و گشت مرا نخ و خانمان
معذور دارمش که گناهیت مرا زنست | نه لطف بخت بنده نه گنبد گیان

گر نه به ثنای تو باشد زبان من | اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان
تا فرخی بیاید در قسم فرخی بجای | تا فرخی بماند در حضرت همی بیان
در هرچه خواسته بدادی تو داد خلق | اکنون تو داد خلق از دولت همی ستان
بنیوش قصه من و آنکه کریم وار | بخشایش از پس آن بخشم نشان
تا شکر گویمت زدعا همه خرد | تا مدح خوانمت زبانه همه جان
چون شکر من تو نشنوی از هیچ شکرگوی | چون مدح من تو نشنوی از هیچ مدح خوان
تا در دهان زبان بود در زبان ترا | آرم ثنای شکر زبان تو در دهان
وانکه که به ثنای تو باشد زبان من | اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان
ای تو بهاری و ای شکوی باد | این مدح من بحر و ندان شکر زبان
والضحی را دی انکه جواد دست این مدیح | باد در سرا خواند و باد بوقت خوان
دانم که چون بخواند و استهها کند | قاضی خوش کلمات و لؤلؤ بار زبان

بلاحه

فرخت ذات ملک ملک تعلیین | بهار گردد زمان و جنت گرد زمین
کفایت ثقة الملک طاهر بن علی | که قوت تن و داد رشته و شادی دل و دین
سپهر قدر بزرگ که بر علو و دو | بفضل و نفع بگردد همی سپهر برین
حریم ملک جهان شد زامن و حشمت او | که بنده وار بود دجله کلک راه هین
نمونه ز فردوزند عفو او فردوس | نشانه زکداز بنده خشم او برهین
هوای جان بفروزد آتش باد مهر | بنای عمر بسوزد آتش بر بند کین
نه به نیاش ده طبع و عقل را اخلاق | نه به هراس کند شخص روح را تمکین
کان او را دل او گواهی نه هر | کم محل کند آز او بوقت علم یقین

بدین ثنا که فرستادم و تو را زیبد — که تو ز خلق گزینی و این ز حسن گزین

سعادت هنر است داد فهم را تعلیم — معالی شرف کرد ذهن را تلقین

بفال اختر سعادت و نور چشمه مهر — بارج از عیار است و قدر را تمکین

یقین بدانی چون بنگری که در هر بیت — نگاه گاه بهوای تو کرده شد تضمین

تو شاه بخشنده‌ای و از تو ستاند — عروس خاطر من جز رضای تو کابین

شوم بدولت مخصوص اگر نه گرد چمن — نگاه است از لفظ تو جنگ تحسین

جهان کنم بسان مجلس تو در مه دی — که داشت گشت است اکنون نماه فروردین

خدای داند اگر آرزو جز این دارم — که دیده دیده بچشم خاک درگه غزنین

ز لفظ طلعت تو گرددم خوش و روشن — دو گوش صوت خوش و دو چشم صورت زیبین

بمجلس تو که پیوسته جای دولت باد — جهان کنم همه احوال خویش عشق آیین

بزرگوار بهشت زمین و وردی هوا — بنفشه بوی اگر شد ز ابر و چرخ برین

زباده و ابر و نشیب فراز و ساده کوه — برنگ دیبه رومست نقش پرم چین

چمان تذروان در فرشهای بوقلمون — نوان در خشان در حلقه‌های حور العین

بباغ عاشق و معشوق را بوصف نمونه — همه شکوفه و سبزه است سرو یاسمین

نثارها ز دل و جان طبیعت آورده — نشاط و لهو و لعب لاله و گل و نسرین

بشاد کامی بنشین و زاده انگور — نگاه و بستان از دست بچه شاهین

بصفو جرم هوا بوی مشک تبت — برنگ چشم عروس و بطعم ماء معین

لطیف باده شادی ز دست لهو ستان — لذیذ میوه نهفت ز شاخ دوده چین

باقتدار و قدرت بر تارک بهرام — بفر و سلطنت بر دباره زمانه نشین

همه سیادت و ناز و همه سخاوت کن — همه سعادت یاب و همه جلالت بین

نگاشت جود همی بجواب اصل عهد — در دهر هیچ مفلس و در خلق نگهین

نه عدل یافته است نه از ملک تو پناه — نه ملک یافته است نه از عدل تو قرین

از دست رادی بخشش بکار ... ن — چون نیک بنگریم ز روی خرد یقین

چون ابر از بهاری و چون مهر در صدف — چون تیغ از نبردی و چون شیر در عرین

باران سیاه چشمت جود تو در جهان — از مهر تا بمهره و از روم تا بچین

هر قضیا از شمال تو تری بود آب — هر لفظی از خطاب تو دری بود ثمین

هر جنبشی ز ذات تو عزی بود مفید — هر فکرتی ز طبع تو رازی بود رزین

جز جود را نواری برگنج قهرمان — هر جا منی است جو تو برگنج نو امین

گر داشت چرخ گردان از بیم جود تو — در طبع و خاک و سنگ و زر و سیم را دفین

شگفت اگر بزم نباشی امین مال — زیرا که روز جنگ بکان نیستی ضمین

مشرف شناخت جود امین تو را بیار — کاندر گشتم و جوب زر تو را امین

مامور شد زبان ترا چون جهان بیان — با هر هنر بزد تو شد چون نگین نگین

از صحن دهر جای عرایض تو در زمان — از او من کرد ملک تو حصنی کند حصین

از طبع با اجازت مهر تو در رحم — جان را قبول کرد بتار ون جنین

گر هیچ عمر باید و بد خواه ملک تو — بر جان او ز بیم سنانها شود سنین

و بد از زخم خنجرت از جید با رزه — وانگه ز بیم خنجر تو دشمن لعین

هر گه چگونه جان برد از دست شیر نر — روباه اگر چه زاید پوشیده پوستین

آن آبرنگ تیغ تو چون ریگ خورد آب — تشنه بود چو ریگ بخون علاوه دین

رخشت شیت حمله چو برکوفت پی فتح — تیغت ز تیغ کوه برانگیز زخم این

نصرت نهاد تارک رمح تو آسمان — چون فتح کرد قبضه تیغ تو راجنین

[illegible]

هر کام کان عزیزتر از اوج چرخ یاب
هر میوه کان لذیذتر از شاخ بخت چین

نعمت بساز و دولت ران ناز و نوا
رامش کن و نشاط فزای و طرب گزین

بر هر مکان عنان شرف سوی بخت شو
در هر نظر بچشم طرب روی ماه بین

شاهی ز تو بنا عدو شادی ز تو ملول
دولت ترا رهی و ز زر که ترا رهین

گیتی رام و بخت بکام و فلک غلام
یزدان دلیل و هر مطیع و فلک معین

از سعد معشوق کوکب بر هر شنبه تو را
جشنی مجسته در شرف ملک همچنین

ولہ

ای خسرو از غزنین نا که زده بر ستیش
چو ماه ز صید اندر بر کنگ شاهین

در زیر عنان تو از فلک جولان
در زیر رکاب تو برق نجوم اکین

بر باره چون گردون آن همه شب چو ماه
کرده چو جان نیغش آن لشکر چون اوین

از جمع سرافرازان در حلقه کین داران
بیش تو که بچند سر با باکه تو در زین

شاهی و همه شاهان فرمانبر تو گشته
بر عرصه ملک تو در بیش تو چون فرزین

سلطان جهانگیری مسعود و ملک شاهی
کن قدر فلک رتبت مکرمت ز طلعتین

هستی تو چو بخسرو هر بنده به بیش تو
چون رستم و چون بیژن چون توزر و چون گرگین

اموال سپاهت را عزم تو کند باری
اطراف ممالک را تیغ تو دهد تسکین

عدل تو و بذل تو سایر شده و جاری
ای عدل تو بر بهرت وی بذل ترا آیین

از فر تو هر مجلس روشن شده و خرم
در جود تو هر بقعه سهل شده و فرزین

ای مایه قدر و جاه سرمایه ناز و عز
ای فوت تخت و تاج وی فخر ملک دارین

نوروز بدیع آمد با فتح و ظفر همره
بنگر که چه خوب آمد با وی مه فروردین

از سبزه چون صفا کرده است بر مشک
در گلشن چون دیبای است هوا آیین

[illegible]

[illegible]

در دیده عدو سنان خون ستان لعل گل
آن لعل گل که رست در آن دیده خار کن

در بیان هندوان هزاران هندوا
در شهرها بتاف و بیکجا نثار کن

بتخانه ها بسوز و بتان را نگون فکن
در کارزار سروستان کارزار کن

در دست شهر یار رهو جمله در نبرد
یک فتح کرده بودی اکنون هزار کن

در کارکرد سطوت سلطان روزگار
تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن

کردون نبو مفوض کرده است کار رزم
ای پیشکار کاری و قیمت کار کن

در کارزار چهره دشمن شهید ی
رغبت نمای و دوست شو و کارزار کن

مهره ز پشت و کرده را بان بر ترا
زان مهره پشت شعبده بار آشکار کن

کز انجم فتح خواهی بشکن بسوی هند
خون را از آن شبها همه بر جوبار کن

خون خورد دشمنت خونی کرت آرزو کند
ما خون خوری آتش چو خون از کنار کن

از بیخ اصل بکند ه کنگ را که
انگاه قصد مسکن ه قند بار کن

در دو هر عیش روز بداندیش ملک را
هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار کن

در مغز بد سگال فرو شو چو آفتاب
رو در ش بگونه شب دیجور تار کن

در عدل ملک بود و صد تقویت مکن
وان تقویت بقوت پروردگار کن

قدر عدو ز هول تو چون چشمه نال گشت
اکنون سر ش نصرت چون گنبد مار کن

ای تیغ جان شکاری و فر شکارت
جانهای حب پرستان همه بکسر شکار کن

ای آذار تیغ بهند آتشی فروز
افاق جمله پر زر و خان شهر ار کن

بر کار از چه هستی نگار کن بچون
شنگرف ساز و روی زمین زنگار کن

هر معجزه که داری در ضرب کارزند
هر قاعده که دارد دین استوار کن

صد اینه عیار که هر ی ار آتش نزد
هر ملک را بگوهر صد اینه عیار کن

[illegible]

نشست سلطان بر تخت با جمال و کمال	که دور باد ز چشم زوال این سلطان
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود	سپهر قدر و قدر رتبت و زمانه توان
بحلم کوه متین و برای مهر منیر	بطبع بحر محیط و بخشم چرخ کیان
زمانه وار اندر زمانه شاهی هست	که او نخواست ز تیغ و ز تیر و زنهار امان
حریم ملک جهان شد ز عدل او که	که بر رمه سحرگاه گرگ گشت شبان
بپادشاهی و عدل بود کردی تو	نکرده‌ام گذر بر عدل شاه هیچ زبان
نگاه کردم و ملک عدل فخر راست	که فخر کرد همی بعدل نوشیروان
کنون تفاخر او با عصر تو جاوید	هزار فخر بماند همی ز بهر زمان
تو پادشاه جهان و چرخ گیتی رام	ز شهریار جوانه و ملک و بخت جوان
تو بادی صاحبقران در این گیتی	ز خسروان تو صاحبقران بادی قران
ز حرص جود تو در کان همی بخندد دور	ز بیم دست تو در همی بگرید کان
خدایگانا گستاخی است اندر شعر	کز شاعر آن که بنکوگند شعر ستایان
ملوک قانعه گر لفظ شاعران شنوند	خجسته دارند زان ای جهان ملوک جهان
در این قصیده ز حد گرانه کردم رهی	از آن صلاح ز را طبع او نه بدگمان
هزار گنج ز ثنای تو گفت شواند	عجب حال نخواهد همی گشاد زبان
اگرچه زنده عزوت بود بوجه وبدر	ز بهر تقویت دین و نصرت ایمان
مدیحت باید در طبع و دل غربت	نشسته باشد یکی ترک هندوستان
بزرم ساز تو هست راده خوان آن	بود ام یاد در تو هست بحجه خانه نان
تهی نباید کردن خزانه از زر و سیم	بجاه و آرزوی شاه و در خزینه امان
بزر و سیم نباید همی عزم ... ترک	ولایت بخشی گشاده همت ...

تو شهریاری که خسروی بجاه و هنر	ز تیغ و بخش تو مانده رستم و دستان
نه هیچ شاه چنین بنده داشت اندر ملک	نه هیچ بنده چنین بنده داشت از عهد ان
گه کو نوبت اشهیست وقت نشاط	نشاط کامی خسیس و مطربان خشان
بهر بخش باده که بهار نشاط کامی هست	نشاط کامی بجز باده کس ندید نشان
جمال دولت بین بساط فخر بشر	سرای ملک فروز و نهال عدل نشان
بکام و طبع بنده و سماع خواه و هست	بلند قوت طبع و سماع راحت جان
در این مبارک قصر و در این همایون تخت	هزار سال بباز و هزار سال بمان
زمانه گشاده چو سعود سعد بخش تو باد	هزار لشکر سرای و هزار دولت و ان

مدح سیف الدوله

آفرین بر دولت محمود بادا آفرین	کافرینش آفرین خواند و داد آفرین
آفرین بر او کش در زمان گوید خدای	آفرین بادا آفرین بر جوانی و دولت آفرین
بون نباشد آفرین او دی بر دو لبی	کش چو سیف و دل اری دولت راز مهین
قطب تخت سیف دین شاهی است	دین او عالی چو و لب اش صاف دین
اگر چه در محود شجاعت باشدش زیور کار	و اگر در راه سخاوت باشدش ...
خلق و فضل او ... حزم و عزم او در	نظم و در او بدیع و رای ولفظ او متین
نگاه او ز جوش سرفراز و از دو جهر	در کمال او ز بخشش جان کوه از دور زمین
ز او به هر جا بر بس قدر و قدرت ز اسمان	ز او رای چرخ ساش همت و روح مکین
پای تخت را نهاده بمن و دوران ... کیف	نام بخشش از نشسته فتح و نصرت بر جبین
گشته تا زنده بسوی چرخ فرخنده فلک	گشته تا زنده و هر پیشه ز بند اری زمین
هر کجا این رایت میمون او شدید ...	بر سر دولت بر ... بیار و بمن نصرت برهین

به هر شهری که بنهادستی این شهر ایمن خرمید
فلک مجموع از ... ساعود مجمود انکه
کشیده رایت والا بر اوج آسمان ازوی
غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی
خروشش نای رویینش که با نغمه صورتی
اگر از تیغ او اهل زمین گردد همه زنده
خداوندا همه گیتی تراما مور ... بگیر
کنون ایوان ... ان ... اما ... اند
جهان نشود اکنون ز تیغ تیز تو یکسر
بران نعمت که ایمن آن گرداند سراز فتنه

[illegible]

[illegible]

صبح مواکبت دگرگونه شد جهان … حال زمین دگر گشت از گشت آسمان
دور سپهر گشت ز جای جرخ زن … کافور ریخته بر باغ و بوستان
باد خزان همی جهد از هر طرف چو تیر … تا بشکست شاخ گلبن و خم گشت چون کمان
تا آب همچو ماهی خود بود شاخ گل … چون روی بی نقاب همی بود بوستان
اکنون ز هول باد خزان گشت زرد روی … نرگس چو زعفران شد یاسمن چو خیزران
رویش ز حرارت زرد اگر ناتوان شد … آتش حرارت روشن اگر گشت ناتوان
تا تاج زر نهاد به سر بر درخت … گلبن بخورد حسرت و کمر از او بر میان
تا آب جو چو تیغ زدوده شد … ترسند اگر زبر که ... ز بیم آن
باشد چو روز قیامت و ز باد برگ شاخ … قمری نزد ز بیم نواها بر دل شاخسار
تا بر ستاره بود ز گل باغ را چمن … پیوسته بود بلبل در باغ با بستان
اکنون که برگ شاخ ز خورشید زرد شد … بلبل چو پاسبان معزول گشت از آن
چون گشت باغ را بنان گشت زار او … چونانکه بود زبید آنکه که بد جوان
آری چه ای و بر همیدان چنین بوند … کان راز خود نه بید دوان گشته نهان
گوئی که کاروانه از زعفران تر … آمد بباغ و باز برد راه کاروان
باد خزان همی جهد اکنون از آن شده … گشت تهیست بیکرانه و هم راز غفران
بر جستنش حال او رسیر ماند که … گوئی که هست مرکب شاهنشه جهان
محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر … تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان
شاهی که گشت زنده و تازه ز رای او … دین رسول هاشمی و دین باستان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک … با طبع او هوای سبک چون زمین گران
با ملک او ثبات او گشته ثابت شد … بر گنج او سخاوت او گشته قهرمان

تو سرفراز خسرو شاهان برار ی … تو شادمان و آنکه تو را شاد شاد باد
جاه تو زیاده تغییر و ملک تو مستقیم … عمر تو بیکرانه و عمر تو جاودان

وله

مرا که هجران است از چهار طبع جهان … که چار طبع جهان داد مرا هجران
دلم بر آتش کرد و دیده گشت بر آب … که همچو باد بسی گشت سر چو خاک گران
بر دو جانم و جانان و زنده ماندم من … که دیده دوده بهر گه ز زنده بجان
چه شد حرارت عشقش این دلم غالب … از این دو دیده گشاده همی الحل و بریان
اگر حرارت کمتر شود برش خون … چرا حرارت می شد فزون ز زردش آن
شبی گذشت مرا روشن و روز اندر … سیاه و تیره دیدار و کثرت شیطان
سپید شود و لیکن مرا سیاه نمود … سیاه باشد خود روز عاشق هجران
بچشم همچو هم آمد مرا سیاه سپید … چه حکم بر دو چه هم که آشکار و نهان
چنان نمود بچشم من از درازی شب … نمود خواهد گوئی که بر گذشتش پایان
چو خیل پروین بر آسمان همه آید … نبات نعش نهان شد ز گنبد گردان
نگاه دلبر دلجوی من به حجره خویش … نهاده است بر آن روی باد روان چو ان
ز لعل او شکر و از روی دیبه و تنم … هزار دستان لفظی که مرغ بد دستان
چه گفت کو ما آن بر زبان هزار آوا … گل بهوش رود گشت لاله نعمان
بگرید کنف مرا گفت مر ورا ورنه … که خبر بر چه مسعود و سعد بن سلمان
مسیح گوی که فرداش دگام حمی و لهو … شراب خواهد خوردن خدایگان جهان
سر ملوک جهان تاج خسروان محمود … که هر چه گویمش از مدح هست صد چندان
خدایگانه و شاهی که مدح هست او … گزیده چون نه هر است ستوده چون احسان

زملک پوشش بساز و ز عدل خور و خور | بکام واله بجای و بعز و ناز بمان
تو شاه ماه و سلطان اعظم ابراهیم | بروزگار تو همواره خرم و شادان

ولہ

هشت عید را چو سرو خرامان | از در بر نشسته اندر آمد جانان
بوی زلفش ببوی عنبر سارا | رنگین رویش برنگ لاله نعمان
کرده بشانه دو تا دو صد حلقه | کرده به سنبل لعل مسی و در مرجان
لاله خودروی زیر جعد مسلسل | سوسن تنها زیر زلف پریشان
مشک سیاهش بزیر حلقه مغفر | سیم سپیدش بزیر غنچه خندان
ماندم حیران ز روی خوب وی آری | هر که بدید پری بماند حیران
گریان گریان نگاه کردم در روی | دیده را پاک کرد خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارک | گفت خوش روز عید خواهی جهان
بر رخ او بر زدم گلاب ز کفی | هست گل سرخ زیر قطره باران
گفتمش امروز نزد چاکر بنشین | و آتش هجران چه در نهاده بجان
گفتا زخرد روی خدمت شتاب | تهنیت عید و تهنیت بر خوان
آنکه به بخشش زنان عیسی مریم | وی که بکوشش زبان موسی عمران
کف تو اگر در کوه کرده به عوت | تیغ تو اگر در کوه کرده به ثعبان
تو مهر و زحل تو بسر اندب | تو بهرام و سهم تو بخراسان
بسته ایام را بخلق تو راحت | خسته افلاس را سخای تو درمان
مال فراوان بنزد جود تو اندک | خدمت اندک بمجلس تو فراوان
کار جلالت ز ملک تو بررونق | شغل بزرگی بدولت تو بسامان

بگو زراه تماشا براه و رسم شکار | بیا خرامی تا که بسوی هند و چین
بگرد شاها اندر جهان که کشتن تو | دهد جهان ترا تحسین و ملک را تزئین
تو آسمان پرسی و با کمان باشد | شتاب گیتی از آتش آسمان برین
زکار آیدت از بهر رزم تیغ و عمود | نه نیز حاجت باشد به خنجر و زوبین
جهان بگیری باد اگر هیچ تیغ بری | بحزم صادق و عزم درست و رای رزین
زهی موفق و مسعود پادشاه بزرگ | زهی مظفر و منصور شهسوار یقین
هزار بحری بهنگام جود و در گه صبر | هزار شیری بهنگام رزم و در گه کین
ترا به تیر و از کین صف چو بر گیرم | که هر غلام تو صد بیژن است و صد ارکین
چو بر فروختی از تیغ آتش اندر هند | بشهر فارس فرو مرد آذر برزین
بهر چه قصد کنی مر ترا چه باک بود | چو هست ایزد در کارها دلیل و معین
بهر کجا که نهی روی باشدت بیک | فتوح و نصرت پیوسته بر یسار و یمین
براهی که تو را هر تو فتح بود | کزانست در همه آفاق رهبر ما ازین
نه دیر باشد شاها که ملک هفت اقلیم | چنانکه خنده شود مر ترا بزیر نگین
هزار شهر گشائی ز شهرهای بزرگ | هزار نامه فتحت رود بسوی غزنین
همیشه باشی تا بنده تر ز مهر منیر | همیشه باشی پاینده تر ز کوه متین
محل و رتبت تو برشده بمهر و سپهر | ثبات ملک تو پیوسته بر شهور و سنین
مباد هرگز عمر ترا فنا یا رب | مباد ملک ترا زوال آمین

ولہ

شب دراز و ره دور و فرقت یاران | چگونه ماند دل تا چگونه ماند جان
بسان مرغ هوس گشته زار و نزار | دلم ز دل غریبی اوف از غم هجران

همیشه بادی در ملک بیکرانه عزیز | همیشه بادی از بخت جاودان شادان
نشاط کن ملکا بر سماع نای طلا | بلند زنکین جو زر کنار آب روان
چنانکه چرخ بپاید تو بیچو چرخ بپای | چنانکه کوه بماند تو بیچو کوه بمان

مدیح طاهر بن علا

ثقة الملک راند ای جهان | بخشش بزداد و بخت جوان
طاهر بن علا که از رایش | شد جوان پیر و باز پیر جوان
روزگار از طبع او لطفی | ستدی خیره بر بهار و خزان
ور عدار فلک نیفشاندی | روز و شب در نثار شادان
تا شکفته بهار دولت او | گرد چون باغ عرصهٔ کیهان
روی و چشم عدوی او سیه است | از دل و روی لالهٔ نعمان
خامه و نامه نور که را | جاودانش علم شد و عنوان
بدل او سماحت و فطنت | بکف او سماحت و احسان
ماه با نور و تیغ با آبست | شاخ با ابر و ابر با باران
ای ضمیر تو فضل را معیار | وی ذکای تو عقل را میزان
از کمال تو عاجز است یقین | در نقاش تو قاصر است گمان
عدل را از تو تیز شد بازار | ظلم را از تو کند شد دندان
از تو جاه و بزرگی و حشمت | یافته نظم و رونق سامان
از تو قطب الصدر کشادی دید | ماند از آن روز باز در خفقان
چشم نرگس بدشمنت نگریست | باز با خود لعقت یرقان
تا گران گشت پله جودت | قسمت زر و سیم گشت ارزان

آب عمر تو را کشیده رهی | نعت از قعر چشمهٔ حیوان
لفظ دست ترا به بزم و به رزم | که بهر نوع کرده اند نعمان
صفت لفظ عیسی مریم | معجز دست موسی عمران
کاین همه کرده مرده را زنده | وان بکف کرده چوب را ثعبان
نکته گویم از جلالت تو | استماعی کنش بعقل و بجان
قدر کیوان بلند شد زیراک | پایهٔ رتبت تو شد کیوان
سعد اکبر هر آن بفر جیش | که برد دولت ترا فرمان
هست بهرام با عدوت بجنگ | در کفش زان چو کشیده سنان
همه از رای تو ستاند نور | مهر تابان و گنبد گردان
سزد از وقت لهو تو ناهید | همچو خنیاگران زند دستان
تیر جا هرکه نگارد سخن | شود از نوک کلک تو جریان
رهبر عزم تست ماه از هست | برده از اختران سبق رهان
گر سپندان و باره ماه در چرخ | نام تو بر نهد بر این دیوان
زیر نام تو موم گردد گل | تا رگ خاره و دل سندان
خردت را هنر نگردد خیال | هنرت را خرد ندید کران
از مدیح تو عاجز آمد فهم | در صفات تو خیره گشت بیان
چون نگردند قسمها رسیده | قسمت دشمن تو جز خذلان
چون نداده بخششها مانده | بخشش بدخواه تو نگو حرمان
تن بدخواهت از شکوه فولاد | سر کشش برخش تو شهسواران
ور کند قصد آن که بگریزد | گرد دشت تو گردش زندان

دیر زی ای جهان پر نعمت / شاد باش ای سوار هر میدان

که بعمر و بجاه تو شده‌اند / روزگار و سپهر پشتیبان

ای بزرگی که حشمت تو شده / همه کس بکین و مایه امکان

مونس مشهور گشته مرا / با همه کس جدال زدن نتوان

در دل من باید دار [illegible] / ذره از هوای هندستان

که گشته سوی تو هموار همی / دل مسعود سعد بن سلمان

چکنم من بگو همه تو رازم / نزد آن قوم بی سر و سامان

که شود دل بشعر کی شود / با نه دور زحمی بیابان

روی ماتم زغم بمجلس تو / خویشتن را در افکنم بهوان

بود اندر جهان چون گوش کس / بشد اندر جهان چو من نادان

دارم انجا بدولت شاه / مال از انواع و نعمت از الوان

هر کس از بهر نام و نان گه شد / من ز نام تو نام دارم و نان

تو رسانیده‌ام بجاه بلند / تو رهانیده‌ام بجاه گران

از بس انکه بوده‌ام همی / برتن و سر دو ربخته خلقان

از فراوان نگارم تو رسید / کسوت من بمجلس و ارکان

از بس انکه مانده بودم خوار / محترم کردیم بر اعیان

برگشادی بیک سخن برمن / در اقبال مجلس سلطان

در بزرگی همی کشم دامن / برکشیده سر از همه اقران

مرده بودم تو کردیم زنده / از بس فضل و رحمت یزدان

با روان گشته بودم از محنت / مر مرا دولت تو داد روان

داده عقل از نفس بهار / قدرت کردگار گشت عیان

داد شادی بده بجام بلند / باز داد از لب نبات بستان

تا بود مشتق ز هیئت انجم / در تن ای مختلف ز چار ارکان

چرخ را باد خلاف حکم باد / دور وفاق هوای تو جهان

همه ساله ز بخت یاری بین / همه تدبیر کام دولت ران

با طرب خیز و بانشاط نشین / در شرف آی و در بزرگی مان

در میان سینه بین تخت ملک / جشن تو روزگار رسته بیان

تو گشاده دهان بحل و بعقد / ابر در مدح تو گشاده دهان

زینت جاه تو سپهر محل / سطوت پاس تو زمانه توان

باد فرخنده عید بر تو ولا / از تو مقبول طاعت رمضان

ولهُ

گرد جهانی روضه رضوان / ملک سلطان بدولت سلطان

ثقة الملک طاهر بن علی / آنکه گردون چو او ندارد شان

ای فلک همت و ستاره محل / ای قضا قوت و زمانه توان

مهر او آب و کین او آتش / خشم او عفو و درد او درمان

در گشاده و پیش او نصرت / راه بسته عدوش افغان

کرده در زیر دست زیر قدم / همت و تیغش زمین و زمان

کمترین نامه از این برجیس / کمترین نامه از این کیوان

انچه او نه شاه شاهی را / از دهای تو اندرین کیهان

زنده گشته است ملک کیخسرو / تازه گشته است عدل نوشروان

دست بخشش کشیده دارد وداد / همگنان را بهر عطا یکسان
مایه سنگ و خاک چندین بخت / سخت نیکو شناس قصه بدان
سنگدل کردی از بهر عطات / زر و نقره نداند از کان
نه بگفتم نکو غلط کردم / که نگردد ز نام تو دوران
اگر بگردد فنا زمین بزمین / که بماند جهان گران بگران
دولت را خدای عز و جل / آفریده دگر چهار ارکان
دور ما در هم او چنان بندد / که نیابد ره اندرو حدثان
از زمستان چو بهره برداری / آرزو است تو شکفته بستان
بنگر اکنون که از پی زینت / چون برآراست باغ را نیسان
بر همه دشت که فراز و نشیب / فرش رومی است حله کمسان
نه عجب گر ز حرص عشرت تو / گل دو ده سال و ماه از بستان
نشکفد از هزار دستان سر / بر گل از مدح تو زند دستان
ای ازین هیچ نکته دیده من / بر تنه که فنا و ناکامان
گل ندیدم ز گل چو چون شد چشم / خارج است اندرین ده و دو ازان
یادم آمد که هست سالی شد / نه زیادت است ازین و نه نقصان
در گلستان تو چه عشرت کرد / مدح خوانان چو رعد نعره زنان
مطربانت ز نغمه های رهی / بر کشیده با آسمان الحان
کرده بنده بشکر نعمت تو / برده بهره ترا بهانه بران
یافته از تو با هزاران لطف / خلعت و نور یافته دیگران
که رکاب و عنان تو گشته / گرد ابر بهار و باد وزان

نگرم و نیست مرا این کمال / بازه از قیمت جامه و نان
یافت این و لیک بس اندک / دانست آن و لیک بس پنهان
هیچگاه از برنج با هم من / برتر هر که را حول و حلان
در بود از جهل گوشت چنانکه / کودکی شیر خواره در پستان
هر زمانم چنانکه مژده بود / کو دین تازه روی زنده جان
اندرین هیچ کاری شب و روز / مدح سلطان و سورت قرآن
نه همی دوات و قلم / نشنوندم همی نفیر و فغان
من باواز چون همی خوانم / یاد گیرد زمان چه باد وزان
هنر و مدح تا بهیچ زنند / بوم ایران و نعمت ایران
گر ز جاه تو ام امان باشد / و هلم گردش زمانه امان
خشاند مرا تو بر خوانی / که از آن زاده چشمه حیوان
که همه آرزوی من نانست / نان که شد منقطع نماند جان
خلعتی هم ز بهی زفانه خویش / که ازین بیش داده زنشان
یار من بنده را ببارانم / این سروق با جلیس و ارکان
هست هر لحظه حتی خوانم / که نداده است هیچ دهقان خوان
صورت آنهمه شفای بصر / لذت اینهمه غذای روان
بر بنش جو تحفه است بدست / بشود در جهان دمان دمان
تو گشاده دو دست چون حاتم / من زبان گشاده چون سحبان
گر بود از تو ام بنعمت سود / نبود از خفت بمدح زیان
بس تو نیست آرزوی مرا / تو بدین آرزو مرا برسان

[illegible]

هیچو زنگار خورده آینه | سبزه را از فراز من روئین
که ز رنگش بشسته انجم | اندرو روی صبح را دامن
چرخ ماننده گر ز ننگ او | اندرو در و گوهر ارزن
آتش اندر دلم برخت ز مهر | آب از من دیدگان برده بس
مهر چون آتشی فروشد و زرد | پر ز دود سیاه گشت زمین
گر نه دود سیاه بود چرا | روان گشت آب دیده من
از سیاهیش چشم من اعمی | وز تهیش زبان من الکن
از دلم ترجمان شد و گلکا | چون زبانم همی گشاد سخن
از دل چون شب سیاه آورد | از معانی کواکب روشن
گر نه آهن است از چه سبب | ناشکیبا شود که زادن
کس نداند که او چه خواهد بود | انجنین باشد آری آهن
بر سرش از تن و کشان از بس | گیسوی عنبر نشش چون دامن
شیر رفتار گرد و چهره | چو نگه مجرح گردد از آهن
دشمن اوست آهن و گر شنید | کس چه باشد مهابتش از دشمن
نو بهاری مسی برآرد و جو | که از و عقل را بود گلشن
زان همیشه چو تل لاله | بر مثالش بجور روی بهمن
بست زنار و شد نگار پرست | صاحب از مهران اوش کرون
خواجه منصور ابن سعد که کرد | زنده آثار احمد حسن
ای سخای تو در جهان سایر | وانکه گردد از وی تکاثر بدن
بجهان در ثنا نه ذره خالی | از هوا جای یکسر سوزن

[illegible]

[illegible]

باد دستار نیکو است تاج | باد بر این جلوت کهن

[illegible] بکاره

زخورشید روی ملک ارسلان | شد این قصر عالی تر از آسمان
جهاندار شاهی که تا دید او | ندیدست بخشش شاه زمان
نه چندین سر همتش را فلک | نیابد بفعل و دانش را گمان
تو آن قصر داری که دارد فلک | که آنرا نباشد بگیتی قران
تو آن بوستانی که در صحن تو | زمین بکران است سرو روان
که دیدست هرگز چنین شهریار | که دیدست هرگز چنین بوستان
همی روزگار از تو دارد محل | همی از تو گوید فلک داستان
بما پیشگاه زمانه بعدل | تو خرم شاه و عدل و امان
تو آن معدن ملک با خسروی | تو آن منبع جود جاودان
همیشه تو خرم و شاد باد | شهنشاه عادل ملک ارسلان
زمین شهریاری جهان داوری | که ملکش جوانست و بخشش جوان
زصاحبقران تا قرانها چو تو | جهان را نجستست صاحبقران
نه چون جشن حشمت آرد سپهر | نه چون بخشش همت او روان
جهان و ملک مدح و فر باشد | گشاده دهانست و بسته میان
نه چون دولت او جهان فراخ | نه چون قدرت او سپهر کیان
ز سهمش بلرزد همی بحر و بر | زجودش بنالد همی کوه و کان
نه گنج است و جود او کار بند | نه عدل است بر ملک او دیده بان
همی تا بود شاد باد و دلشاد | دلش باد از ملکت شادمان

[illegible]

بازم اندر حصار افکندی	که کشیدن نمی‌توانم تن
اندر آن خانه‌ام که از تنگی	با هیچ پیراهن
نور مهتاب و آفتاب همی	شب و روز منع از روزن
که ز تنگی اگر شوم دلتنگ	اندرین حبس چشم روشن من
ترسم از گریه دیده تاریک	نتوانم از دیده پیراهن
دیده نتوانم از خلاص بجو	همچو خاکش چشمه روشن
بند من کرد آنچه نیست گره	از دل دلربایی آهن
زان کنون همچو بچگان عزیز	دارمش زیر سایه دامن
اگر از من بجید رنجور	اینهمه دوستان عهدشکن
چه عجب زانکه گذشت مرا	خواجه سید رئیس حسن
آنکه از نوبهار رادی او	بغزان رست در جهان گلشن
آنکه دانش بدو نمود هنر	وآنکه دانا از او گشت و تن
ای بزرگی که فضل را ناوا	ای کریمی و جود را مسکن
نه چو لفظ تو در دریابار	نه چو کف تو ابر در بهمن
هر جوادی به نزد تو سفله	هر فصیحی به نزد تو الکن
هستی مهر برده لعل فلک	تا همی سرو رسته در انجمن
در جهان مستحکم بادی تو	که شدم من بکام دشمن
تو بالم همی معونت کن	مر مرا از زمانه ایمن
باد جفت تو دولت میمون	باد یار تو ایزد ذوالمنن

وله

پایها یافته از اقبال شهنشاه زمین	بافته رتبت ز قدرش بار کامران
شاه محمود ابن ابراهیم سیف پشت اگر	تاورد او چون شهنشاهی ملک اندر صد قران
غرق شاه غازی آنکه از تابنده بخت	پایه گیوان شده هر پایه تختش زمان
پادشاهی چشم روشن زآتش اندر روی بحر	شهریاری جسم عالی همتش اندر روی روان
مدحت او چاکرانرا سوی هر نعمت دلیل	خدمت او بندگانرا سوی هر دولت زبان
دوستانش افزون ز مهر او چون نوبهار	دشمنانش را بهار از کینه او چون خزان
تا پدید آمد بجوشش تیغ او اندر مصاف	همچو سیماب از جهان شد بدسگال او نهان
ای نهاده قدر تو بر تارک عیوق پای	همت عالی تو با مشتری کرده قران
خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش	از بدایع همچنان چون بوستان شکفته در نیسان
گرد برگردش تو گشته دست پروین عز	نام تو خسرو که کردی در جهان صاحبقران
همچنین باد از شهنشاه زمانه همچنین	فرخ و فرخنده باد خلعت شاه جهان
تا بگردد آسمان و تا بگردد آفتاب	تا بپاید بر گردون روی برد از جوان
شاه گیر و شاه بند و مال بخش و داد ده	دیر زی و شاد باش و ملک گیر و ملکران

مدح شاه مسعود

ای ملک شیر دل پیلتن	صفدر لشکرشکن تیغزن
خسرو مسعود و مسعود فلک	بر سر تاج تو شده انجمن
دولت از خدمت تو در مدح	بسته میانت گشاده دهن
دشمن تو بر خاک چو گشاد کام	دشت شود پر گل و پر یاسمن
تیغ تو چون رهبر آید بجنگ	جوشن تو شد ز نهیب اهرمن
جیش همه هندستان از غزو تو	نه تن و نه مانده نه جان بشمن

[illegible]

دیدی عدلها که خلق | [illegible] از جهان
دیدی که آباد کرد | جمله زمین و زمان
از صفت عدل او | مدح بگردون رسان
در پی امروز هست | تخت چنین ناتوان
چو گردش تن درست | وانچه کردی بجان
تو وصف این عدل کن | توصیف بگذر بیان
وزین معانی تفسیر | بسازد و داستان
ای ملک مال ده | خسرو گیتی ستان
سیاست ملک را | جنبش تو در هر زمان
جمع شده از هر گوشه | دولت کوه روان
جمله بران هر کجا | باز ز ناید دهان
در سر هر سیاست | گشته بر بلبلان
زین سیاست که رفت | ای ملک کامران
قحط چو باران نشاند | رحمت تو از جهان
رحمت ای پادشاه | شاد بگیتی بمان
خلق جهان را همه | کودک و پیر و جوان
بجود کردی غنی | بعدل دادی امان
زایل کردی ستمها | از خلق برخ گران
حاجتشان دادی همه | که اصل جان است نان
خلق بگیتی نزیند | چون تو شه مهربان

[illegible]

[illegible]

این بارها از مانند [illegible] | وان بار اسپهر زرگین
نور و ظلمت تو لطف و خشم | آب و آتش تو مهر و کین
نه عجب گر زدادا این بس | تو بس کو تذرو را شاهین
شاد باش ای جهان بروی تو شاد | غم لطف علاوت شادنشین
نه چو تو گاه بزم ابر بهار | نه چو تو وقت رزم شیر عرین
ای کینی زهر تیغ قلم | آفریده شد ان مجسته سپهن
بندهٔ تو بس اسوخت کمان | ای جهان راشده بعدل امین
هر که خواهد همیشه شادی تو | نبود در همه جهان غمگین
شب تختم همی از رنج و عنا | نیست حاجت به شمع و بالین
گر سوی رشتی قوی [illegible] | حلمی زهره‌ای شکسین
از تو بودی همه تعهد من | گاه محنت بجنبشهای جنین
جان تو دادی [illegible] از او | اندرین حبس [illegible] بار نبین
نخوان که صنع حکمت او | تا مدار گردش شهور و سنین
گر بماند عمر یک لحظه | روی بنام ز خدمت پس ازین
سازم از جود و صباح و عقار | بکرم از مدح تو رفیق و قرین
سر دو چون برای اکرم | شادی تو ز روی بخت جنین
فخرم این بس بود که هر روزی | بر بساطت نهم بعجز جبین
تا بود بر فلک طلوع غروب | تا بود در زمان مکان مکین
باد چرخ و فلک ورقت تو | روشن از ماه و زهره و پروین
باغ باد نشاط از تو | خرم از لاله و گل و نسرین

[illegible]

[illegible]

هرچه او چند بود با او وهس آبو	هرچه او گوید بود گفتار او سحر و بیان
مشتری و زهره را هر گز نبودی حکم سعد	گر نبودی قدر او با هر دو آن کهف قران
گر نبودی از برای او را نامدی	در نماسغه زدریا در با گوهر رکان
طرفهای با زلکشاد ندر دو جشن دهن	گرد گردون هر کجا گوهری اندر دهان
ای جلال پادشاهی ای جمال خسروی	چی اندر جاه و رفعت زاده دهر دو دهان
چون بگوش آمد حریر کلک تو بدخواه را	بشنود هم در زمان آن صفیر استخوان
گر تعطف دولت بخت تو چون نند بخت او	پس چرا گردد از جنبش آن تحت جوان
مهرگان آمد بحضرت شهریارا نزد تو	در میان بوستان کنبد و کنج شایگان
باده چون رنگ بدخواه اندر نوای چنگ	نوش کن از دست جور دلبر نوشین روان
ای تو میمون و فرخ روزگار خسروی	بر تو فرخ باد و میمون طلعت شاه جهان
همچنان بادی همیشه نزد شاه عزیز	همچنین بادا تو دایم شاه شاهان را زبان
تا همی دولت بود در دولت باشی تمام	تا همی نعمت بود در نعمت باشی جاودان
مملکت افزون و همچون مملکت بفزود کار	روزگارات فرخ و چون روزگار تو مهرگان
التجای تو بحضرت الصمد نعم الملتجا	ایزدت دایم معین و آن ز جرم مستعان

در مدح ملک المظفر ابو ابراهیم

شب آخر شد از جهان شب من	که نگردد دش روز برامن
بس صورت مرا چو در شب سیه	شب تیره سیاه برامن
کرد اطراف چرخ زنگاری	بکواکب بداد جشن دامن
از سپاهی شب بر رنگ و شکل	بود چون جامه مخنف روزن
ریخته دهر قیر در صحرا	تخته چرخ دوده بر برزن

[illegible]

[illegible]

باده خالی گر شتاب و درنگ	آب باری چو رای او نوش
در مصاف تو ای شهاب سهام	تو اندر گجف اهرمن
گر عدوی تو آفتاب شود	که کشتن خشم تو چو نجم مرن
با سر تیغ و گردن گردنت	سر سرخت گردن گردن
در نهیب بگشتن و بستن	سر و گردن تحت گردن نن
تاج و تیغ تو زاده دو دست	هر دو روی کردار شیر اوژن
زانکه افسر ستیغ تاج تو	زنگ خود است و تیغه توس
ای جوان بخت رزم مناجیه	کر بد رزم زاده شد بهمن
ای گزاران جا جهان گیر به	که جهان را بد بهشته بزن
ای صحی گرده عطر آیام	ای سر افکنده روزگار فتن
هر که پیش از سخن گرف تر شد	بار او تو شرف ارش سخن
ارعطا رد صیح تر بوم	چو زحل گرده مرا الکن
بر صفات تو ام سامع ثنا	می سرایم چو خاتم بخن
گر مرا دیده دو زبان از تو	نیست امروز جاری او روشن
این وآن تو انگوری و انگا	باو رندان سنگ جشم دهن
شاد بادی بطبع همچون گل	تازه بادی بروی چون گلشن
در اسلام مجلس صحبت	باز آورده ایزد ذوالمنن

ایضاً در مدح ... شاره

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان	مهر فزا ای نگار مهرجوی مهربان
مهر ورزی با ملک نقاد ... در دوریخ	باده با مهر جهر بجوی دوستان

[illegible]

در فریدون و قباد و اردوان و اردشیر | زنده و اندی جشن [illegible] اندی بنده‌گان
کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا | کوه و بحر و آفتاب و آسمانت بنده‌گان
تو بگاه حلم کوهی باز گاه علم بحر | گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان
تیغ تو چون بر فروزد در میان کارزار | مغز [illegible] بجوشد در میان استخوان
جشن فرخ مهرگان آمد بخدمت مر ترا | خسرو [illegible] جام بستان [illegible]
جوش در بستان [illegible] باید ساختن | [illegible] لشکری [illegible]
فرخ و فرخنده باد این مهرگان و روز مهر | یاد دولت با تو صد قران در [illegible]
ملک از تو با نشاط و تو ز ملکت با نشاط | دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

ولہ

ای خرد را براستی قانون | وی دل تو ز بحر [illegible] افزون
دون طبع تو مایه دریا | زیر قدر تو پایه گردون
فضل را فکرت تو یاری گر | جود را نعمت تو راه نمون
هر کجا کس که در جهان باشد | بود از خجالت تو بیرون
بکمال [illegible] منسوب | ور [illegible] کفایتی مقرون
از سعودات نام گیت تو | که همه با سعادتند مقرون
بحر طبعی [illegible] | همه لفظ تو لؤلؤ مکنون
گرد اقبال تو نیارد گشت | بهزیمت زمانه وارون
هر زمان فتنه بر سیاست تو | چون معزم همی کند افسون
حمله و زخم هیبت تو همی | از دل سنگ خاره آرد خون
چون [illegible] ندارم گفت | دلم از رنجهای گوناگون

بر عاشق ای نگار من رحمت کن و بسوز | وز آتش فراق دل چون کباب او
شاید که آب او برود [illegible] | زان مجلس شهنشه گیتی جناب او
محمود سیف دولت شاهی و در جهان | شاهنشه است از همه شاهان خطاب او
هر ملک را اگرچه فراوان بود زمان | محمود شاه باشد مالک رقاب او
شخصش سپهر و [illegible] نجوم او | جنبش ابر و [illegible] شهاب او
کفش سحاب و تازه از [illegible] ملک | رحمت [illegible] و صاعقه اندر سحاب او
باید فلک [illegible] رقت [illegible] او | گیرد زمین شتاب بگاه شتاب او
باشد هوا گران چو سبک شد عنان او | گردد زمین سبک چو گران شد رکاب او
آب است و آتش است حسامش [illegible] | روی زمین و چرخ پر از موج و تاب او
[illegible] شد از آب [illegible] آتشش | افروخته است آتش [illegible] ز آب او
[illegible] موافق ملک است [illegible] او | و ندر معادی دل [illegible] التهاب او
هر [illegible] مرکب او [illegible] | گرد و گلاب و عنبر و آب تراب او
[illegible] بجای آب شقایق [illegible] | باشد بجای مشک گهر در گلاب او
آثار جود او است در آباد این زمین | تأثیر کین او است چنین در خراب او
کم باد [illegible] سگال وی و باد در فزون | اقبال ملک و دولت عمر شباب او
چون باغ [illegible] مجلسش آراسته مدام | چون عندلیب و بلبل و چنگ و رباب او

ولہ

ای [illegible] عالم در اختیار تو | وی [illegible] ملک و ملک [illegible] کار تو
بر آسمان دولت قطب کفایتی | بسته قرار ملک اندر قرار تو
خورشید گشت [illegible] فروز تو | تا چرخ شد جلالت گیتی نگار تو

[illegible]

ای پر هنر سوار میدان نام و ننگ / با دفع مخالف نذارد عیار تو
بگذارد کار دولت و گشاده راه دین / گیتی گشای بازوی خنجرگذار تو
بدخواه در شتاب گریزست و گیرگیر / در هیبت و درنگ تو کارزار تو
گردد بخدمت تو سر برده باز و باز / صحن سرای فرخ تو روز بار تو
ای جوهری که جان شده بر عیار دهر / هرگز بحق گرفت کرداند عیار تو
از زینهار خوردن گیتی بری شود / هرکو پناه گیرد در زینهار تو
ای شیر مرغزار نباد و گذار گرد / یک شیر شرزه در طرف مرغزار تو
بر چهره علاوه تو شکفت هیچ گل / کاندر روش برست از اندیشه خار تو
من کوهی که باز نداری بهیچ روی / گر بخت هستی بهمه وقت یار تو
در طبع تو نگردد هرگز بزرگی / کان بخت سی تو بنهد در کنار تو
چون افتخار کرد تو هرچه بوده است / اندر زمانه هرچه بنهد افتخار تو
آن گوهری که شاید گوهر تراشیده / آن آتشی که زاید آتش شرار تو
شاگرد ملک بوی نهاد از آن شوی / آموزگار نیست بجز آموزگار تو
هر نعمتی که هست بود در شمار من / تا جان من خریده بود در جوار تو
یک یک بکشت باد و اندر جوار من / تا هست نام شعر من اندر شعار تو
از منفعت شدست شعار و دثار من / تا ترس من است شعار و دثار تو
بادی از جهان بهمه وقت یادگار / هرگز جهان مباد ز تو یادگار تو

بمدح مسعود ابن سعید

ای گیتی که در کنف آب تو / آرام جانور همه از اضطراب تو
تنگ و بلند زمین ز فراز و نشیب تو / جنبش و گیتی جهان ز درنگ و شتاب تو

چرخ فلک نماند بجنبش عنان تو / کوی زمین نگردد زیر رکاب تو
چون شب همیشه اصل نیکوکند روز تو / چون شب نماند فرو آمد شباب تو
افراخته است چرخ ز قدر بلند تو / و افروخته است ملک برای صواب تو
تا همت بقدر سپهر در شده است / دارد گر جهان آمد جناب تو
خوی تو خشم و عفو جهاندار گشت از آن / دوزخ شده بهشت عقاب و ثواب تو
عرض از چه در صواب جواب تو نوشت / شد سوخته عذر ز جوشش عقاب تو
در دولت آنچه زاده نگاه دانست ملک / تا شد خزانه تو همه خراب تو
جز میوه وزارت ناید نصب تو / با تیغ چو هست بیخ وزارت نصاب تو
هرکو که عالمی را بپسندم بهر مراد / چو تو شیر گرده وی با شتاب تو
با خویشتن چگونه یم گویم دروغ شد / ای محو مال نکبت تو انتساب تو
مسعود از آن چو ماه بر بنده اوفتاده است / زیرا از حال و رحم برآید عتاب تو
چون خار و خس نالد بدخواه تو همی / زیرا که آتش تو برف التهاب تو
بارد تند رود وکوه را به چه که روزگار / بنگ جنگ و مخلب تیز عقاب تو
تا حساب رستی با منعمان دهر / زین روی باشد از این نکال احتساب تو
اکنون همی ستاند خبری ز دست کس / دست تو تا نگرده برود جناب تو
ای صید باز بسته در قید روزگار / از چند اگر برشد از تو کلاب تو
آن گردش باز بشسته از خنجر بلا / گر تو همی نداند سیری تاب تو
ای تیغ روزگار تو را در نیام کرد / مانند ایم و ترس بود از خراب تو
از خانه چون پیاده شطرنج رفته / کاندر میان نطع نباشد ایاب تو
در تنگ شدی که نداند بروشن آن / از دولت تو دعوت مستجاب تو

[illegible]

گر بسته بود بر تو در خانه تو بود / بر هر کسی گشاده طریق نجات تو

تو نا امید گشتی و از عمر خویشتن / نومید شد هر جا از تو عطات تو

نالد همی بزاری و گرید همی بدرد / آنکس که یافتی صدقات زکات تو

هر هیچکس نماند که رحمت نکرده / گر رحمت آورد بخداوند ذات تو

با ما که پیش بود نت تو اکرد کار از کو / شادی همو بهیچ ترا از حیات تو

خون جگر ز دیده بروی افکند همی / مسکین برادر بو سعید از وفات تو

گوید که با که گویم اکنون غمان دل / از که شنید خواهم چون در نکات تو

اندوه من بروی تو بوی که باره / وز دوده یافتی دل من از عطات تو

از مرگ و شعر خویش کنم مرثیت / دشمن ترین خلق جهان خیر لعاب تو

جان همچو خون دیده ز دیده براندمی / گر هیچ سوی کردی لوی کات تو

ایزد عطا دهدت ز دیدار خویشتن / بکسر گناه عفو همه سیئات تو

ولہ

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو / باد اشکار شیران همواره کار تو

در پنجه شیر نر زبان را فراز نیست / از ذو الفقار شیر کشش بیقرار تو

گویند ذو الفقار تو را بیقرار نام / از بس که بیقرار بود ذو الفقار تو

روز نبرد با حصار نباشند سرکشان / تیغ حصار گیر تو باشد حصار تو

در پنجه شیر نر زبان را فراز نیست / در که عقاب [illegible] دار تو

ای فخر دولت و شرف اندر سرای تو / وی ناز و نزهت طرب اندر کنار تو

آرد بدولت او بجا رایج [illegible] / گر [illegible] باید از تو شها خبر دار تو

در پای شاه [illegible] بندی بسته گران / گر باید از تو فرمان سالار تو

[illegible]

[illegible]

در صد غزل آمد پدید آمد ادب معنی او / دشوار ز پیران جهان شاها بجو ایمان تو

خالی جا شد بگرمان زایل گردد یک نفس / از هر سگالان بیم تو وز دشمنان دستان تو

هنگام بزم تو شها پر زر و گوهر شد جهان / از لفظ گوهر بار تو وز دست دُرافشان تو

فرزانگان در جود تو وز آنکوکان در شکر تو / زیرا دستانها حکم تو بر خسروان فرمان تو

یکذره همچو نیکوی روزی شادی بگذرد / آنرا که در دل بگذرد یکذره از عصیان تو

شاها گرد اندر جهان عالم آبادان شود / خرمی آبادان شود این عالم از دوران تو

پس زود بینی خسروا از نصرت ایزد تو / تا هفت کشور مر ترا گردد چو هندوستان تو

جان عدو از تیغ تو باشد همیشه در فنا / صد آفرین صد آفرین بر سالی و بر جان تو

کشتی هر خرم شده از دولت اقبال تو / سلطان تو شاه و جهان ز حشمت سلطان تو

عز و شرف در صدر تو لهو و لعب در جمع تو / فتح و ظفر در پیش تو نزل بقا در خوان تو

ولہ

لاله دماند بر شکم تازه در هر مرحله / بس بهاری دارد ابر بر بستان و قله

عشق دلبر فرقت زد چون دل نصف او سیله / راه منش بر کرد قلم دل بود کردم بله

بر من رفته دل و رفته دماغ از هجر او / شایسته در گفتگو اند در جهان پر مشغله

هند و روم و بلخ از من شور انگیزد هیچ / تا زند چشم روی لاله رخ زنکا گله

در ره عشق آمد پدید و لشکر زار / کام طبع حنظل رخسار رنگ حنظله

اندرین سر ما از رنج راهی سنگی [illegible] / من چنانم در عرق خون کودکان در چله

من در ره [illegible] / دستهای افکنده زرم همچو موی آن کله

رفته و گفته غم سود آتش بر هر [illegible] / کرده از هجر آتش بر سر خاک در هر مرحله

آمد آمد بسی بر کرما [illegible] / اندهی را ندی [illegible] هر شب مرا با واصله

[illegible]

[illegible marginal text]

بدسگالان تورا جانها و دلها روز و شب | از غمان در وسوسه وز اندهان در دو الم
چشم دلشان سالها از درد و زخم تیغ تیغ | حلقهای زره با دو حلقه اندر شعله
سینه هاشان بر دریده مغز هاشان کوفته | جنگ شیر شرزه و خرطوم پیل بکله
من ثنا گویم نخستین پس دعا حب جل | نه فریضه است اول نکته نافله
جست رکندی مرا با هیچ حزم او رمی | خود بگشتی مرا با پنج خنده قافله
شاد و گلشن گشته از خدلان ... | دشمنان دور زبان و دوستان یکدله
شب بپای خیره سر گشتم چو دیدم گرد و خواب | دیلمان چالاک پای سر برهنه یک کله
دو بهان زخشم ... | کو بپا دارند باد و لقوه و درد چله
همچو مار ور فتان ... | چون طبله زردشان روی ... آبله
کبر کرده ... | صدر ... همه در باشان نه جا حیله
خانه ... | حجره من زان خران پر شکم پر ...
خرد ... | داده ... از ... در کله
حاصل حاصل آن ... | خورده ما خورده ... حیله
دانه ... از ربیع آن ... | همچو ... خراب
گر به جسم از تو نور سود ... | ... از تو ... با کله

ولـه

ای نصرت فتح پیش بر کرده | تن ... سپاه و دین سپر کرده
بر دست نهاده عمر شیرین را | جان کرده میان خود کمر کرده
... ببخش نصرت ... | بر ما به نصرت و ظفر کرده
... لشکر بیکران بهم خوانده | ... به علم و حشر کرده

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

نه بوی رسید و دی از ایجان | نه باد دی ره او گذر کرده
هر برگ که از جهان رفته | ده عهده ... باز بسر کرده
خواهم دهی بشارت را | مانند صدف دهان پر از در کرده
ای ... سرا ترا | ... بزرگ ... کرده
غزوی ... که بازوت ... | از نصرت فتح بهره ور کرده
کبری ... | آری ... به ... کرده
... که خسروت ... | کس ... پیش ... کرده
... آید | گیتی همه ... کرده
بس ... و کوه ... | چون ... کرده
از کوه شکفته لالها چینی | سر ... سنگ بر کرده
آید ... بلبل و قمری | این قصه فتح تو زبر کرده
آواز ... تو بگشاید | سر ... نشاط بر نظر کرده
تو ساخته مجلسی و از خوبان | ... روشن و قمر کرده
در صدر نشسته ... | ... دماغ تو ... کرده
... اول می که گیری از ... | پادشه را و داد گر کرده
... دل مهر بانت ... | ... کار ... نظر کرده
امروز ... شکر تو | ... دل ... کرده
... بهر مدح تو | ... بسر کرده
بس ... | ... کرده
... باز گشته ... | نه راه ... نظر کرده

[illegible marginal text]

دشت مازندران که دیو سپید ... وز روی او زبیم جان بگرد نگاه
گرمی او بپرده بوی نسیم ... خشکی او بپرده روی سپاه
وز نبوی رسیدن کاری ... اندر و کشتی از سموم تباه
شد جهت بوی دولتشاه ... حوض کوثر شد اندرو هر چاه
او چنان شد که آب اندر وی ... حجت آمد سپاه را ز سپاه
ای بزرگی که ملک رای ترا ... کرد اقرار طوع با اکراه
باشد افزون زده هزار سوار ... که بر اقبال تو شد نگواه
نیست بر عزم تو قدر و قف ... نیست از عزم او قضا آگاه
هم ترا اختر و هست سرت رسم ... هم ترا ایزد است فرد براه
هم مرا و شمس است روی ملک ... کو نشسم در زمانه هست تباه
هیچکس را شهست از حکومه ... بجز اناء علیک لیس اباه
جهت کار عون و ناظر تو ... داده بر است دولت برماه
از بهر تو محتشم فروز ملک ... وز بهر تو هست کار مازندگاه
ای بار بنده پیار ز ایش ... بجز آشفته مسا فراه
ای عبیدی از آستانه تو ... خاک ره و بندسر گشت گناه
رفته صدر تو در همه عالم ... ماند مدح تو در همه افواه
تا زدم در بهار دولت تو ... دست در شاخ حلاوت ناگاه
عذر ما خواست دور کار از من ... باز کرد دمی ز کرد گناه
سلام آمدم اسپی هر روز ... دولت بخت و ماه درگاه
تا پناه است علال انجام ... تا شکوه است ملک را کلاه

گردون تو را غبار گرفته ... بگذاره بر تو بار ندیده
اعجاز گفته تو سترده ... انصاف کرده تو گزیده
حرص آمده بر عشت شهاب است ... وز تو بگوش حرص کشیده
با جنت خاطر شکفته ... شاخی است فکر تو دمیده
هر کس بری ز شاخ تو برده ... بر حسن گل ز شاخ تو چیده
وان سر فریده خامه بجز ... ذوق توا ز تو باز پریده
افزون نگیند ز لب باده ... بر تو نیشود ز تو لبیده
وان گوهر که محبت ... با مافیت هم تنیده
تا چند بود خواهی ای حرام ... در کنج این خراب خزیده
لرزان تنش چو دود گرفته ... پیچان بجان چو مار گزیده
چهره ز زخم درد شکسته ... قامت ز رنج بار خمیده
جان از تن تو جست گسسته ... هوشش از دل تو باک رمیده
افلاس ... دم تو نشسته ... داد بار بر سر تو رسیده
چشمت ز گریه جوی گشاده ... جسمت بگونه زر کشیده
نه کام به راست نهاده ... نه می بکام خویش بریده
اشک دو دیده روی تو گه ... باز چهار شاخ کفیده
گویی که دانه دانه لعل است ... زو قطره قطره خون چکیده
از بهر خوشه را سبار ... بر خویشتن چو پل تنیده
در چشم تو امید که را ... صد رخانه ز خطار خلیده
شمشیر سطوت تو زده رخش ... شیر عزیمت تو شنیده

[illegible]

کام ملک کامگار عادل / برکام تو کامگار کرده
مسعود که بخشش صد روان / بر تاج سعادت نثار کرده
آن شیر کشا بان که مر شنا را / بر کل جهان شهریار کرده
پرورده بحق عدل را در تکیه / بر پایه پروردگار کرده
ای از پدر خویش کار ده / بهتر ز پدر بر بار کار کرده
زیور زده ز همت و حشمت / وز جاه تو دولت شعار کرده
اقبال برآورد زکار شاهی / تاج و شرف روزگار کرده
ای روزگار زرکت سعادت / ورد هر کسی افتخار کرده
ای چیده ز نیکوی و نکوی تو / بر ملک تو را افتخار کرده
ای حاتم رادی و رادی تو / هر سایل را یسار کرده
دریاب تنم را که بار محنت / در حبس تنم را استوار کرده
هست این تنم در حصار آمده / جان را ز تنم در حصار کرده
من دی بر تو عزیز بودم / امروز مرا حبس خوار کرده
مار تنم چون رنگ روزگارم / بر مار کشایی کوچار کرده
این کیستی بر نور مار جان / نور دل من رنگ بار کرده
با بخشش بیگاه زار بوده / بر من ز بلا کارزار کرده
ابهی آنجا در گوره مانده / بر پای بخش چرخ بار کرده
چون ابر بارم سرشک آمده / افکنده دلم را چو بار کرده
بهاری و بری و [illegible] تو را / در فصل خزان لاله زار کرده
این چرخ [illegible] سعادتم را / در بند مرا زار و نزار کرده

[illegible]

[illegible]

در دولت سال‌ها هزار مانده / یک عمر تو گردون هزار کرده
بر یاد تو خورده جهان نظام / از خلق ترا یادگار کرده

بمدح ملک ارسلان

ای عارض سپید و زلف سیاه / چون لب خوشید لعل نگاه
روی و زلفت سپید و قصر سیاه / روز دشمن سپید و [illegible] سیاه
حکم تو را هزار شمع فروخت / می چارای بروی شمع سیاه
باشی چند جانفزای خوریم / بر بساط بقای دولت شاه
شه ملک ارسلان بن مسعود / ملک عادل و زراد پناه
پادشاهی که بر بزرگی او / وارد اقبال او هزار گواه
ای خداوند بندگی تو را / گیتی اقرار کرده با اکراه
آفتاب وقت باد اوست / آسمانه بگاه باد افراه
با محبت را کسی بگیر در او / حاسدت را کسی نداشت نگاه
روزگار تو هرچه راست نهاد / نگذاشت روزگار تباه
رای تو با زمانه پیمان بست / چون زوار زمانه گشت آگاه
دست ظلم دراز کوتاه شده / کرد عدل تو از جهان آگاه
روزگار کن بکار امروز / باز کرد هر کسی بعذر گناه
گاه بگاه زر هر کسی بارد / تا ز تو گاه شاد شد ناگاه
نه عجب گر از بخشش تو / ترک زرین و مدکای کلاه
مهر کوته که از چهارم چرخ / روی تخت از چهار برکلاه
خاک بوسد سپهر هر روزی / پیش تخت تو بامداد پگاه

[illegible]

زی حلم و تیغ تو نسب آرند کوه و بحر / زانند هر دو بر که و بر در رشده
اندر جهان سراسر در خاطر کجست / دانش خطر گرفته وز بد خطر شده
از جود و سخاوت حاتم شده هبا / وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
آن جنت نه ز دولت تو یافته نصیب / وان کیست نه ز نعمت تو بهره ور شده
از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد / در ماتمگاهای که بس تو بهرام گر شده
تیغ تو آتشی است که تف و شرار آن / در تار کرده دیده شیران بشده
ای آنکه در دو مرضع تیغ و حسام تو / یاری ده قضا و دلیل قدر شده
اکنون که سوی غزو خرامی بتحرمی / از فر تو جهان همی دگر شده
رایان و هندوان و امیران تغزرا / لبها ز بیم خشک شده دیده تر شده
اکنون بهند چند از سهم هیبت / صد خانه آن شاهان زیر و زبر شده
بس قلعه بلند که چند زین پس / ویران شده ز بیم تو در رهگذر شده
در چشمهای هند کنون بخلاف بخت / شیر از نهیب تیغ تو بی خواب و خور شده
چند خسرو از از چین و روم و زنگ / اخبار رزمهای تو جمله زبر شده
چند نامزد بر مان هنر ترست / همچون دهان دلبر من پر درر شده
شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه / با دشمنان دولت تو کینه ور شده
هر فوج از آن چو پروین گرد آمده بهم / هر یک بسان جوزا اندر کمر شده
اندر میان معرکه چون شیر مرغزار / وندر کنار مجلس چون سرو بر شده
چون تیغ ضمیر از آهنی از خام / چندی کار زار تو خون مختصر شده
ای آنکه هر حکوی تو اندر مدیح تو / عاجز شده زروح و نفس مختصر شده
با تو کسی که گوید و شعر از ملوک / هر کسی که با سد عمرش بسر شده

تا تو بر طالع من آمده / مرتبت مجلس شاه
پادشاه جهان ملک مسعود / ملک ملک بخش داد و پناه
فر او هست همای گسترده است / در زمانه بفر او کلاه
آنکه گشت از نهیب سطوت او / صولت سرو ذلت روباه
آسمانست نور دانش مهر / آفتابست او در بخشش ماه
جود او در جهان ابر نوبت / عدل او بر زمین سپاه پناه
بحر ابرست روز بادافراس / چرخ دهرست کاه باد افراه
عرض دستش همه بنادل عطا / میل طبعش همه بعفو گناه
جز بچشم جلالت و تعظیم / نکند سوی او سپهر نگاه
همه عالی صواب ملک بجد / هر چه کرد به غلبه چین آید
جاه او تاج فرق اوران شد / که برافروزدش بدولت جاه
باد دایم معین یا شرار او / دانشش بر دوار لت رباه
دوستش سرفراز باد چو سرو / دشمنش باد چو اسیر گناه
دولتی باد دش از جهان برروز / نصرتش باد از فلک هر راه

ر

ای تو بنور رو چکسک بد من چگونه / ای آفتاب تابان روشن چگونه
ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا / با لاله و بنفشه و سوسن چگونه
تا که عزیز فرزند از تو جدا شده است / با درد او جوخه و شیون چگونه
بر پای تو ز بند گران بود چون بسی / بیجان شدی تو اکنون باتن چگونه
بغرستم پیام و نکوی بجس چند / کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه

[illegible marginal notes]

جز نبایدت لاف کم سخنی | کهنه پوشی و مرد دام نه
بس و الفضول چون ادبا | نیز چون یار بو الکلام نه
بد کنند این دو با تو از تنگی | وانکه با خنده انتقام نه
تو چو ایشان نه تلبیس طفو | شکر این کن که از لئام نه
جنبی تنگ تنگ چشم برخ | که به رایس فراخ کام نه
گنگ را هیچ پیری با خو | نانت گو بند بدوام نه
خوش حدیثی و زشت خوی نه | جلف طبع و گران سلام نه
شراب و متقامری و زنا | تازه روی و شیر و شاد کام نه
در خور خوی تو املائی هست | زین سبب راغب حرام نه
دوستان را تو نیک و بسطی | گر چه خواهان رود و جام نه
بارهٔ فحش را که بار کنند | نیک شدی و هیچ رام نه
بر خشه روی تو همی گویم | که تو در هیچ کار خام نه
عول شاهی چه شد ز الحق | برده ز نگار چه شد غلام نه
هر کسی گو دست که تو بری | پس چرا هیچ بدلگام نه
چو شغل برخ انگشت حنت | که تو جز تیره چهره شام نه
اختران سپهر در خنده | چه بجا نه اگر ظلام نه
تو چو منبر سیاه بوده رو | که چو صابون سپید فام نه
گر چو غیری کبود رو نه تو | جنت نیفتی که زشت نام نه
سگ کن ار دگار عالم را | گر چو الاکس سیاه کام نه

ولہ

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

رسید نامهٔ فتحت بحضرت سلطان | بتو دولت و دولت بدو گرفته پناه
بران سپیل که از حاجیان او نعمان | کشاد دیگران چون سوی او کشید سپاه
فشاند جان عدو بر هوا بجای غبار | براند خون عدو بر زمین بجای گیاه
خدایگانا نامه شکفت بران که هر روز | خجسته نامهٔ فتحت رسد بحضرت شاه
چگونه مدح کنم ای خدایگان جهان | دگر چه جنبیت مرا رهنمای عون آله
چرا که گویم وصف هیچ ندانم کرد | بعمر گشتم وزین بیشتر ندارد راه
تو بحر گوهر موجی بگاه بادافش | تو ابر صاعقه باری بوقت دافزاه
همیشه بادی شاها چو بخت خود فیروز | ولی ملهو نشاط و سرور از هر راه

مدح سلطان ابراهیم

ز فردوس بر تبت آمد بهاری | چو زیبا عروسی و تازه نگاری
بگسترد بر کوه و بر دشت فرشی | کشش از سبزه تو دست لاله چهاری
نه که هر بیابان هست هر بوستانی | بد بجا بهار هست هر مرغزاری
تنی کرد هر گلبنی را دو شاید | که هر گلستان هست چون قندهاری
برافکنده بر دوش این طیلسانه | در آویخت از گوش آن گوشواری
مئی خواه بوید چو رنگین عقیقی | بتی خواه زیبا چو خرم بهاری
همه کارها را بیا هیز بر هم | ز هر بیشکاری همی خواه کاری
ز مطرب نوا از ساقی نبیدی | ز معشوق بوسه زو بر کناری

ولہ

زمین است چون صورت دلفریبی | هوا هست چون صورت بردباری
زروی تو زردان بهین را بطی | ز بشت گلستان هموار انگاری

[illegible marginal notes]

همی تا دهد کوکبی را شعاعی | همی تا بجو آتشی را شراری
همی تا دهد برگ شاید کیاهی | همی تا بجهد بر فراز چناری
روان باد علم تو بر شهریاری | رسان باد امر تو در هر دیاری
کهت گوش بر نغمهٔ رود ساقی | کهت چشم بر صورت میگساری

ولَه

جدا گانه سوزم ز هر اختری | که هست هر اختری اخگری
با ستم کشاد چرخ | ز چشم من آید ز دل آذری
همه کار با رنجه گذشت آنکه | سپهر است مانند بازیگری
گهی عارضی سازد از سوسنی | گهی دیده سازد از عنبری
گهی زیر سیلی ستانم شود | گهی باز در آتش گون خاوری
ز زاغی گهی دیده باز کند | که از اوکران سر آذری
بر خار چندین همی گل دمید | کجا یک شکوفه است بر عرعری
من از جور این گنبد گرد | همی بشکنم هر زمان ...
چو تاریخ تیمار خواهد نوشت | جهان از دل من کند مسطری
همانا که جنس غم کاندر | به تشنه ... مضمری
بس عرف کرد همه ... | منم ... مصدری
دلم گر ز اندوه بحری شد است | چرا ماندم از اشک در فرغری
بجای مرا ماند در روزگار | برآید بسی هر زمان ...
نخورده ... | ... ساغری
حوادث ... | ... دیگری

شگفت آنکه با این همه زنده‌ام | تواند چنین زیست جانداری
چرا آنکه دارد بر این کوهسار | جهان پادشاهی چنین چاکری
ملک بوالمظفر که زیر فلک | چو تو شهریاری ...
سزاوار شاهی که اقبال تو | دگر گونه زد ملک را زیوری
زمانه ز سالار فلک همتی | زمین کدخدای جهان داوری
سپهری که با همت او سپهر | نباید چنان کز تو بالاسری
جهانی که در ذات او از هنر | بجوشد هر کشوری لشکری
در اطراف شاهنشهی ... کاخ | که نه همتش زد بر او سر سری
سر کز او چوب بر آورد | نیارد سر از خط کشیدن سری
با غنچهٔ گل ... | گر از سنگ خارا ... مغفری
همیکوید اندر کفش ذوالفقار | سر سر باره شد حیدری
در آفاق با زور بازوی او | کجا ماند از حصنها خیبری
از آن تا نماند ز تیغش ... | ... اکرابری
ثواب ... | کند صحن میدان او محشری
چو فرخنده ... | شود در سخا ...
ز خوبان چو ... بهاری کند | ز خلعت شود بزم او ...
تو عنبر ... | که ... محجری
... | جهان ... نقطهٔ خاوری
... | ... جاکری
... | که ... برتری

ای بگیتی کسی درین عالم / دیده نه زر چو من خریداری
همه کس در جهت تکنیم / در دیاری ز هیچ و تاری
نه مرا یاری و به خبری / نه بمن نامه کند یاری
خفته ام چو زنده ام امروز / خفته ام لب ستان بیداری
که چو بومی نشسته بر کوهی / که چو ماری خزیده در غاری
دل ز انده فرو خسته شمعی / تن ز تیمار باقته تاری
برده ام زد بخت من شاخی / نه بده شاخ فضل من باری
من بدین حبس در بیخ و سلم / این قضا را نکرده ام انکاری
تا غزنوی ز بند ام بجهان / در بلا هار چون حصاری
که گوشم بحلیل چو نوری / که ز بیم روز و چون ماری
که مرا گرد با دشه محبوس / خست ریش حبس او عاری
وجها نکند سرافرازی / هر که بنده اش کند جهانداری
مرد حبس خسرویت ز بهت / خسروی را چو تو سزاواری
پادشاه بوالمظفر ابراهیم / چرخ فعلا زمانه آثاری
انکه بگنجش بسند و بخت / ملک بحری و ملک کهساری

ول

وا گر حس خورشید جان آدمی / کیخ تو ز قهر مان با شدی
اگر چو بهار اگه در جهان است / ز عزم نواب و روان بادی
سر بر تو زمانه که رود زمانه / سر بر همه سپهان بلندی
گرانه زعدل ای گرهستی / میفس زمانه نکهان بندی

ای روزمانه رانکشسته بکوی گنج / ای گشته بکرد غم کم دادای
امروز بست کشت مراهست بلند / انگار غم کرفت مرا تیغ غم زدای
از رنج تن تمام ستم نهاد با / وز درد دل بلند بنازم کشیده وای
کو هم چو سور کوه بر جای بست دل / کو هم بر بیم بگشتم چو ازرت رای
عو نم بگرد حکمت دو ر فلک بکار / بوده ام شب کردش جام جهان نمای
بس سخن بهست بجند دو لی سخن / چون کس سخن بکوشش نابنده سخن سرای
کاری بر است بر دل و جان تم بجا و عم / از رعم آب داده و از تیغ سر گرای
چون بشت چشم از همه کردان دار حصار / کمل چو کر سایه نکند بر سرم همای
کردون چه خواهد ازین بی ضعیف / کیتی چه خواهد از من درمانده گدای
کر شیر شرزه ینستی ای فضل کم شکر / کر مار کرزه نیستی ای عقل کم گزای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو / ای دولت ار نه باد شدی لحظه ای بپای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان / ای دل غمین مشو که سپنج است این سرای
در عز و ملک خواهی اندر جهان مدار / جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای
ای چهر زمانه مرا پاک در نورد / ای کور دل سپهر مرا نیک برگرای
ای روزگار هر شب و هر روز از حسد / ده بر محنتم کن و ده در غم گشای
در آتش سکینتم و چون گل فرو چکان / بر سنگ امتحانم و چون زر بیازمای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور / وز بهر خشگاه چو مارم همی فسای
ای دیده سعادت تاری شو و مبین / ای مادر امید سترون شو و مزای
زینجها پاک نیست که تو میکند بستم / از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
شاید که بکنم ناظم فلک / کاندر جهان نباید چون من فلک ستای

تا محترزی در مصاف دشمن | هنگام مصاف اهل ازاری
پور رستم زخشی چو حمله آری | چون صید کنی بزن گدازی
او از دل دیگر مرکب تو | آورده اجل را بپای بازی
در جوهر مجرب رسیده طارت | ننموده به او کار کرد درازی
از هول تو شیر زنها زجواره | هیچش به ترسان کند بهاری
بگذشته شها کام ایزدم رازی | شاید که کنون کار رزم بسازی
همچون به او وجه خود عنت | آماده شوی و بغر و بازی
از وقت به کار جان دشمن | از آتش خنجر دود گدازی
جمعی ز مغازیت حاصل آمد | من نظم کنم جمیع آن مغازی
چون خواجه تو را گدای باید | با فتح همی با ظفر گدازی
فرزانه ابونصر پارسی گو | دارد هنر باره دین تازی
از بهر تو جان نثار بسته زبن | جان بازی او را ادار بازی
بشنو سخن او و در خلاصش | بشنو سخن به رعی ازی
انجه آید از او پدار دیگی | کو کار حقیقت تو مجازی
دیرست کسی از کوزان شیری | جست تست کس از غو و بازی
تا در عمل سه ره نگردد | خطی که تو بو سخی نوازی
زنهد که بهر نعمتی بپاید | شاید که بهر دولتی بنازی

وله

ای خواجه ... علی | صاحب صد هزار حب رای
نجم غرب اهل فضل آمد | با تو نسبت همگنان رضی

تا هر دو بت نام رستم زال | تا بر او لیست ذکر حاتم طی
کار روانه و لشکری از رستم | همه وقت تاج باشند و کی
یاد کاری کر ز دولت زدم | یاد باری کر تو ابن زدی
بر خود عرضه کردم این کهنه | کف بد الطعام لیس بشیی

وله

دور از تو مرا عشق تو کرده است بحاله | گر تو به چو تو شدم از ناله چو ناله
تا شب دل من بسوزی و هر روز بنگاه | تا روز تنم کاهی و هر شب بنجاله
مانند خورشیدی و بیداد شده من | از تو شده ام زرد و خمیده چو هلاله
از وصلت خورشید تو و ماه پریشان | من از غم پرش تنم باره و صحاله
زلفت همچون الف و زلف تو چون دال | بار یک شدم چون الف و خمیده چو داله
در هر شکن از زلف تو بندی و قری | در هر نظر از چشم تو غنجی و دلاله
مشک تو بکوشید تا آتش رویت | یک قطره چکید از روی و شد نادره خاله
فرد اعظم شوم از تو بدرشاه | گر بار شدم از صاحب جلیل مثاله
منصور سعید آنکه از مجلس سلطان | چون چرخ ز خورشید گرفتست هاله
از آل وزیرالوزراست که هرگز | نه هست و نه بود و نبود چون او آله
ای عالم زادی را باز زده سحابه | وی باغ بزرگی را بالنده نهاله
چون کهف زهم سرای تو مدحی | چون در همه جز ... به چشم جماله
اندر همه آفاق بجا فاضل نبود | گو زر کهف راد تو نباشند جو عیاله
ای آنکه فرو بست مدحت زمقالت | در خواستی از بنده بدین گونه مقاله
تا طبع مرا صیقل اقبال تو باشد | در معرکه نظم نباشد کلاله

چون ابر بهار آدم از مدح تو صبحی ... چون رعد گشاده کنم از شکر زبانه
در نعت تو هر روز بر اوج آرم نجمی ... در مدح تو هر روز بعرض آرم کمانه
گر چرخ ستمکاره در این بنده نگه شد ... این گفته من ماند آخر بنشانه
گر هیچ بنوبه گشادم شود از بند ... در پیش تو ام چنین بر بسته نشانه
بگشای بس از سر شفقت که تو هرگز ... مظلوم تر از من بجهان نیست یگانه
نخچی شده از خوردن اندوه چو نوشه ... قوی شده از رنج کشیدن بو کمانه
این نام بخواهی که بزرگان همه گویند ... بنده است فلان را امروز فلانه
تا بر زمی افتاده و مخلوق نتاجی ... تا بر فلک افتاده و سیاره قرانه
مشغول همه ساله بهین تو بر طبا ... آراسته همواره بساط تو بعانه
گوش تو با کام چون نغمه بلبل ... چشم تو بمعشوقه چون صورت مانه
آسوده شود از جوار امن تو مسعود ... زانگونه که آسوده شد از تو جهانه
در طبع نکوخواه تو نوری و سروری ... در مغز بداندیش تو ناری و دو خاطه

د ر

زانگوی بلبل که بسی خوش زانه ... مبادا تو از این نوا بشنوانه
نواهای مرغان دو سه نوع باشد ... تو هر دم زنه با نوانه نوانه
گر از عشق گویا شدستی تو چون من ... مبادات از رنج و اندوه رهانه
بسی مرغ دیدم همه پار بنگو ... ولیکن نخواهند جز از خانه
همه چو فروشان گندم نمایند ... ز گندم فروشی و ارزن نمانه
زهی زند و اف آزین باد بر تو ... که بس طاقد رغی و بس تو نوانه
بخشند مرغان و تو شب بخسپی ... مرا همچو بسته در حصن نانه

زمین بنده بر دل تو با دیجاری ... بهر کسی نگونه که روزی گیانه
چراغی است افروخته جمع شاعر ... ضو آنکه فزاید که روغن فزانه
چو کم گشت روغنش تاریک سوزد ... بعذر از روغن دهد روشنانه
بپر دجور روغن از او باز گیری ... چگونه بود چون فشید فزانه
مرا ابست نگشت این چرخ گردون ... فرو مانده ام از و از ارش که خدانه
نگوگر دوا این شب نگشته انکه ... گر از جو تو باشد دانش موضیانه
الا تا سکون است دایم زمین را ... بود چنبه باد خاک آزمانه
چنان باد رای جهان زی تو مسرور ... که تا او بپاید تو با او بپانه

ایضا له

بران افراخته کویم که گونه ... مرا از محو گردون دیده مانه
شدی تیغم زطل خطا مقناس ... اگر جانه چنین دیدی بجانه
بجانا باز نشناسی بو جنی ... مرا روزی ز زاری و توانه
کمانه گشته قدمی چو سروی ... از او بی گشته مهر ارغوانه
زده رایم قضا را دو فتاله ... زبان جانه و ماله و نانه
زهم لشکر هری زندان ... منقص گشته رمن زندگانه
کم آید حاصل نجم تو گونه ... نوالش ضرب کردم در توانه
اگر هری بماندی جاودانه ... چه اندوه بودی از هجر جوانه
چرا بیکار خواهم خویشتن را ... که دارم در جهانها قهرمانه
اگر خانه نگشتی گوهر آنکه ... بگنجی بد شستی شایگانه
مرا اینجا و بس انده که خوردم ... فراتش گشت رسم شادمانه

جنان دارم امید از لطف یزدان | که زاین گفته از من یادگار مانه
بنامم همت خویش از یکبار | نخواهد بخت رس آن نوانه
روان آیم ز جنس بنده داری | خود ار بخری و چون زر کانه
چو جنس آیم مرا خوشتر نوازی | چو خوشخیم مرا بهتر نشانه
تو فرشی گستری تازه روست | چو خوش نشستم بساط سور مانه
هنوز گر جنس بحمد الله | بحق حرمت سبع المثانه
هنش دارم که گردد محکم | تو در بالای او خیره بمانه
تو اندر دولتی افزون ز همه | بگیتی جنس این یاده بمانه
شود قدرت چو گردون بلندی | بوام رست چو جیحون از روانه
مروت کرده بس با کی گذاری | جواب این بر زد آن رسانه
برای خواهم ز بر دار آن ... | خان اتر اکرم مستغنانه

وله ایضاً (?)

نگارا تو نه و یار غمگسار تو نه | دگر بهار رخانشه مرا بهار تو نه
جدا شدی ز کنار من چنان دارم | که شب گرفته مرا ابهک در کنار تو نه
چگونه یابم با درد فرقت تو قرار | که جان و دل را از آتش و قرار تو نه
نگار کردی جانا دل مرا و مرا | ز دام عشق جو دام آمد و شکار تو نه
چو جویبار است انگه دیده من از آنکه | بقد بر شده چون سرو جویبار تو نه
مباد عمر من و روزگار من بی تو | که شادی و طرب و عمر و روزگار تو نه
مرا نه جان است امروز و نه جهان بی تو | از آنکه جان جهان بی تو ای نگار تو نه
ولیک گر باندازه کنی نه در حشمت | عمید و خامه و سالار و شهریار تو نه

[illegible]

گهی شتابان اندر فضای افغانان | چو اژدها نه و راکه میان غار تو نه
گهی بخنجر داننده مصاف تو نه | گهی به تیغ گشاینده حصار تو نه
چو آسیا که سندت منجنان جهان | که در سعادت فرخنده اختیار تو نه
روان و دانش و دل منتقش شده در تن | که آفرینش مقصود کردگار تو نه
تو شاد باش و گو نشسته بزیر کان نکوار | اگرچه لشکر ساز و سپاه دار تو نه
نگار روز ابکش جنگ و باده خور بجنگ | نه مادر و پدر جنگ و کارزار تو نه
برای خوبان دلشاد و شادخوار بزی | که در حقیقت دلشاد و شادخوار تو نه
بفضل خویش ببر ابر کن خداوندا | که تشنه مانده ام و ابر شهریار تو نه
غرض چو بوم دانا بسی که حاصل کن | که مراد من امروز کامگار تو نه
هزار گرت روزی فزون کنم سجده | بشکر آنکه خداوند ای یار تو نه
ز جان و دیده کنم مدح تو که مدح ترا | بجان و دیده خریدار و خواستار تو نه
مباد ایوان خسرو هرگز از تو تهی | که فر و زینت ایوان بروز بار تو نه

ایضاً له (?)

ای خداوند عید روزه گشای | روز فرخنده باد چون فرخ همای
جشن دارد ت ز نصرت و فتح | شاد باش و بعز و بار گرای
ای راه اطراف مملکت کرده | پاسبان خنجر و علم و ... پای
نکه جود حاتمی تو بحق | نکه جنگ رستمی تو بجای
چون در آمد دو فوج رو با روی | چون بر آید بحمله ها های
چرخ با رخش تو ندارد تاب | کوه با زخم تو ندارد پای
ای سخا کارا و بزم افروز | وی هجا بیشه کردن آرای

[illegible]

روکه نصرت گرفت ازی که | روکه ایزد ترات راهنمای
بامراد همه جهان بخرام | با فتوح همه جهان بازآی

ولہ

جهان تا نباشد چنین روزگاری | که آراید او را چنان نامداری
سر سرکشان زمانه محمد | که دولت ندارد چو تو یادگاری
صف آرای بری کمر بند شیری | جهانگیر گردی سپهکش سواری
ز عفو و ز خشمش ولی و عدو را | فروزنده نوری و سوزنده ناری
نه با باد جنبش در جهان درنگاهی | نه بر سایه‌اش بر زمین رهگذاری
نه آثار عفوی او را کرانه | نه آیات رادی او را شماری
شب کین او را نیابد صباحی | می مهر او را نه رنج خماری
شده شرکت را هول او پای بندی | شده ملک را رای او دستیاری
شده بحر با طبع او چون حبابی | بود ابر با دست او چون غباری
شکسته نگاهی بر صد سواری | دریده مصافی بر کارزاری
برآورده گردی ز هر تند کوهی | فرو خورده مردان بخنجر دماری
زمین بر دلیران شود چون تنوری | هوا بر سواران شود چون حصاری
نباشد کسش ز رسش از جهان صعب کاری | نباشد کسش از جهان هول کاری
نورد و زمین و گذارد زمانه | بها چون نوردی و دریا گذاری
بزیر اندرش باره غرنده شیری | بدست اندرش نیزه جنبنده ماری
شکفتی از آن خنجر مرگ سطوت | که مر جان شیران بجوید شکاری
بخون هر زمان تو بخوارد کاوکش | چرا تشنه باشد چنان آبداری

مدح ابوالفرج نصر رستم

[illegible]

عمید ملک

عمید ملک بوالفرج نصر رستم | که خواهد شه از دو پادشاهی
ایا آنکه بر تن زمین و زمانه | ولی را کجا تا عدو را بلا نه
بران به توانا که بخشش تو آید | تو چندان از آن بخشش بی توانه
بزم اندرون کسری و کیقبادی | برزم اندرون شیری و اژدهایی
برانگه برافراز باره نشینی | بمیدان چو شیر ژیان اندر آیی
سنانت جهان دار دل دشمن اشد | که جان نیاید قضای جدایی
بران جنگجو که آمد بجنگت | چو سر مرد بسیم سپرش بپایی
تو با گرز و دستی و با گرز و هیبت | تو فرخنده فعال و فرخ لقایی
تو مرد شمشیر زن ساز با دشمن | تو از دوستان رنج اندر ربایی
تو ابر گهر پاش دینار باری | تو خورشید تابان بیدار جایی
تو اصل سخایی و بنیاد فضلی | بفضل و سخا جید مرغزاری
شد آراسته کشور هند از تو | گرفته ز اقبال تو روشنایی
کند افتخار از تو سلطان آدم | گر ایزد مراورا ز تو نیکو عطایی
اگر دوست چون مهر سعد جهان | تو اندر دلها صیف رخیایی
ترا نعمتی او را تو شاد و خرم | سزا او ترا او تو او را سزایی
به نیکی خلیلی بپاکی کلیمی | بروی و خرد یوسف مصطفایی
همی شکر و مدح تو گویند دائم | بهند اندرون شهری و روستایی
الا تا بران جز آید زبنده | بدو نیک باشد سراسر قضایی
همه ساله بادی عمید و دولت | علا از درای رفیعت روایی

حسب حال

[illegible]

ای کم تعهدان بر بوم تعهدی | ای کم عنایتان کسید مر عنایتی
باری دعا کنید و زبهر دعا کنید | زیرا که مستجاب دعا را و صابتی

من لطایف اشعاره

چرخ سمر شعبده پیدا کند همی | از باغ کهربا را مینا کند همی
بر دشت آسمان گون گشتر آسمان | شکل بنات نعش ثریا کند همی
دیبای روم شد همه باغ و جویبار | این زمرد شاخ با دلبلبا کند همی
گرد سپیده دم دم او سوده توتیا | چشم شکوفه را زپه بینا کند همی
گلبن همی چمند برابر بهشت | تا لاله دل چو دیده حورا کند همی
این روزگار تازه درختان خشک را | بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی
این ابر نقشبند برای باد رنگ ریز | در باغ و راغ صورت دیبا کند همی
این نوبهار زیبا بر خاک و سنگ ابو | بنگر که نقشهای چو زیبا کند همی
شبها سرشک ابر قدحهای لاله را | پر باده لطیف مصفا کند همی
فرخ جهان دعا ز عشق کودکا | هامون و کوه پر گل رعنا کند همی
ابر از ابر و خنده ز برق فرشت نوبهار | از ابر و برق و ابر و علاء کند همی
بر شادی بهار نوایش بجوی یار | سرو سهی نگر که چه بالا کند همی
سیمبر والا از حسن باغ را | چون بر نگار خسرو والا کند همی
گل مدح شاه گفت از آنست بر زبان | انگور دانش لولو لالا کند همی
دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان | زین عدل بادشاه توانا کند همی
سلطان علاء دولت مسعود شاه داد | کاسباب دین و ملک مهیا کند همی
شاهی که هول کند او بر علاوی ملک | با نور و زر آفتاب یلدا کند همی

بخت مطلع تو دو کشته بر رهش | از من رمیده گشت و مرا کند همی
سود است بخت بگویم که هر زمان | بر من نگروه بر من و صفرا کند همی
چون هر چه بجو چون بالوده شد ز چشم | چون مراجست که سودا کند همی
شیدا نهاد بندگران داد مرا | بندگران برای شیدا کند همی
بدخواه من نگویم بر هر چه من در دیع | وانرا که او نه چند اعوا کند همی
نقاش چهره دستت این باعث ارس | عنقا دیده صورت عنقا کند همی
هر بس عنم بجوی و گر ز نم | وین فضل بخت بخشش بهما کند همی
باهش کس نبیه بیت ندانم ز اهل جست | وین هر چه او کنند همه عمدا کند همی
خواهم ز روزگار جلوه چو جوب کن | یکره کند نعم نکند لا کند همی
کار صواب کردم و دانش ندانستم | کار صواب محوم و دانا کند همی
نه ز مانه خو جلبه خود ز مانه جست | کار صواب خدا اینغالی کند همی
بار است باز مانه جدا کرده آدمی | بد ها بد و ز مانه نه تنها کند همی
بر بنده رحم کن که همی بنده جان و تن | در مدح خدمت تو سیا کند همی
در مدح این قصیده غرایت کار آن | هر کس برین قصیده غرا کند همی
تا قصه گوی خیره ز بان پیش عاشقان | قصه ز عشق عزه و عفرا کند همی
در بیش بخت خدمت بخت تو ملک | بسته کمر بطلوع چو جوزا کند همی

در صفت القلم و مدح ثقة الملک طاهر بن علی

در کف او ز باغهاست مراسته دانه | گوید چو فصیحان صفت غیب زمانه
انگور دک عمری که بجوید گوهری | وآواز بر آورده چو آواز جوانه
ترکیب بعینش زجاد و حیوانست | تنخش زجمادی و زبان حیوانه

ای رای تو آن سعت کمال که بدید است
از بس طالع بنجم سرطان است و بهینه
امر در قدر او نظر در حبس تن ما
چون هجوم بهار که در بحران باشد
که گویم و که ز غم درد دل چون [illegible]
از رنج رود [illegible] رفته همه قوت
پیوسته از این حبس گرفتار رنج و [illegible]
تا دور رخی نبود در مانده نگردد
[illegible] بخواهم و طبا که بدرمان
این [illegible] همه سهل جز این [illegible] که امروز
جانم که [illegible] از چرخ ستمگر
در من [illegible] فضل [illegible]
در داد و در [illegible] که شود [illegible]

این بخت کمان چرخ چو [illegible] کمانه
[illegible] این بخت بدم چون [illegible]
جان در غلیان است و من در خفقانه
پیوسته همیگویم با خود به [illegible]
جی [illegible] این دل اگر گویم [illegible]
زیرا که [illegible] دارم چون رفته روانه
هر روز [illegible] بری [illegible]
از دست جنین دوری [illegible]
گر در جوشی [illegible] چنانه
در دل [illegible] دوری روی [illegible]
[illegible] که تو [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] از این حبس [illegible]
زین نوع [illegible] در این حبس [illegible]
[illegible] روزی با بخت [illegible]
از دولت و اقبال [illegible] نشانه
[illegible] تو [illegible] در سر [illegible]
[illegible] در جنبش [illegible]
احوال جهان [illegible]
با صدری [illegible]
دلشاد [illegible]

چه کفت چرخ اگر عزم او نکردی [illegible]
چه کفت [illegible] اگر شکل جام او دارم
همیشه خنده [illegible] ز شادی [illegible]
[illegible] و شاد [illegible]
چهار کفت [illegible] پیوسته نقش [illegible]
اجل چه کفت [illegible] کشته [illegible]
امل چه کفت [illegible] رستمی [illegible]
چه کفت [illegible] خلق [illegible] شاد
چه کفت [illegible] ورد [illegible]
چه کفت [illegible] دل هر کاب غم [illegible]
مرا [illegible] کردی [illegible] روزی خلق
[illegible] جان اگر [illegible]
چه کفت [illegible] شدم [illegible]
چه کفت [illegible] او [illegible]
چه کفت [illegible] بار [illegible]
چه کفت کوه [illegible]
چه کفت [illegible] عزم او نکردی [illegible]
چه کفت [illegible] اگر شکر [illegible]
چه کفت [illegible] امید او [illegible]
چه کفت [illegible] پرورده [illegible]

زبار [illegible] من چون زمین گران شدمی
وگر نه [illegible] زر و زعفران شدمی
وگر نه [illegible] من چون همه [illegible] شدمی
[illegible] رنگ چو [illegible] شدمی
وگر نه هر [illegible] روان شدمی
اگر [illegible] بیرمان شدمی
اگر نه [illegible] مهمان شدمی
[illegible] خلق [illegible] شدمی
[illegible] کاروان شدمی
اگر [illegible] شدمی
مرا اگر [illegible] شدمی
[illegible] شدمی
[illegible] شدمی
مرا [illegible] شدمی
مرا [illegible] شدمی
[illegible] شدمی
[illegible] روان شدمی
[illegible] شدمی
وگر [illegible] شدمی
[illegible] شدمی

[illegible]

[illegible]

گرت اسرار ملک را دولت | قوت اقبال جهانبانی
رایت مجد راست کرمی بکنی | هیچ غارت کرمی بکنی
هرچه جهان کرد همه کرمان | ملک بانید که تو براکنی
از بس بزدان جهان آفرین | در همه احوال ایزد منی
با چو دلبری نبود دلی | با تو فصیحی نبود الکنی
معدن هر دولت صدر تو باد | دولت تو صدر و نعمت منی
حشمت تو باد و دولت بلند | زانکه تو هر دو انش را معدنی

وله

ای برای بلند ملک آرای | چشم بد دور از آن مبارک رای
چون قضا نام تو زمانه نورد | چون اله قدر تو فلک بپای
آفتاب برای و مهر افروز | آسمانه بگاه گردون سای
من در این حبس چند خواهم بود | مانده بندی چنان گران برپای
هشت سال کوفت محنت | بس از انم سه سال قلعهٔ نای
بند برپای من چو مار دو سر | من بر او مانده همچو مار افسای
در بنجم کنون سه سال دگر | که به بندم از این چو دوزخ جای
ناخن از رنج حبس زی گرانش | دیده از درد بند خون پالای
گر مرا از میانه زنده است | اور باید جهان مرد ربای
بگذرای از چون دل اربند | پس از این هیچ پادشا بنهای
نشود گوش هیچ مدح نیوش | از جهان هیچ گوش مدح گرای
نه چو من بلبلی نکاستر | نه چو من هست یک سخن پیرای

انده حشر بجز آنچه تو بر چیدی | بگزید خاک آنچه تو بگزیدی
پروردی و کنون نه در بایم | با چون دانشکل ما دیدی
گاهی چو بابک در غلامی نیا | گاهی چو بور برق سمی خندی
از چشم دو دیده و لولوکشی | بر دانت و پای گلبن بر بندی
از گل همه کنار تهی کردی | تا خوش را ادانه بیاکندی
بخشیدن از تو عجبت آمد | در پای یکسر از افزندی
زنهار چون بجز رنشش بکند نیی | لولو بر آن دیار پراکندی
پیغام سیده همت تو گونهار | از بی حزن بیکدل افکندی
با تاج سروران همه حضرت | خواجه عمید صاحب میمندی
منصور بن سعید خداوندی | کز فر دولت تازه خداوندی
ای چون هنر زفخر دوری | وی چون هنر دولت بهره‌مندی
افلاک را برتبت هم جنسی | اقبال را برادری مانندی
بردار از بیار قوت همت | بردار چو کوکب تو هم سندی
از هر هنر جهان را تشاید | در همه فلک را سو گندی
شاخ سخا و رادی نشاندی | بیخ نیاز رفتی و برکندی
تو حاتم زمانه و من حسین | از مانده نیاز تو نپسندی
کارم بدست چون گشادی | جانم گسست چون نه پیوندی
کویم من که همی غمی گردی | بیند پر بند اگر زر پر بندی
زانچه از دو دیده برخ نفشانده | وانچه از دو رخ فرو راندی
فردای من مگر نیابد تو | امروز انچه یافتی از من دی

در ملک نشسته شاه عالم — این نصرت شاهی و شهریاری
ای شاه ز روزگار بهرت — تاج ملکان روزگاری
این نعمت نعمت خدایست — این دولت دولت قراری
این خسرو برد بار بر رنج — بر رود ای باز برد باری
هر شاه ترا ز تو خوانند — هر اسب ترا تو اختیاری
در جمله خسروان گیتی — در ملک ز اتر اختیاری
در هر زمی ز مهر نوری — در هر زمی نمونه تاری
از عزم زمین با سکونت — در عزم سپهر اقتداری
در عرصه کارزار دشمن — چون صاحب محمود و کفتاری
در صاحب و الفقار رد تیر — کام و ز بعضر یادگاری
تو چشمه آفتاب کلها — تو سایه فضل کردگاری
شاگرد تو ابو سند بارت — از بخشش ابر تند باری
ماهی است که از برای تو ابر — تو تو از رد هستی شاری
این دولت بین که حسن دولت — بوستان بخشش نو بهاری
قمری کشت دلحن و نغمه — بر سرو بلند جویباری
بر کوه بقهقهه در آمد — از شادی کبک کوهساری
ای مایه زنهار هستند — این خلق بر تو زینهاری
حق تو گذارد شعر سنجی — زیرا که ترا حق گذاری
تو راست هر ضعیف حالی — تو شادی هر امیدواری
بر باغ داد داد دوری — بر طالب رزق رزق باری

انگوی که بر آواز وی شنیده همی شرم — از حسن تو جاودان شهید است مستی
از نیستی ار هوس و بوی وصلت — بر روی تو که لاله و نرگس همه مستی
در هستی اندوه و فراق برین دل — امروز مرا از همه گیتی چو غم هستی
بر خویش از هستی زنیسان بد خو — از عیش بر شادی و راحت چه کمستی
مسعود که از عدل و از زیدی باری — جای تو بهر مجلس شاه عجمستی
یکدم فر ماد حش از بس نیستی امروز — بر خلق از گردون استکبر ستمستی
از نیستی از بهر عدو فرمان دادن — کز هر چه در هستی که با سر قلمستی
یکد شمن او نیستی از همه گیتی — هر لفظ که هستیش علاو نعمستی
در هستی آن رای فروزنده تابان — کر نه همه آمیخش علم و کرمستی
کر خواهی راست بدان جانب شرق — چون شب همه آفاق جهان در ظلمستی
هر گز بنم که شود ای سبز خلایق — او را لعلک بزرگوار که خشمستی
ظاهر نشد نیستی شرف گوهر آدم — کز نه ملک العصر ولی نعمستی
گر نیستی از بهر وجود شرف او — کز نه شرف خسرو عالم همستی
باشد بکجا حاجت و ز نه بهمه مند — در جمله وجود همه گیتی عدمستی
تا شیر فلک همت او یار سپدارند — از خنجر خونریز تیغش رسته نعمستی
یک شخص که کار زمره یکی بجهان پس — شیر فلک افتاده چو شیر و درشستی
که و ستمش خواهم در جمله که کو نه — کردر کفش از ازمن چو حباب الکرمستی
از نیستی از جوشش چو سته حق و غیب — با تاج و قبا دستی و با تخت و جمستی
زو دشمن اگر خواهی اموال و زر او — امید ز هر نعمت خالی شکمستی
— چون سایل او دشمن او محتشمستی

[illegible]

گر تو مسعود سعد و فردی | ایجهان بخش سکاری
شاید و نبود و سزد که گنی | هرچه داری همه بخش داری
می کشد غذا و دار خلق | زین جهت تو گنجوری
بس که ایثاری و کنار تو | تو به آزادی سپاری
مردمی را که دارایی تو | بای چون برداری عیب بری
گرچه داده و غم و محنت | خسته و بسته دل او داری
زینت کار و دیدگان تو | جیش باد دیدگان گوهر باری
هرکه باشد عزیز گردد خوار | چون به دانه عزیزی از خواری
همه جبر او داری سپاس که تو | نگنی هر چه دانی داری

ول

ای قلم دست خواجه بنشانه | که تو آن دست را داری
در کف جبر او بر نیم | تو بسی ارجمند یار تری
درج او تو بهار کرده و تو | دانه باغ و بهار تری
پر نگاری و چون بی نگار | بر شیر و مشک نگار تری
گاه در بحر و گاه در کوه | گاه در آب گاه قار تری
شب تری گاه و گاه روز | گل تری گاه و گاه خار تری
بند بر پای و داری که گاه | همچو عرس در جهان تری
دیو وارون که تو باز | چون شهاب از آسمان تری
آن که بنده نعمتی که بسی | خدمت ملک را سزاوار تری
تیغ با دولت و بخت تو را | زحمت آری که کارزار تری

[illegible]

۱۲۰۹

[illegible]

ول

هرچه خواهی بس تو داده | دستگه داری و توانا شد
تو را بو که شاد دامن کنی | تا آسمان جاه و مشتری داند
خنگ زود بی چراکنی | چون تو را همت توی ادیب
اصل هستی باکرد و النفی | تا که من چراغ بکشاند
از شیدای رشید الحق | ایکو سپاه دم بخواند
از تو باز و تیغ تو داری | در قلم زنگ تیک بزداند
و قد نظم را که حس است | باد از مدح خود در افزاید
من با اقبال تو دارم | تا ز کف از من بر نشاند
شکر من شکر گهان گفتار | که نشم گهان به نهفت تا
دولت اهل فضل پرتاب | تا تو زور تنی و برجا شد

ول

نو بهار و هوس که دارد است | سرو و باد و لاله رخسار است
باغ پر سکر آن کنیزک است | زاغ پر نیستان فرخار است
کسوت این خوب روی | زیور آن زوار شهوار است
جلوه جیب جان | زیب اش به ور و دیش بیداست
نخستش باد و مجلسی بر | گر و نس گرد و کرد پر کار است
چمن از برگ را بدان طبع | نقش او پر ز هر و بیدار است
آب و تیغ زرو و در آبش ز | چهره خاک و زر نگار است
باغ گل هزار و سپاهش | بس چراغ شکوفه بیدار است
زار بلبل چرا همیشه | که گل از داد و زاده بیمار است

[illegible]

هر درختی که جلب دارد درخت / از شکوفه بشکل حور آمد

تا هوا در بهار پنهان گشت / دود پنهان سبزه پیدا شد

شاه شد سرو و حور پنداری / پهلوی سرو حور پیدا شد

آمد از نغز بید نازه بید / بلبل از سرو در مقام آمد

اشک چشم سیل گرفت ابر / تا روان گشت سوی صحرا شد

زلفهای بنفشه پیچان گشت / چشمهای شکوفه بینا شد

چشم بد دور باد ازین عالم / که بدیدار بهشت زیبا شد

ولد

پرده گل همه صبا بدرید / گرد چهره بشرم شرم بدید

ابر پوشیده روی لاله چو برق / راست روی ماه در خورشید

باد صبا دوار دست گشاد / ابر آزار دوام قطره کشید

گرد بدرود باغ و راغ جدا / تا بدرود پای بند چو بید

مهر و کاخ رسته شد همه گر / که زبس که در جهان خندید

تا گریبان او به پای رفت / سرو بالای او به ماه رسید

صبح ... سکه ... همه / راست چون عنکبوت پرده تنید

باغش از فرقی بهشتی شد / گر زبس جا بقرای جام خرید

صورتش از روان بکر چو خواست / صحبتش را خرد بجان بخرید

خواست کردن نگو دهش بچشم / دیده تابش همه ازان بکفید

خواست کردن نگو دهش بچشم / دیده تابش همه ازان بکفید

ولد

تا کند خادم تو را سپری / که بر تو بسر خورد ز کمراهی

موج از دو کف و نامه همی / گوهرت چون نهنگ در ماهی

کند از بهر عمر در عالم / هر نبی دعوی سحرگاهی

جنبی از جیب صبح هر چه بجوید / یابد از دهر هر چه میخواهی

ولد ایضا ترجیع

نه چو تو در زمانه نام وری / نه چو نام تو در جهان سپری

عزم از کف عزم وا بنفت / عزم تو روی عزم را سپری

نه چو کین تو ظلم را زهری / نه چو مهر تو عدل را شکری

به هوای تو جیب صبح دلم / با ثنای تو جیب صبح سری

ماه شد در جهان چو مشتری / تا بر او یافت چو تو ظفری

رعد گردد در هوا ... / از هوای تو هر زمان خبری

گاه خیزد از تو هر نفسی / عالمی باشد از تو هر نظری

کم حصله ای رح تو باشد ده / اندر آید ز ما دمش دگری

بس خجسته بود ما به زاری / نیست چرخ و زمانه را خطری

کس نه چند چو تو کم بدی / در جهان پس جیب صبح ما جوری

خاص خسرو رسید باد باد

که جهان را جمال با تو داد

چرخ با همت تو روشن نیست / ملک به رای تو روشن نیست

نیست آن پیش همت تو / ور بهر چیزی بش چو آن نیست

نیست از گفته تو یک لحظه / که در او صد هزار مضمون نیست

دست اقبال تو چو بگسستی | در دامان قضا دیانه کند
غور رنام دریابد چرخ | گر جز از زان تو گناه کند

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جلال باتو داد

سوی هر مقصدی که رای کند | این تو چرخ جاه سای کند
فر تا ساید تو بگیتی بر | هر زمان سایه همای کند
مرکب جو تیز دست کند | در هر نیست نیاز پای کند
بکمالات عقل ... را | حکم جام جهان نمای کند
لشکر نصرت نصیری را | گرد تو تیغ سرگرای کند
خلق بدخواه تو ز هیبت تو | دم و ناله بسان نای کند
کرکس دشمنت که در اجل | زیر سر اندرون سرای کند
هر زمانم بهار مدحت تو | در تکاپو باغ دلگشای کند
صد هزاران گل خیالت در | فکرت من بجنبد جای کند
بهر کامهای تو آهسته | صنع توفیق کی خدای کند

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جلال باتو داد

تازه در خرمی بجشن بعقد | صد طرب بر سر و جهادی
ازبحار ابر سم در دستی | عرصه ها را بوجه بگشادی
عرض مدح و مجامدت ... | ... بجهد و کرمت زادی
عدل را نور بخش خورشیدی | ملک را آب داده پولادی

کشته باشد همه داستان گل | بس داد آمده ای عجمی داستان گل
با ابر گل بخندد و با باد بشکفد | ابرست و باد گونه جان روان گل
گل عاشق است جو دیدار او بدید | گشت آشکار راز دل اندر نهان گل
بنگر که هر سپیده دم از عرض بزم شاه | تازه ... بجیش کاروان گل
گوئی که هست باغ سلطان ... | گل در میان باغ وزر اندر میان گل
ساقی جنبه پرده اگر گوشه ... | این باغ هر گشته ... جوان گل

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

باغ ملک از گل جو بهشت برین شده است | گلبن در او نگو باجون حور عین شده است
شادی و لهو و رامش شاه زمانه را | سوسن گر کرجفت گل و یاسمین شده است
صاحب قران عالم هرگز قران نگر | با طالع سعادت کاقرین شده است
تا با هزار صبح نشسته است و عز و ناز | تا همچنین او بجهان همنشین شده است
او وار هفت کوکب تابان ... چرخ | در ملک هفت کشور زیر نگین شده است
شادان شده زمانه و خرم شده زمین | کو خسرو زمانه و شاه زمین شده است
دائم یقین که او را در دل گمان نماند | کاندر جهان ... حق الیقین شده است

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاه جهان بتیغ جو ملک جهان گرفت | دولت رکاب داد بس و نصرت عنان گرفت
خاکا گرفت چرخ و همیشه ملک | سلطان ابوالملوک ملک ارسلان گرفت

تا روزگار ملک ترا آشکاره کرد | چشم فلک در او بتعجب نظاره کرد
روزی که ملک جستی چرخ و فلک ترا | از فتح تیغ کرد و از اقبال باره کرد
چون روز بزم خواری زر آیین تو | یاقوت سرخ معدن در سنگ خاره کرد
در باغ ملک تا گل تخت شکفته شد | رخ مخالف تو چو گل جامه پاره کرد
ملک ترا فلک چو بر زر که تو بدید | از عزت و جلالت دیهیم پاره کرد
خورشید خسروانه و بزم چو چرخ تو | این گلشن تو در گل برنشت و پاره کرد
گر یار مست شد گل لعل از نشاط تو | رازی که بود در دل او آشکاره کرد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

شاها بهار خواند تا زر فشان کنی | در سیم و زر زمین که کهکشان کنی
در دوستی بخشش گلشن کنی | گر زر دو گل زمین را چون گلستان کنی
ای سیم و زر که بخشی شاها شکفته است | از سیم و زر بخشی جیحون روان کنی
تا بوستان سبز چنین از گل سرد که تو | گر عشرت کنی همه در بوستان کنی
بخت جوان و ملک جوانست و تو جوان | ملکی بود که پیر جهان را جوان کنی
ای شاه گل به تهنیت ملک آمدست | زیبد که ترک او همه را آشیان کنی
جان را و مغز را از گل و باده قوتست | شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

شاها هنگام فصل خزانست بهارها | بود ای آن بهار زد دولت نگارها
تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی | از دور چرخ بر تو سعادت نثارها

آن هنر تو اگر تمام شدی | سخت زود آفتاب بام شدی
گیتی از دو اجلال رهی گشتی | دولت او را بطوع رام شدی
عمد بهره کار چو در زن بودی | علت شغل خاص و عام شدی
فضل او در جهان بگستردی | جهل بر مردمان حرام شدی
مایه فخر و مجمدت جستی | پایه جاه و احترام شدی
چون ز دوده بکاشان گشتی | چون گشیده بکام جام شدی
بهمه حکمتی یگانه شدی | در همه دانشی امام شدی
تا مجلس ملک زما بر بود | ابد ریغا اگر تمام شدی
گر زمانه بر او دگر گشتی | مایه معنی و هنر گشتی

وله

گر زمانه را او دگر گشتی | مایه معنی و هنر گشتی
بهمه مکرمت مثل بودی | در همه معجزت سمر گشتی
شب فراقکان چو روز شدی | ز هر اسلوکان شکر گشتی
شوفه ای پدر که در هر حال | همه کرد دل پدر گشتی
در گشتی بر اجل قضا | پدر آورا بطبع سر گشتی
سخت نیکو و نیک خو شدی | که سر انجمان پسر گشتی
بجهان مسله حله آوردی | گر اجل روی جنگ بر گشتی

وله

ای رشید ای عزیز شاه پدر | روزن آفتاب و ماه پدر
ای ادب پدر و هنر پدر | اعتماد پدر پناه پدر

ای گرامی تو را کجا جویم | درد و تیمار تو کرا گویم
شدی از چشم چون مه و خورشید | تیره شد بی تو خانه و کویم
بر وفات تو روز و شب نالم | از هلاک تو سال و مه مویم
دل بکف دود دست پیمالم | رخ بخون در دو دیده بشویم
گرچه گل همچو بوی در روی تو بود | دل همی خواهم که کلبویم
همه در آتش جگر غلطم | همه در ریش دیدگان پویم
لاله لعل شد ز خون چشمم | حری چنگ شد ز کف رویم
چون کنم چون ز مرگ چاره نیست | چون به جنبم شیبدی بویم

ولّه

تا ز چشم بدر دوان کردی | خون دل بر رخم روان کردی
بر رخان بدر ز خون دو چشم | زعفران زیر ارغوان کردی
همه روز بدر سیه کردی | همه سود بدر زیان کردی
تا به تیر اجل بخستی جان | تیر قدم در کمان کردی
صورت خشت زشت صورت را | پیش چشم بدر عیان کردی
خاک بر هر سری پراکندی | خون ز هر دیده روان کردی
کاروانها که کشته بود و نهان | که تو آهنگ کاروان کردی
نور بودی اگرچه نور لطیف | قصد خورشید آسمان کردی

ولّه

مرده فرزند مادرت زاران | مرگ ناگاه رام ... است
گرچه بر تو چو برگ لرزانم | چون گل اکنون زرد و بیدار است

بندگان تو زار و گریانند | زان هر عاشقی تو را خوانند
چشمه ها از دو دیده رخسارند | کو فه ... سوخته جانند
تا شبیخون زده است بر تو اجل | همه از دیده خون ... رانند
هر زمان از برای جود سخای | خاک گور تو بر سر افشانند
زانکه عمر تو نیز دیده نه | همه از عمر تا پشیمانند
از دل اندر میان صاعقه اند | از دو دیده میان طوفانند
هر زمانی برسم خدمت خویش | زی تو آیند و دیده گریانند
راست گویی که در مصیبت تو | همه مسعود سعد سلمانند

ولّه

غم من بردم اگر بگذشت | که همه ساله در عذاب گذشت
غم حسن ... که مسعودم | که بجان غم کشیدنم بگذشت
موی بر فرق گوییم تیغ است | مژه در دیده گوییم انگشت
در همی خون روز و شب ... | ... از آنکه دل ... است
از سیاهی و تیرگی روزم | همچو اندیشه های دل زشت است
ای تن و جان وار بر رحمه | تن و تیمار و جان در آویش است
که خویش تنم | چه بود آنکه او ترا خویش است
| که همه خلق را همین کیش است

ولّه

ای فلک سخت نامبارکی | کج رو و ازکونه و غداری
محنت عقل و شدت صبری | فتنه بسم و آفت جانی

هجران تو ای شمع چو شبنم باد فرخ است / کاین روی من از هجر تو چون برگ رز است

در هیچ علم طمع وصل خیال است / در باغ دلم باد فراغ تو همان است

کانه در دل من نیست ز لهو و طرب آثار

انگشت و زبان ربی از عشق گزیده است

هجران تو بر جان من از رنج حزن کرد / خون جگرم باز درون دیده در گرد

از دیده روان اشک و زر خساره گذر کرد / گفتم که مگر کم شد این بار بتر کرد

هجر تو بسی آنچه برای جان بتر کرد

هرگز نه نکرد آن گل بی شرم ستمکار

شاد است همه ساله دل خسرو اعظم / در ملک تو خواهان است بیار از نکوکار

شاد است همه ساله دل خسرو اعظم / در ملک تو خواهان است بیا ز نکو کار

تا او همه ملک شهنشاه عمید است / در ملک ورا هر چه عمید است عمید است

دیدار همایونش فرخنده چو عید است / با جود قریب آمد و از بخل بعید است

از بهر تو پاکیزه و ورای سعید است

گفتار چو کردار خوش و کردار چو گفتار

همواره سوی خدمت او راه گراید / هر کی که جز او را بود آن مدح نشاید

بر باره چو خورشید در آید / کفی که همی باره کرد و بر آید

سادات جهان از جهان هر چه باید

داده است مر او را همه جبار جهاندار

فرزانگی و بخردی از وی باید هر روز / بر جان عدو اندوه و غم تازه دهد هر روز

اشکوه مجلس او تازه دهد هر روز / تا خانه وی در غم نگذارد هر روز

بنگر بر آن کلک کی روز بدایت / صاحب همه عمر کرد کفایت

این راه ای از رای سعادت هدایت / دارد گنده از همت تو بر تو عنایت

بخشش ز زمانه دیده گذر بر تو حکایت

ای یار ای مهربان چو تو عاقل و هشیار

ای ماه تو طاعات زیکایت تو بگانه / بر جای جهان را که جانه شرانه

خواهم که شب و روز همه جود تمانه / خواهم که همه ساله تو در صدر بمانه

در عز و بر جاه دو جای بجانه

صد فضل تو زان [illegible] طلب وز حب بگذار

ای گنج تو دولت چو کتب خوانست / بازار من امروز به بود تو روانست

طبعم چو تن و مدح تو در طبع جوانست / ای کعبه مسعود دوان وزن و بیانست

خیزید فرازید که هنگام خرانست

گر خواهی ازین بر دگری کرم و بهار

بر شاخ درخت از شکوفه و برخاسته جوار / باده چو نرگس کن در جام بهار چون طوار

زان شاخ ره رو توان بردن چو ابر و بر آر / زانکه هوا بستاره و دار از تو و نکبت گار

هیچ جانه از ستاره روز روشن نیست نور

زین ستاره روز را چند انکه خواهی زر نیست

هر شب از شاخ سمن کافور تر آید همی / بوی او زان طبع گرم لاله بگذارد همی

نیل را همانک ز کافور از زبان آید همی / چو کنه نیل شاخ را از وی به بگذارد همی

گر نبود کافور کرباد هوا شاید همی

از سمن چند انکه در چمن کافور نیست

[illegible]

روزگارم از سر کار بی دگر شد — کو دگم چون بخت رنا بحر بس بر شد
روزم از بس ظلمت و اندوه و غم چون شب شد — بز روز بم بر گشت و قمر بو بام بر شد

این تب از زخم زمانه از بسی چون ابر شد
گر نه غم او بسته اند اکنون مهد و رخت

پای من در بند محنت کرد دست روزگار — و نشستن دیده بسی خوردم که بست روزگار
تا شدم از بانه اندوه مست روزگار — چون ما هم آید منش خشم خوب بست روزگار

هر زمان کم بم هزاری از انگشت روزگار
یارب از در دهر چون می کشی بخور رخت

طبع او بحر است در گوهر برای سعود سعد — ز آفتاب راه او خویش بر در رای سعود سعد
خوب نظمی شعار سیمون که هر ای سعود سعد — زو نشانه بر القاب در خور ای سعود سعد

در همه عالم الحکمت بگرای سعود سعد
تو زر که چون شید نا هور منظور رخت

الکو گر خاک تر ابس او بیند بسیر شد — در محل و کیت از بهرام و کیوان بگذرد
بشر نه جهان او ما الکه اکم بشر شد — سر نه بجلا از سر شش تا که در عالم سرشد

چون حقیقت بنگرید بس چو حقیقت بس کرد
پس روز فضل او در جهان جز او رخت

چون نتاب او جمشید ستاب چرخ رخت — جز از هم حشمت او اضطراب چرخ رخت
ز ربای همتش بر دو بی و تاب چرخ رخت — بر چه او ورد گردد زان اس اب سحاب چرخ رخت

رای او مانا او چون آفتاب چرخ رخت
زانکه نور شش در جهان ز رد تکمنیت وزارت

[illegible]

[illegible]

تا بر دید لاله سوری چو لاله وار روی — جام چون لاله کن از روی چو لاله کاجوی
جز بگرد باغ عیشت گرد قصر غم مپوی — جز به بار هیش مگرد جز گل دولت مبوی

نظم ست آور دم و کردم گناه از دل کوی
تا گناه من گر بپاشی تو بمغفور رخت

باد همچون عرضت ایمن جوادث جان تو — دولت و محکم و پاکیزه چون ایمان تو
چرخ در حکم تو و ایام در پیمان تو — کوکب بر تر فروز لشکر ایوان تو

چون قضا بادا بپایه در جهان فرمان تو
اینچنین بنده پاکت دولت مامور رخت

روی بهار تازه همه پر نگار بین — خیز ای نگار می ده و در روی نگار بین
در مرغزار خوبه بر لاله زار بین — در لاله زار زینت بر مرغزار بین

باز بدان در نوبه ک سبزه و جنبار بین
کان بر گشته گیتی طبع جوان گرفت

بگریست ابر و باز بخندید بوستان — چون نالهای بلبل بشنید بوستان
گر می کباس چو در آنخر بدید بوستان — بر سر ز نو بهار بپوشید بوستان

از کلهای اپا چون دید بوستان
گز خانه باز دست ره بوستان گرفت

بر گل و مل آخر که وقت گل و مل است — گل عاشق مل است که مل قصه گل است
اکنون چرای آهو در دشت سنبل است — بر شاخهار بلبل بچوشته غلغل است

گو طبع که وقت نواهای بلبل است
گر بحث زاغ و بلبلش اندر زمان گرفت

[illegible]

[illegible]

ترکان چو بانگ حمله شنیدند جنبش تو | بردند سر نهاده رسیدند جنبش تو
چون مار گیر فتح کشیدند جنبش تو | چون آن مصاف اهل بدیدند جنبش تو

بسته کمر چو شیر دو بدند جنبش تو
دولت رکاب داد و نصرت عنان گرفت

زد دو فتح خنجر شیر اوژن تورا | حمله نهاد و ظفر دست جوشن تورا
بخواست چرخ گردان باد نشین مرتورا | تعلیم کرد ملک دل روشن تورا

یک لشکر تو بود و یکی تن تورا
ده لشکر از غضنفران در میان گرفت

ای سرکشان که شیر شکار ند روز رزم | با چرخ در وفای تو یار ند روز رزم
وانغرم و آن عزیمت دارند روز رزم | با تیغ تو گذار ند روز رزم

وز دشمنان دمار برآرند روز رزم
وز مرگ هیچ گونه نخواهد کران گرفت

گردون ز دولت تو زند داستان همه | وز نعمت تو گرد گیتی جوان همه
شاهان زنند بندگی تو زبان همه | وا رند شاد و خرم جاودان همه

گوی و داد زود بگیرد جهان همه
آری جهان داد و مردی توان گرفت

ای رای روشن تو شده داستان بعدل | هرگز نبود مثل تو صاحبقران بعدل
ملک تو کرده هر در جهان را جوان بعدل | آراسته شد از تو زمین و زمان بعدل

ای شاه عدل دار بگیری جهان بعدل
کاین طالع مبارک تو آسمان گرفت

[illegible]

ای شاه

[illegible]

ای شاه بحر و بر تو بر چه در آفاق شهر | عالم سر نا بسر بگرفت ز فر تو بهر
بر همه گردنکشان کرده بشمشیر قهر | زهر ز مهر تو نوش و نوش زکین تو زهر

انچه تو خواهی ز چرخ وانچه تو خواهی ز دهر
لاشک خواهم لابد خواهد بگون

شاها ملک جهان طلسم زد وی توباد | همت قدر تو از چرخ و فلک بر تافت
سعد فلک بکره سوی جنابت شتافت | هر کو کمین تو جست کینه دلش بر شکافت

هر که ز فرمان تو روزی گردن بتافت
گردون از گردش یک بعاودش بر تافت

شاها بر حاسدانت چرخ بر آشفته باد | دولت بدخواه تو همچو بختش خفته باد
سوی تو از عز و ناز شفقه بیش سفته باد | هرگه کرد ز جراز تو پذیرفته باد

گلبن دولت مدام بیش تو شگفته باد
دائم لازوال و زوال لاکون

شد پر نگار ساحت باغ ای نگار من | در نو بهار می بده ای نو بهار من
من در خمار و تو نا فکنده بدست وصل | تو یکی بلب ترازی می خمار من
شد باغ زار و گر کم شود | ای لاله زار باغ تو نه لاله زار من
زلف تو بیقرار و دلم گشته بیقرار | این هر دو بیقرار بشوریده کار من
گوئی که سال و ماه بهم عهد کرده اند | این بیقرار زلف و دل بیقرار من
گل گشت و فارغ شد را بجر وصل تو | ای وصل تو گل من و هجر تو خار من

کشت تخت و ملک ز نهار شاه شاد
تا تخت و ملک باشد بر اشاه باد

[illegible]

ای آفتاب دولت بر آسمان ملک — در طلعت تو روشن گشته روان ملک

با برودار بار دولت تو در جهان — خرم چو بوستان شده و بوستان ملک

قوت گرفت قوت او باد بر فزون — از عون رای بر تو بخت جوان ملک

چون داستان ملک نهاد این جهان همی — بر نام تو بیاد سر داستان ملک

تا پای تو بسود به دولت رکاب فخر — از دست تو نهاد دولت عنان ملک

صاحبقران تو بستی و بستی هیچ وقت — جز ملک تا ز حشم بجنبد قران ملک

چون بر فلک دعای تو گوید همی ملک — اندر جهان ثنای تو گوید زبان ملک

گشته است تخت و ملک ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

ای پادشاه دولت و دین را امین تو — ای شهریار ... حق را امین تو

آباد و خرم است ز عدل تو ملک این — زیرا که این و آن را یار معین تو

اوی زمین چو خلد برین شد ز نیکوی — از فخر آنکه هست در روی زمین تو

نیک و بد و علو و ... و کین تست — چون نیک بکام سپهر برین تو

ایزد ترا بملک جهان برگزید از آنک — اندر جهان ملک ز شاهان گزین تو

دولت ... گشته است بر جهان — کاندر عزیز خاتم ملکت نگین تو

گویند هفت کشور زیر نگین کنند — شاهی ز اصل و نسل ... این تو

اندر جهان نخواهد بود کس ز تو شاد — بناه تا بقیامت ... بمین تو

گشته است تخت و ملک ز بهرامشاه شاد — تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

چون در کف ز کشت گشته حسام تو
آمد بگوش دولت ... جام تو

ای کامکار

ای کامگار سلطان — از لطف تو نگهبان

گشته جهان

مسعود شهریاری — خورشید نامداری

اندر جهان

ای اوج چرخ جاهت — گیتی ز روی و رایت

چون آسمان

چون تیغ آسمان گون — گرد انگیزد از دین خون

همچو بستان

باشد بهشت اندر — از گل بسی نیکوتر

گرز گران

بر ترک هر بری — بر ... کرده ابری

از عنان

کوهی که باد کرده — چون گرد باد کرده

روز پری

جز رفیع تخت — از طوع و طبع تخت

بسته میان

کس چون تو ناشنوده — عادل چو تو نبوده

نوشیروان

در ... روزگاری — کس چون تو شهریاری

به جهان

ای کشتی که نگار کرده‌ای — رنگ صبحی که نگار دری
تو بدین جمله که افکنده‌ای — پنج نگار ز خاک برکندی
تیر کمندست ناگهان بر ما — منهزم گشت لشکر سرما
تن ما زیر جامه‌های تنگ — گشت تازه ز بادهای خنک
ابر رحمت که پیچ گرفت — پس ازین خرابه سر بگرفت
چند ابرهای بر نم و نو — خبر از سبزهای خرم و نو
عیش حضرت کنون تو اکنون دار — می نشاندی کنون تو بگذر دار
گر ز گرمی جگر گرد دهان — نشود همچو چوب خشک دهان
جام باده بجوشد اندر کف — چو سر دیگ بر نیارد کف
گرچه دور او فتد ز چشم سرم — من ز بیم اندر آن هستی گرم

مدح شهزاده

گرچه خرم شده است کوه از ز — باشد آنکس که بیخود و معذور
منظر شاه جشنگه را ماند — که بر او ابر گوهر افشاند
در دل غرور مجلس عضدی — از همه نوع نعمت آمدی
شاه بر تخت جام باده بدست — روزگار از نشاط او سرمست
عضد الدوله آنکه دولت حق — دست او کرده بر جهان مطلق
تیغ ملت که ملت تازی — کند از تیغ او سرافرازی
شهزاده آنکه شیر در بیشه — باشد از بیم او در اندیشه
هندوستان نماند شیر — او نگردد از شیر کشتن سیر
من غلط گفتم که کس که جهان — نه بنیز ... شیر نشان

در نورد و همه زمین بنگاه — ابر گم گشت و سبزه رنگ
باز چون نقره بر سوار زند — خاک در چشم روزگار زند
شه بهر جنبش چو برانگیزد — از که و دشت لاله برخیزد
آنکه او نه کو جنب کم — لحظه جز به سبند کم هوا
جوری کز همه ملوک جهان — چرخ هرگز جو او نداد نشان
پادشاه زمین ملک مسعود — که ز نصیبش چرخ هست مسعود
کو به امروز شیر ازان مست — که نه اندر میان جان بی است
دل او در هوای می گردد — همه گرد در رضای می گردد
او چو شاد و بی باده دم — او چنین باده من جان بادم
شاه پاک اعتقاد شاه یمین — می نشاند نقش راست چنین
بر عطا بر گشاده دارد لب — شکر ایزد کند بروز و شب
خرم و شادمان همی باشد — سیم و زر در جهان همی پاشد
هر زمان تازه بزمی آراید — از نشاط و سماع بگراید
باده را شاهوار بنشیند — خرم آنکس که روی او بیند
پیش او گو خدای سهم بین — کش همه راستی کند تلقین

مدح ابونصر خواجه

خواجه بونصر پارسی که جهان — هیچ همتا ندارد اش مهان
آن دبیری که تا قلم برداشت — همه ز حکمت درج سحر نگاشت
آن سواری که تا سوار شده است — تو دل کفر بیقرار شده است
شاه با جه نابت کاری — کرده شغل سپاه و سالاری

چون مرا او را علاوه پیش آمد | گنه و داده را سبب داده
این سواری کند نشسته بر پا | که نکرده رستم دستان

مدح بوالفضایل

بوالفضایل که سید است به سر | زهره شیر دارد و تن ببر
کارها دیده بر جهان خورده | کار جهان رانده بر جهان کرده
مهر را کرده تیغ را داده است | زو دل شاه بحث شاد است
شاه را هیچ در نشاط آرد | می که با او خورند بگوارد
چشم دوری و صورت داده | که شجاعت از او همی بارد
بزم را چون بجاه برخیزد | عشرت از میان برانگیزد
ساغر بوالفضایل بر کف | برود چون بهاران بر صف
مست چون پیل [illegible] ترنج | نقل سازد ز نار سیده ترنج
عیب او نیز یاد خواهم کرد | دل حاسدانش شاد خواهم کرد
کس نباشد قمار دوست چو او | زانکه طایفه همواره است هو
خواهد از شاه تا قمار کند | برد سیم و در کنار کند
چون حریفان بحجه گرد آیند | سیم را بر زند و کیسه گشایند
بازده زخم جز مراد ترا | بکند صد هزار گونه دغا
اندر آرد گره چون از خوشش | رنگ او چو اوکف [illegible]
داد چون مانده حصل کم شمرد | دست چون دزد از میان ببرد
چون سبار او آستین کند رسم | [illegible] هیچ [illegible] غم
بستهد چون بماند برخیزد | تا حریفان بحجه بستیزد

از همه چیز جاه داده دوست | این ز افضل همت اوست

مدح امیر کیکاووس

در برابر امیر کیکاووس | خوب در مجلس نشسته چو طاووس
ماه به عشرت است و کان طرب | نکند جز نشاط و عیش طلب
پیل زوری که چون کند کشتی | پیل را زور او دهد پشتی
شیر زخمی که چون به جنگ خزد | پیش شیر بچه از او بجهد
هست خالی ز جنس جنس علوم | خبری دارد او ز شعر و نجوم
هست جنسش چرا که با سیم است | همه امیدش از بد و بیم است
به شود چنگ [illegible] در ماند | روی صلح از بد بگرداند
حمله کرد [illegible] و کر در داد | سوی دهقان [illegible]
کو بدار [illegible] | اندر آید بگرد آن [illegible]
منزل [illegible] نهاده کند | تا کرمان ازو نواله کند
انکه آید بدو گل بری | شاید از نام خوب خودبری
کز همه یکدوس کرنج دهند | وانکه زر بهم و برنج دهند
از پس انکه کر نکراید | کرد فردی عظیم بنماید
انهمه بردلی بکار آرد | تیغ بر خاک خشک بگذارد
از وی گیلانش آن برآس بود | در همه یکدوست ناس بود

پادشاهی

پادشاهی نکو و بیدار | بزم را کرده همچو باغ بهار
شاهش افزوده از شرف جاه | شاد و ماه نشسته چون ماه

[illegible marginal text]

آفتی او بر کشد بر دی سر | نکند کس زبان بردی را

وصف دبیر ابوالقاسم

باز بوالقاسم آن دبیر | کو دگرت رای دانش بر
کلک او هر رقم که بنوشد | هر دبیری که دید بپسندد
تازی و پارسی نکو داند | هر چه داند همه نکو داند
گر فصیحت در انشا و کتابت | چه شد انجا بزرگ زاده کتابت
هیچ عیبی اگر جز انشش نیست | گر تش [illegible] انشش نیست
از ضعیف از قوی دهد شر آب | طبع بی تاب او ندارد تاب
چون کند بر کرم و نذر دغابی | طلعت سازد و درستهای قربانی
منتظر ایستاده ده فرانش | تا چگونه رود حدیث فرانش
هر چه خوردی او برافرازد | معده بر شده بر دارد
انجانش بر نیست و محل | گر نشاطش فزو رود در دل
بس نشستن و هر قبا ناچار | بر سر چند که نخلوت بار
چون ندانند علت تأخیر | اینک آمد خیانت و تقصیر
روز دیگر که از حوالت شاه | سوی هر دستگاه یابد راه

وصف حسین طبیب

مشفق عمر ما حسین غریب | در همه فعلها بدیع و غریب
آنکه در علم طب کند چو رس | بر حکیم بزرگ جالینوس
جد او اهل حکمت بهباشت | هر کل او اهل [illegible] مهابات
پس برحمت ملک شایسته | شاه را بنده ای بایسته

صفت [illegible]

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

گر سر از در دوست خالم | که دوروی کم همچنانم
پیش ساغه همیکنم زاری | تا بهم دارم کند یاری
از من عالم قلتبان کران | خدمتی باید [illegible] برسم خوان ها
که جهان بهانه جویم | حسب حالی ترانه گویم
چه کند انجمن ندیم بوش | که ز دیدار او نگردد خوش
لاجرم چون چنین کرام انجام | تا خوش تر ترک باده هم
رقم اینک بسوی جان اندر | تا که آیم بشهر بار دگر
بیخ بر خوشش کنم لو تا | تا به بینم بزم مجلس شاه
مجلسی بیند اگر خلد برین | گوید آمد ز آسمان بزمین
مطربانه چو بار بربط و رباب | چنگ و بربط چغانه و عنقا
ارغنون از شمایل تا خوش | خرما از لقای این [illegible] کش
تا جهان را همی بود بنیاد | باد بر تخت شاد ما شاه
مسند و ملک شاهی داروی | از همه نوع نعمت اندر وی
باده های لطیف و نوش گوار | رود ها ملحن موسیقار

صفت نای

لحن نای مجید نای | از عنوان بود بهر سیماها
چون بصر نای او در نهاده هم | شاد گردد ولی که دارد غم
نغمه او چو جان بیفزاید | گر نثارش کند جان شاید
راحت نغمت گوار چشم | مهره بازی کند تکلک از چشم
امر و نهی از نفسش خیزد | زور در از عبارتش خیزد

صفت خواننده

[illegible marginal text]

[illegible]

مطرب و برزد بهم بر نامله / از میانه سنگ بیرون کاله

ناکنده کنده وز رشت کف / زان است و ابره چو خرجرف

تا بجید بگنجی اندرست / تا بگا قحبه کلنده بکست

هرگز آن شوخ دیده با شرم / زلف عادهان نکرده نرم

این کمانه کرد دشمن او بنده / پهند خیره کایمن بکوبنده

انچه گر خنده من چرا گویم / عیب آن پهنده چرا جویم

او نبوده است کودک نیکو / چون نبوده است کودک نغز او

بهر ای کلک رفت شاو / نیست جای شگفت او

گرد بازار و کوی کم گشته است / بس برو خوار و گذشته است

من سخن گر ازین بگو دارم / ور ز ظریفی و کرهی رانم

حلقه گوشش او نیکو بید / که زبان زین سخن چه بجوید

بکت نشاره کفایت اورا / بنده وا او در خورت زخم عصا

صفت نانه

از وکر سو ملی بنفشه نای / دل برانگیزای نگشت از جای

وار و از جنس جنس دیدمها / آره از نوع نوع رنج رها

بیرزد نای نیک بیچو شد / هوا روی عقل بپوشد

عشق و رنج محمد نانه / مر ترا گشت است رسوانه

به زند آخر او که من نزنم / اگر او هست کوس من نزنم

دل چرا پهنده و زمی دارم / خوار کس و دستگاه کم دارم

من بگانه چرا نه بنشینم / نو زنه با صلاح بگزینم

[illegible]

[illegible]

آنکه تا بات چون بخواند شش / روی بنشسته صید و اندیشش

سوی بر دنشسته و او چون سگ / از پس او بجا بهران در رنگ

چون سگ آن قلتبان همی پوید / با خود او نرم نرم میگوید

بدرم خسرو نگار بادی / بگذرانید عمر در شادی

چه جهان نهاد و نو بر نو / زان بپوشید مرکه نو بر نو

بیشتر کرکویش باری / باشد شش ده هزار دیناری

پس بهشتاد و پنج خرم و شاد / ملک الموت از و نیارد یاد

من بدبخت مانده بر برگم / آرزو مند یک شکم مرگم

یارب آن قحبه ام که یار دیاد / کان کرامی روان مالک داد

با من این چار پا بزخم آرم / حق آن بهره مرد بگذارم

شاد و خرم کنم روانش را / نو هم هیچ بگانش را

گوه مان بخت کم اینند همه / بند با منفعت اینند همه

ای عجب هر که او نخواهد خود / ز قمار از جهان چه خواهد برد

صفت بازنده دیگر

جبه کودک کشش و کشش / راه شکر همی براید خوش

چون فرو راند رخبه بر جبه / هر که بشنید کرد دوش جبه

بگزاند سلاح گرم کند / دل سخت از نشاط نرم کند

پس بگیرد و لشن انبوهی / فکند در میان دو کوهی

خیره با خویشتن همی گوید / چون به بند رهی فرو مولد

سر ببند و بر نهد ساز و / سوی کردانه تا گهان بازو

[illegible]

انچه اورا ابود بود دی شاه | هیچ خاطر دران نیامد راه
هرچه از جود نه تکلف کند او | در خرابات تکلف کند او
وانکه او بیش هیچ کم نشود | نشد او تنگ بخت و هم نشود

صفت حسن ربطی

حسن از ربط در بیع نوا | بر کشد لحظه لحن نوا
بار به زخم و سر کشش اوراست | شادی افزای رنج برداراست
زان نواها که او تواند زد | هیچ خنیاگری نخواند زد
هیچ مطرب بکرد او نرسد | که کس اندر نبرد او نرسد
چه شد ار کودکی نکو بهراست | خوش خیال لطیف و نکهت است
من نبودم که او فراز رسید | الحق از لطف و نواز رسید
خلق را صلوه ازش نگاری شد | لهو را از رخش عیاری شد
با سماع غرب دلخویش | با رخ لاله رنگ گلبو خویش
محو مان باده با بسی خوردند | مهتران عشرتها بسی کردند
هم بخانه نثار کردندش | همه جانها به بر دندش
بر کف است همچو آب | کس نکردی ز باده او کباب
عامل سرکشی باو برخورد | کشتی با کهان باو برخورد
چون مکی نیز با دف اندازی | راه هر سامعی زاو کامی
منعشی ویش بسا زدی | همه ونقیش ویش لب خواندی
وانچه خورشید گردش بکند | دست خفاش پس بکند
چون زمان و دهنش زسر کرد | سیم داد و بسی بسر کرد

بر میان ... کار نی دارد | سخت محکم که از نه دارد
کز نه اینچگونه بر دوار | اتش اندر زند بموی نار

صفت بانو

بانوان نادر جهان سر بود | حمله آورد بر فرنشم زود
از نوا آواز بر سر افکنده | بکلو مقنعه بر افکنده
کفی این هست دختر ازان | کز نبود پیش برج سخت ازان
دارد او همت و ظریف | که نباشدش خانه بر مهمان
باده تنکلو مرد بنشیند | که صلاح خوانده ازان بیند
کند آماده کار شان زود | چوش کند رو رکار شان زود
نوش ان شیر مرد سر هنگی | نکند هیچگونه دلتنگی
پیش کم دیده است تاخته | ور فهمی بنگ و بد شناخته
چشم بر کار ما فرو کرد | کوه خواهد که حلم او کرد
نکنام است رنگ شناسد | که ز روز و عیان بهراسد
غرب رنگ چنگ گوش نیست | جز غم خوردن او پیش نیست
با دل خویش که ان عجمی | نیست کس را ز محو مان او به
در هم افتاده اند چون نکاو | همه با یکدیگر نکاو اکاو
از میانه غوی بر آورده | رنگ را دست موزه کرده
زان بضاعت که او نکرده کم | به نوردیش کار دشمن غم
ور نشود وقتی نیز آلوده | چه دهد دل برنج بیهوده
اینهمه جز با گران نبود | بچه ماند که در میان نبرد

صفت ... قاضی

پند

همان گذران کار جهان که رانرا	یعنی که جهان خوانده فرومند جهان را
پر است میدار بهر نیکی تن را	آراسته بخواه بهر باکه جان را
میدان طمع جمله فراز است نشیب است	ای مرکب پر حرص فرو کش عنان را
جانت ویران است ویران شیر کان است	گر جانت بکار است نگهدار زبان را
ای رفته بخوا امروز ان عمر که نبینید	کو بنده که بوده و ده وارسم فلان را

الهجاء

با تو نگال ار بهار ار براکت	بجلوه است آن تو والقضا
مستی شراب و دوش تحفگی	شد پاره و این تو والقضا
واکنون دور تنگ جم از بار	ریش چون تو والقضا
هرگز فرخ نه بوم چون تو	ای روسپی زن تو والقضا
امروز از این حکایت عجب است	در کوی و برزن تو والقضا

بخواجه نصیر از شت

خواجه نصیر خدای وانمودش	کار زوی تکالیفات مرا
من چو فهم تو است بیادگنی	صحبت این نکوی است مرا
کار چون است مر ترا هر روز	کار بارکه و با نوبت مرا
زد بو نصر پارسی کریم	روز بازار تیز خواست مرا
همه کام و هوا دولت او	از فلک رایج و روایت مرا
انجنان وارد و هم که بیداری	هر چه از خدای خواست مرا
سرفرازی کرد مرکب او	همه در چشم تو ثبات مرا

مطلق پی او چو برخیزد	شادی لهو در در آورد
بس نشاطی مجلس جلیس است	عیش را و نشاط را سبب است
مادر قحبه را نکو خلف است	روشنی زاده را نکو خلف است
برخری گر نشست مادر خری	بر جهد انکه تش بدان نظری
بازماند دو دست او از کار	آب کرده باشش در شلوار
بو الفضایل براو نهد دیده	راست چون گوان ماده

مطایبه

عیسی مستکم معاد تم	از پا خرمی مجلس شاه
شاعواری چنین کو گستاخ	که بگوید سخن بنظم فراخ
چون از آن مجلس بهشت آئین	دور ماندند دور کار چنین
پس دگر چاره ندانم کرد	دل از این نوع خوش توانم کرد
تا فلک را همی مدار بود	خاک را اندرو قرار بود
دولت شاه باد پاینده	نقش هر زمان فزاینده
مرکب جاه زیر رانش باد	جان دشمن فدای جانش باد
روزگارش بنده مسخر باد	دولتش بنده با دو جاکر باد
باد سلطان پادشاه زمین	از لقایش دو دیدگان روشن
تا دل از نشاط و شادی باد	دولت و ملک بنیزادی باد

المتفرقات

شاعران بینوا خوانند شعر با نوا	در نوای شعر شان افزون بسی گردد نوا
تو طبیب و کفت شو اخته فراخو ختند	علة البمن که هر ساعت دگر سازم نوا

چکنم قصه گاه زوی شما — وانداز دو که جان بکاست مرا
گفتم عشرها بطبع و همه — هوس عشرت نماند مرا
خواجه با او ام ازین گفتار — از سر شسته و ربایست مرا

مدح ابوسعید

ای بار سعادت ای بوسعید — ای در سعود گشته مرکب
جاهت ز برج باقی میدان — رایت ز مهر ساخته مرکب
روحی ز عیب و نقص منزه — عقلی بذات و عرض مهذب
چون صدر تو که باید مقصد — چون بزم تو که جند کتب
راه امید را همه وقت — از خون گشته ترتیب
باز هم قضا گشته ... — ناکام در مسالک ...
چو ناگه نه بسم از دور
اندر مرضا شبهایم کرده — چون چرخ ...
در کرده های ادیم ارم — در زیر ران ...
الکوه را چو ابر ... — آن اشت را چو باد ...
همان بر بس ... — گردان ...
بر بس عقربم همه زنده — در ... عقرب
تا که برای ... ترجیح — گردون ... هلال ...
تا روز در دعا ... — ...
تا طلعت تو باز بینم — راضی ...
ای از ... مدح ... — وی از خرد ... معاقب

صلت و خلعت مرا هر بار — از همه کس تمامتر اوست
چو نکو این بار بر ... است — مر مرا هیچ روی ننموده است
یا برو دست از میان خازن — یا خداوند خود نکو اوست
تا مرا دشمن است گشت فلک — گو نشستم در زمانه بهبود است
باد عمرت فزوده ... — که تو عمر ما بیفزوده است

ولہ

خواجه ابوالقاسم ای لطیف اصیل — غم معشوقه هیچ کمتر هست
هستی اگر ز حال گان ... — جز نوا ...
در وفای تو گر خورد سوگند — که نخورده است ...
شادی وصل اگر خواهی بیابد — با غم هجر او برابر هست
وا بنها که او زند بر جنگ — یادداری و ... است
بر در خواهش هیچ راه آورد — زین معانیت هیچ ... است
آمدن در خورت نبود اینجا — بار گشتن ... در خور است

ولہ

ای بزرگی که در همه احوال — نام تو خدای چون است
کمترین پایه ز همت تو — برتر از ... گردون است
خلق تو جسم عنبر سارا است — لفظ تو ز شکر در مکنون است
روز تائید تو در اقبال است — ماه اقبال تو بر افزون است
سفر تو چو عید فرخنده است — عید تو چون سفر همایون است

حبسیات

ای بزرگی که رای حسن ترا | هر زمان بری بصطفای توست
ابر کف تو شد و بر گهرست | بحر فضل تو ژرف و پر لولوست
دل نشادست چو عقل بدل است | کف رادت چو علم با اهوست
جز ترا از مهتران خطاب که کرد | بنده چون بس [illegible] دوست
هم رگ و پوست خوانم شاید | این مثل از روی عقل نیکوست
زانکه چون خون و استخوان شد صلح | هر مرا خدمت تو در رگ و پوست
گر مرا جان و دل ز خدمت تو | که مرا اصل زندگانی اوست
چون تکلف کنم ز خدمت تو | سال و مه با صفا و با نیروست
باد دشمن ز باد رنج و عنا | گر نه در مهر تو دلم یکروست
تربیت کرده‌ام بنظم ترا | تربیت کردن چو من کس [illegible]
این قصیده بجنب این قطعه | راست گویی که نامه با اوست

قطعه

علو را منفعت نهادن هست | پیش و پس [illegible] نهادن هست
مرگ را زاده‌ایم و همه تن‌ایم | [illegible] نهادن هست
بس چو [illegible] می بباید مرد | همه را ای تکلف زادن هست
[illegible] رنجی که منفعت می نکند | [illegible] نشستن هست
روزی چو بس بخورد هر کس | خلق را او هم او نهادن هست
دیگران چون بس از تو برد [illegible] | پای تکلف کردن نهادن هست

نکته

[illegible] که فردوس روزی در زیر باغ جنت | در زیر شاخ گل بشو ساکن و نشست

[illegible] ابوالفرج قطعه [illegible] قصر مسعود [illegible]

بوالفرج را درین بنا که درین | اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجب است که عقل | با او [illegible] رسید و حیران گشت
گوید این در بهشت بگذید | روضه دلگشای رضوان گشت
چون آدم برد رضوانش | منزل آدم اندر آن گشت
بر زمین آمد از بهشت آدم | [illegible] او بکام شیطان گشت
باز به منزل بهشتش خواست | گرچه دشوار بود آسان گشت
سکنه او بود و فرستادم | با تکمیل گوهرش کان گشت
عرصه عمر آدم آخر کار | خالی او رود و تنگ میدان گشت
غیرت بعمر بود در سکنه | زاد و زو خواهش [illegible] گشت
خانه زان شخص باز ماند و لیک | [illegible] غوطه خورد و پنهان گشت
کرد او وهم گشت و نیز [illegible] | کرد اسرار عجب [illegible] گشت
اندرین عصر چون پدید آمد | قصر مسعود سعد سلمان گشت
تا جهانست او نگهبان باد | این بنا را که او نگهبان گشت

جواب قطعه ابوالفرج

خاطر خواجه ابوالفرج [illegible] | گوهر نظم و نثر را کان گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول | جان با جسم و جسم با جان گشت
زان باز یک [illegible] اندیش | سخن او بدید حیران گشت
رونق زیب شعر عالی او | حسن اسلام و نور ایمان گشت
شعر کش چون بدیعی لطیف | که در آن خوش و سلمان گشت

[illegible]

پنجاه و پنج عدد ازین سال او شد | کز هیچگونه نگذرد و داد من

بنشانده روزگار هم اندر نشاط | در علاج سفته سفته شمشاد من

وان هر رخ صفه کند رنگ من | مغز عقاب حلوه کند یاد من

چون روز آب در کوه او شد | تیغ چو آب و باد چو ماد من

با کینی [illegible] کنم کار خویش | [illegible] کنم لاد من

از روزگار بار نخواهم شدن | تا روزگار من بد بد داد من

هیچ فراموش مکن از یاد خویش | ور نه فراموشی از یاد من

به ابوالفرج [illegible]

بوالفرج شرم نامدت که بجهد | بچنین حبس و بند افکندی

تا من اکنون ز غم همی گریم | تو بشادی ز دور میخندی

شد فراموش کز برای تو من | چه بکردم ز نیک پیوندی

مر ترا هیچ باک نامد از آنکه | نوزده سال بوده‌ام بندی

زان خداوندی که از همه نوع | داشت بر تو بسی خداوندی

گشته او را قتیل کز تو شده | با همه دشمنانش پیوندی

چون نهالیست بر چمن شده | تا تو او را ز بیخ برکندی

همچنین قول زشت کز تو | پارسی را لگی [illegible]

وانچه کردی تو اندرین معنی | نکند [illegible]

تو چو کردی چنین روا باشد | در مسلمانی و خردمندی

گر کسی با تو اندرین پیچد | گر تا زین کند تو بپسندی

هر چه از تو کنند گنجی | این سخن نیکو خداوندی

[illegible]

[illegible]

راستی کن همی که در دو جهان | بجز از راستیت نرماند

سخت بیدار باش در همه کار | پیش از آن کت قضا بجنباند

نیک رو بد مرو که نیک و بدت | که زمانه یادگار همی ماند

مرثیه

[illegible] | [illegible]

تن او را که جان و دانش بود | فلک جان ربای بیجان کو

گوهری بود رنگش آمد از او | در دل خاک از آتش پنهان کو

ای برادر چگونه شرح دهم | آنچه با ما سپهر گردان کو

هر زمان باد زمان جاه و دو | دیده ما ز درد گریان کو

دل ما خور حبس زبان کو | ما و تن را بقهر نقصان کو

صالحی داشتم که شیر شکرد | آنچه او سالها بیندان کو

چون همی دید کاری دشوار | کار بر خود بمرگ آسان کو

راشدی راستی تو فرزندی | که همه کار با بسامان کو

در دو گوش تو زمانه دو [illegible] | تا ترا مستمند و حیران کو

بد نیارست کرد چرخ بدو | تا ترا در خفته زندان کو

زانکه دانست کانچنین فعلی | با تو حرمان بسته شوان کو

تو بران راشد ان ای چرخ کردی | که همه کس حکایت آن کو

دانسته شد آنچه بر صالح | با مسعود سعد سلمان از کو

حسب حال

مرا بسنجم هشتاد سال عمر نهاد | ز عمر راستی امیدم بران افزود

[illegible]

چوگان زنه گر گوی تو اندر چه افتاد | خرزه مطلب کز گره تو در گلستانه ماند
لیکن بنگر گوش کر از طبع پاک تو | چندین هزار جب مدیح بلند ماند

ایضا

ای حسن مدیح وای آنس | کو چون من بر سر تو باشد
هر دیو درین جهان که بجهد | از خانهٔ خوی تو باشد
در پنهان خانه گند مرگ | در چنگلش در تو باشد
تو مادر و دوزخی نکو رست | با دوزخ مادر تو باشد
زنه که زنانی ونه آنه | دوزخ چه برابر تو باشد
تو مهتر مهتری مرا ورا | او کهتر کهتر تو باشد
گر آتش تو ورا بسوزد | دو انه که فراخور تو باشد

مدیحه

ای بزرگی که سوی درگه تو | ره بزرگان بدیدگان سپرند
فخر جویند و بندهٔ تو شوند | جان فروشند و مدحت تو خرند
مرکبان تو نیز با شند | لاغران مرا بد انچه خورند
راه با لاغران می رونند | گاه با لاغران می نخورند
مرکبان ترا همی شنوم | که بجای دو جای می کرند
لاغران مرا چه فرمایی | کز انکه کدام جای برند

ایضا

ای بزرگی که ای صاحب تو | کارهای عمل بسامان کو
کار کرد هنر کفایت تو | بر کفاف زمانه تا و بگو

ل

چون بنفشه سنان کز آتش نگون زاد | تا ز سمنها شکفت از نفس بامداد
کوهی هر زرد بسیم دشت کوه بهر دل | خاک سرخ بوفشانه مشک بدل بارد

ل

آتش که در گرد روز از اوم سحر بود | ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی می مشک گل سرخ اهمیرد | وان برگ سمن از بچه چو خورشید بر آمد
زان چو بهاد چون نرگس چون نرگس دیده | در دیده ناز یک بوقت سحر آمد

مدیحه

خواجه عمید صاحب دیوان ملیان | فرزانه ایست کاینه و آسمان زاد
در عالم عطیت معطی جواد بود | در مادر کفایت کاینه چو تو نزاد
چون ابر بر بساط سخا زد کف نشست | چون کوه در مصاف هنر بر دل افتاد
راهی که او سپرد بهشت نکو سپرد | رسمی که او نهاد بحشمت نکو نهاد
هرگز هیچ مکرمت از خود نکرد عجب | روزی بسیج تربیت از زره بر فتاد
نه چون ستمگران بغرا ایش بود فخر | نه چون سبک سران استایش کرد یاد
باشد گشاده ما را یک در حضرتش | بر ما گشاده ماند صد در فزون گشاد
چونانکه در فراقش ببوم بسی غمین | دانند که از وصالش بستم بسخت شاد
پیوسته باد کوشا دیم از او همه | زو خرمیم سخت که در خرمی زیاد
هست او چنانکه باید چون او خلق | باد او چنانکه خواهد و بد خواه او مباد

حسب حال

مرغ خنده بان نگاک از برسید | چند ناکامی بروی ما رسید

بندهٔ من مارگزار کرد و فلک / هر زمانم چو مار بفساید
شد تن من چنانکه گر خواهدش / مگسی آسان ز جای برباید
اندهم هست و محنت بری / مستی هر زمان در افزاید
کار اطلاق من چو بسته ماند / گرهی ابروش نه بگشاید
هر مرا احتیاجی هستی باشد / درد لم فارسی همی زاید
محکم باید از خداوندم / که از او روی لو هور آید
که همی زار زوی لوماور / جاه و دل در تنم همی تابد
گر خداوند محل شاهی / بر وجهی و بزرگ فرماید
اندرین هیچ شدت سرها / این تنم را چو زهر بگزاید
چون ندیدم بر دیده بخت ز تو / هستی گمی که بادم شاید
اهل بخت نیستم هرزه که دولت / بر تن و جان من بخشاید
جز من ای هیچکس نبود که ترا / بنزاد و زمانه بسته باد
بندهٔ تو هزار و ستاخت / که همی هر خانات نثر آید

دیگر

هر زمانه تنم چو زیر شود / بر سر خلق در نفیر شود
خار گردد مرا گل اندر دست / چادر پرده شبنم حریر شود
سخن من از آن نکو سوزان / کاتش دل همی ضمیر شود
بچنین رنج گر زمانه مرا / کودک هفت ساله پیر شود
از هر گوهران بر آن بخشای / که بدست هوا اسیر شود
هر زمانه ز بخت بدخوی کن / تا مبادی هستی سفیر شود

همه ساله همه مصالح ملک / در جهان تو و بنان تو با
بر همه نامهای جود و کرم / همه وقتها نشان تو با
بر سر دولت هنرمندان / سایهٔ عدل جاودان تو با
هر اندیشه صلاح و صواب / در یقین تو و گمان تو با
مجلس سروران سرای تو شد / مسند سروری مکان تو با
هر که او را زمانه بیم کند / در پناه تو و امان تو باد
فتح و نصرت بهر چه رای کنی / در رکاب تو و عنان تو با
تا تو را نصب دشمن است / تندرستی همه ازان تو با
جان ما مانند گان که داد با / جان هر کس فدای جان تو با
آفتابه که تا جهان باشد / حضرت عالی آسمان تو با

دیگر

گر اسیر کسی ام که میر خوبان باشد / ز من بخت کسی ام که اسیر خوبان باشد
سنگ گردن تا دلبند برگان زولی / که بسته سخن دلبند و خوبان باشد
نباشد ایمن اگر کوه را سپر سازد / تنی که او هدف زخم تیر خوبان باشد

مرثیه

چنان کریم بر تو که هیچکس نگرفت / که هیچ وقت تفضل ز هیچکس باید
تو با زمانه اگر سخن بدی شاید / که هیچ مرد هنر با زمانه بس باید

دیگر

عجب آید مرا ز آدمی / که ترا هند و نکند
آفتابه اگر زمانه ترا / ناگهان از خند بکند

نکته

در روی چنین بود کز حاجت | جزه شدن و آن پرورد
بگردی ز شرم دوستان سرخ | بگردی ز بیم دشمنان زرد

حسب حال

تاری از موی من سپید نبود | چون بدیدان مرا فلک بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان | که یکی موی من سیاه نماند

د

ای روی نکو سلامت باد | من از غم تو تو باد دلشاد
رفتی و شدی مرا ز دل دی | ایزد بسلامتت بجا داد

مدح

طعمه شیر مرغ گاو آمد | که سر و کار و جنگ شیر دارد
سر گرز ملک ثور گردن شکل | گاو را دم که سم شیر خورد

ایضا

ملکا چون ز عدل تو نوبهار ماند | کف راد تو دین او زین بکار ماند
تو ز رگ شعر باری و گر ابر شعر باری | که ز رنج شعرکاران تو شعر بار ماند
تو نثار شعر خواهی و بدان تو خواهی | که نثار که ز خون است بکار زار ماند
چو بجمله باز دست تو به تیغ تیز بازد | همه را که بچشم تو بر عزاز ماند
همه ملک بخصوص بکار کرد است | همه کار کشور ای تو بروز کار ماند
چو ز آتش نکوهی ز تجربه تو شهریاری | دل دشمن تو خواهم که بدان شرار ماند

تو قدر باشی و ما در پس تو | چون قدر بر دشمنان فروز باد
از به دشمنان تو کین توحین | بسر آن منحر کین تو زباد
آتش بکار کینی گیر تو | ضربت سینه شیر و شمس بود باد
روز ملک تو جبا دانشها | ابتدای ملک تو هر روز باد
در نعت سهم و نهیب کین تو | وابتدای ملک تو هر روز باد
تا همی از برج باشد چون درخت | برج و بخت یار و نیک آموز باد

مدح المسعود

کدام رنج گران بر مرا نشد نصیب | کدام غم که بدان بر مرا امید نوید
اگر غم دل من جمله سر نگشودی | بگیتی اندر یک ساز بی جاوید
همی بهم او ز رنج دل چو ز نوشه زار | همی طرازم بر نوش تو چون خاک بید
امید بخت مرا گر کسی امید بود | امید منقطع و منقطع امید آب
هر چگونه بود حال من که در شب روز | چراغ ما ز مهتاب و اختر خورشید
سپید گشت بمن روی روزگار کنون | همی سیاه کند روی کار ایمن سپید

حسب حال

عمر کاک را که خواهد گفت | کای عزیز و گزین برادر و دوست
در هوای من از دل دو پیاست | دل من در هوای تو بکپوست
مهر هر کس که من گشته | در دل من زمان زمان او بست
چو ز محتاج گشته ام در او | پای به زور رو دست به بر دوست
بر رو ز آنکه او رسته جان | برو و آنکه غصه من از دوست
آنکه محتاج او همه روز است | تا نه در پیش من جو سبوست

بر دل من شد ... / ز تو من روان و جان پرورد
هیچ فاضل بکرد آن که بسر نه / گشته بر فاضلا جهان بس گرد
از هنر فر همچو کان است او / لکن ما را چگونه بوم فرد
این قصیده اگر چه دارد جمع / همه وصف تو و نعت کرد

خواجه بو سعید عمده ملک / همچنان سالها بماند دیر
عقل را دانش تو گردد دست / آز را بخشش تو دارد سیر
عدل را گرد خواست ظلم تباه / در جهان خواست گشت فتنه دلیر
حشمت تو دو روبه کرد مصاف / هیبت تو در بسته زد شمشیر
از نهیب تو باف کوه پیل / چشم زخم تو باف پنجه شیر
این بر نیکی ببستا ز کار / وان بیابان در او فتاد دلیر
آفت کاست باف بر سر دست / انده خواست گشت بر سر چیر
خورد بشکستم و کنون شاید / گر کنی این شکسته را تکثیر

ای ... که تا روز سپید / بتعجب ز ما بماند اختر
... ورست سبلها دادم / بقدح زان که داشته گوهر
بار رخ و زلف آن قبای را / باد نابد ز لاله و عنبر
بر هم آمیخته شد از کوش / نوش بیاد تو دلی خمار
ساغر می شده بر کف هوا / چشم را شمع و مغز را مجمر
تا زمان شد بگذر که گفتیم / چون ندیدم روی یکدیگر

نه اگر ز حال و معذوری / خفته غفلتی و گشته آزار
پر گسسته چرا ز نا دارد / پر شکسته چرا کنی پرواز
سست شد قوت تو سخت مجو / کند شد پاره تو بر میساز
صحن تو تنگ شد بکش دامن / سقف تو سخت گشت سر مفراز
از دو دل ها ز تقوت مطلب / بانگ آواز زر چنگ مساز
پاره پاره بر راستی بار رحا / اندک اندک کمال خود را ز
زور کری که بر تو بخشند / چرخ مراح و عالم طناز

همایون باد این فرخنده عیدم / بر این فرزانه حر ممیز
عمید نامدار زاد محمود / جلال گوهر و گوهر بی عز
بزرگی در همه فضلی مقدم / کریمی در همه فضلی مبرز
همی از حشمت او بیخ نصرت / نداند با فنی و هر مقعز
همی ز دانش او بیخ برگ / نیارد ساحتی گردون گرز
ز فرش گنده ماند آتش تیغ / ز خوشش خنده کرد دانش در
همه افعال او در جود نادر / همه آثار او در فضل معجز
نشسته جای او خالی مبادا / که در ماه و سال و ماه هرگز
ز بس بخت و نصرت کامران باد / ز مجد و فخر و جاه و دولت و عز

توای تن ز آتش مباد و درد / توای سر شادی طرب و مجز
تو ای دل درم بس همواره ... / تو ای دیده خون تو بر ... از

نفرت ز فراق پیدا شد | اینک ازو اشک لعل چهره زرد
دهر بنشرم چو نخ است روش | فرش شادی ما چرا گسترد
ای هنر سنج مهتری که فلک | در فنون هنر چو تو ناورد
دل بپردم ترا بغزنین بر | بر آن دوستان براه آورد
چرخ بی رحم چون کواکب برید | شاخ امید ما چرا بورد

مرثیه

عطای یعقوب ای مرگ تو بر اسلام | شدی و نبودیم ز مرگ هیچ هراس
دریغ لفظی بر هر نمط در و گوهر | دریغ طبعی بر هر گهر همه الماس
سپهر معطی یافت هیچ عجب نبود | که در کمال بزرگ ترا نبود قیاس
دگرت بسند و رنگ اندرش عجب نبود | اگر بخون تو عطا بر جهان نهاد سپاس
اگر بگرید بر تو فلک روا باشد | که بیش چون تو نیابد جهان حق شناس

وصف الفیل

عجب از دیو پیکری کاو را | دولت آورد نام گردن کش
خاره چو خسته است چاره بدن | خبر بنش بهکایت جزی اوش
قالبی باد خیز خاک آرام | پیکری آب گرد آتش کش
کوه تن پشته پشت و غار دهان | اژدها گوش و اژدها فروش
در دهانش دو بستون بحر | در دهانش دو چشمه قیر کوش
گاه بادش گرفته بر گردن | گاه گردش گشاده در آغوش
بر فکنده خلیل فنج به پشت | بر نهاده سر بر فلک هر دوش
راست گوئی که باد در رفتارش | خاست از دو باد برکوش

ای فلک رای مهتری کز تورا | نام بنعیم است و طبع سروش
هر چه اقبال به بهترین بستان | وانچه دولت بگوید است بگوش
آمدی وی نزار به کاری | بنده ام گشته حلقه اندر گوش
قدم تو همی ببوسم فخر | تا گرفتی مرا تو در آغوش
من بیابم چو تو تعلل گشتم | تو نیابی مرا چو من مدهوش
دوش شادی آمدم حالت شادی | انهمه شادی ملامت دوش
تا همی لاله باشد و باده | روی لاله به پیش باده بنوش
همچو باده به طبع لهو انگیز | همچو لاله لباس شادی پوش
رای عالم رضای تو جستت | تو بجان در رضای عالم کوش

حسب حال

چرخ هر لحظه دگر گردد | زان بهار شود دگر رایش
زان فزایش ندیدم که چرا | کاهش خلق است از افزایش
از تنم زان نحست رمغی | که از جهانش خراب شد جایش
جانم از تن همی بکوبد گنج | غم بجا بنده گشت بر جایش
همه شادی ز غم ز شغل داد | وقت سختی نمود بخشایش

مرثیه

چون همی یادم از تو دیده بدرد | بوفات محمد فراش
داد ما دوشتم نهان چون جان | که خرد گفته بود در دل باش
چون مرا خون دیده بوش گرفت | گرد راز نهفته را همه فاش
از لطافت بهار عشرت بود | زین قبل بنشین نمود لطافش

[illegible]

وله

ای صنم ما بر روی در ده ز دوش رحیق … چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رقیق
شستهٔ نیکو شنو نغمهٔ خنیاگران … بهلوانهٔ سماع خسرو دانه طریق
کرده بکف لاله زار در بر بزم فلک … چندین جام بلور چندین کاس عقیق
نشسته بیرزاده بدولت و بخت شاد … بعد از چرخ بلند بطبع بحر عمیق
با همه اقبال و بخت با همه نابد یار … حشمت باده عدیل دولت عالی رفیق

وله

سخا زیست که همت زند رای تو بر سنگینش … سخن ظلمت که معنی دهد رای تو بیاراینش
ازین اندک هنر خاطر همی امید بگسستم … چو از مدح تو بوسم هنر دیدم فراوانش
مراد آنکه آن باید که هر گونه یک شعر آید … نباشد جز بنام تو همه قدرت و دیوانش
بجلی گر توانا نیستاند کوه البرز … بطبعی گر تو حایل نیستد از بحر عمانش
چو کردون خادمی داری بنازش هیبت ارتش … چو دولت مرکبی داری بکام دل همی رانش

وله

والا همه راست والفضایل … زیبا همه راست والفضایل
ما مونه ایم و ما همه سیج داد … یا ما همه راست والفضایل
مردان نکنند کار تنها … تنها مردراست والفضایل
هر جا که چو زن همی شود لو … آنجا مرد راست والفضایل
زن را و بسی بود که گوید … رعنا مرد راست والفضایل

حسب الحال

کردن و گوش غزل مدح را … بجلد براید در خور زدم

[illegible]

[illegible]

هر چند بکام دل روای من هست … بخت بد و دولت جوانم
گنگانت چو خوب همنشینم … کو راست چو سنگ رهنمونم
شکر آن روز که اندر این حبس … از دیده بیفکند کان صبوحم

حسب الحال

چو گیتی است بمن ملک داد دل … که هر روز رنگ غم کند بستم
ازین زیستن هیچ سود نخواهم … هوای بسی بیهده دارستم
الا مهر باید برسد مرا … چگویم ازین عمر برجستم
از ان طره بکشتم که بخشیدم … بخندید بر من چو بگریستم
بدان حل کردم که گر دوران بسی … بدانم خفقت که من گمبستم

ایضا

ضعیفم بتن در ضعیفی چنانم … که از سختی جان کشیدن بجانم
دل خونم آری بکان در کزدم … برنج اندرم آری بجان ناتوانم
هر شاخ خشک است در عزازم … همه تخم خس است بر آستانم
اگر انچه هست فزون بیاید ارام … ز آتش چو انگشت گردون ز بانم
زهم جدا انچه دانم بگویم … ز رنج و عنا انچه گویم بدانم
ز گردون جز آن سوی ... … بیک ... عمر خود بر زیانم
بهر معنی کم بدان جانب آمد … سخن از تری بر ثریا رسانم
وگر بر براق سواری عالم … سپهر برین بر نشانه عنانم

ایضا

ای جو زنه ترا کجا جویم … باید کویم غم تو کر کویم

[illegible]

عامل بنم و یکجان بکار من | بر خوبت و روز شمارم
هر جمله آن بطبع و خاطر | من بر دل و جان همی نگارم
چون ایزدم از جا برآرد | آن از دل و جان همی برآرم
چون باد بهیچ شکر کوشم | چون ابر بر او ثنا ببارم
امروز چو جا جز زخشش | بعضی بدعا همی گذارم
دانم که بدین کرم بجنبم | وارد چو بخواهد استوارم
روزی زثنا برآرد او را | این تخم کرم همی بکارم
با اصل هنرا نگه باشم | کزین حق او فرو گذارم
او هم نکند مرا فراموش | تا بسته بحبس این حصارم
فرزند سعاده را که او را | بنده است بدو همی سپارم
در دولت طاهری از آن بخت | زو روشنی گرفت کارم
وانگه که بخدمتش بپیوست | گلها شکفد زخشک خارم
در دولت او بدولت تو | از بخت همی امید دارم

مطایبه

بتی با قدم و روش کنم بسحر من | که امشب جماع فراوان کنم
رگ من بجنبید و خفته بماند | ندانستمش تا چه درمان کنم
بدو گفتم ار چاره ای کنی | که این کشته نو را تو درمان کنم
حقیقت تو را آنچه مانده زمن | بجای تو ار جوی آن کنم
مرا گفت اگر زانکه موسی شوم | عصای تو در دست ثعبان کنم
چه خواهی زمن من نه عیسی شدم | که اندر تن بیش مرده جان کنم

ملکا نشین بر تخت کام | می گسلی خور از این جام
هیبت سوزان چون خنجر تست | رنگش خنجر زرین زنیام
حشمت و عدل و علا بجهان | قهرمان تو تمام است تمام
هر زمان چرخ مطیع است مطیع | هر زمان دهر غلام است غلام
وانکه از شاهان چرخ فاکرفت | در همه عصر کدام است کدام
طالعی داری مسعود بفال | زانکه تو شاهی مسعود بنام
تا بود بخت تو بر تخت نشین | تا بود ملک تو بر ملک خرام

ایضا

امروز که همی زور بار بردارم | وانگاه بدر بار بسر بارم
از خواجه عمید همی بگریم | هرچی ز هوس برآوازم
تا روح سیدنشس که بود طعام | بنده سیدنشس گرچه نه ارخوارم
در آفتاب دولت او دایم | تا بنده چو چرخ عالی مقدارم
روزی که من نه بینم او پیش را | آن روز از عمر بیکارم
وانگاه ببینمش بدو روزی | بس کوته است عمر کی من دارم
در ره همی سلام تا یک ره | بصد هزار حیله دهد بارم
دورم چرا کند من نه چنینم | از من چرا جهد که نه مارم
کردم بر آنکه جامه برگیرم | پس باز هم بر خیالش انگارم
کافور رنگ تاب بر انگیزم | وان صورت لطیف بنگارم
هرگه که باز دیده بنشینم | با صورتش غم دل بگذارم
ای صاحب هر فن فرزانه | اندیشه می نداری از کارم

من ز بانگ روزگار مردن / بانگ دارم گر چو [illegible] دارم
لیک امروز هم سفت تو / کز یکی خبر بس [illegible] دارم
همه یاد تو دمی فراموشم / تو چگونه نباید آزارم
بس [illegible] و هم برای سخن / کم کنی آزروی دیدارم
هر چه خواهی بکن که در همه عمر / نیست جز مدح و شکر تو کارم

دیگر

ای تو بحر و فضایل تو درر / وی تو چرخ و فضایل تو نجوم
ای به بحری بهر زمان ممدوح / وی برادی بهر مکان مخدوم
لیکن اینجا موافقی است مرا / که در آن هست عذر تو معلوم
ای تو خواهم همی که نفرستم / هر دو سه روز مدحی منظوم
سخنان را چگونه جمع کنم / خاطر پر بلا شده مهموم
چرخ با سعد و نحس اگر گردد / چون منی را ز جور تو محروم
نه عجب گر ز بخت برگردم / بهر حوا چو گشت تو مرکوم
سیدی حق من رعایت کن / بار فخر مرا ز چرخ علوم
مصطفی کیف هر عزیزی کو / برد لیا شده بود مرحوم
داند ایزد که من نگویم طبع / از ضرورت همی شوم مرکوم
تا همی از خرد بطبع اندر / منتقم نیست خطه و موهوم
باد جاه تو از زمانه رهی / باد رای تو از سپهر مخدوم
نه ز رای تو خرمی ز دلیل / نه ز طبع تو فرخی معدوم

ز نو ز باده قمر زده / مانده بر بسته همچو چوب دهن
گاه گوید ز دور دل یارب / گاه خارد ز زخم بر گردن
بسر آن نحجب اید ز دار / کرده بیرون نهاده باد و رسن
کرده بر جهنده بیش / شوان لب بپاشان رسن
وز نوا بند همچ آن گوید / کی بود رست تاب گلخن
وز نه انگاه تا چگونه رود / از سماهای خوب ما دو رسن
وان گماهی شمار ماهی چنبر / گرد و نازه گشته همچو سمن
ای برادر بکرد سیم درای / بر نیاید چنبر تو بسخن
گر زخلای که نجم جمع شود / بیش خوش بر زجون [illegible]
مایه داری که سود بر بندی / وزنه بر خیز و خیره ریش مکن

المدح

چون جریده شعار و کیش عرض کنم / نخست باید نام تو زر سرد روان
سزد که نام من ای نامدار رخت کنی / بکلک عقلت در بی و فرش [illegible]
مراد او بطبع و هنر گران و سبک / کو من باید سبک هستم و بطبع گران
بجز مراد نکو نا نکو مدار مرا / بهر نکو نا حتم بهر عیب ارزان
همیشه تا بجهان خالد و تهی نبود / جواهر از اعراض و عناصر از ارکان
دو حال نیک مدار ... همی ... / بهفت کوکب از پنج حس و چار ارکان
چو سرو لاله بنازد و چو صبح و باغ بخند / چو مهر و ماه بتابد و چو عقل و روح بمان
خجسته دولت و فرخنده بخت تو همه سال / چو آفتاب منیر و چو نو بهار روان

و له

[illegible]

[illegible marginal text]

ایضا

برجای جنت مدح تو گفتم | کاین ورد [illegible]
[illegible] | از [illegible] نهان کن
گفتم که شیر [illegible] | این را [illegible]
گفت ای [illegible] | گفتم [illegible]
چون همه [illegible] | گفت [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضا

بوستان شد همچو روی [illegible] | باز روی او [illegible]
بوستان با [illegible] | [illegible] بوستان
دوستان [illegible] | ای [illegible] دوستان
باستان باده ده [illegible] | تازه کن رسم [illegible]
[illegible] | [illegible] بوستان
شاه مسعود [illegible] | [illegible] بوستان

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

نکته

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible marginal text]

آسمان چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
طبع [illegible] | [illegible]
در [illegible] | [illegible]
[illegible] | مادح حضرت [illegible]
[illegible] | بلبل باغ مصطفی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضا

ای گشته ملک ساکن [illegible] | [illegible] جوان تو
[illegible] آفتاب تو | [illegible] آسمان تو
[illegible] کف دست تو | چون [illegible]
نام تو [illegible] | [illegible] قرآن تو
[illegible] رکاب تو | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] جان تو
[illegible] | [illegible] میان تو
[illegible] | [illegible] بوستان تو

[illegible]

ملک [illegible] | [illegible] کار تو

[illegible marginal text]

[illegible]

چو من فهرست دوی که گردی از آگهی … بکاری و حسبی سراج و کاشانه
ضعیف چشمم و آفتاب چون خفاشی … همی بسوزم با شمع آسمو پروانه
چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زانده‌ای … که موی دیدم شاخ سپید در شانه
ازین زمانه من از فلس شب درکم … که بست بایم صد راه بدام بی‌دانه
چو شیر خایم دندان زدرد زردی روی … که برد برمن دندان شیر دندانه
زمانه که بکند مرا گسی … که نه سپهر فرو برده خانه
چو شاد هم زدم سنگ داده بجنگ … روا بود که کنون خشم دهم بر بیگانه
من ار که دارم امروز امید مهر و وفا … که دست دشمن کنه است و خویش بیگانه
از آن عقیم شد این طبع بیکس مرا … که هست مکرمت هر که هم افسانه
درست رست چو دو بکجال از آن بودیم … که در تو کیرم از این رو دکار دیوانه
تو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار … اگر نخواهی محنت مباش فرزانه
نگو کمغی و هر که نگوید اند گفت … رمیده و بوی مانده میان ویرانه
اگر چه کار بد دولت محنتان دارم … غلام مردان باشم و نکوی مرد نه

بکار از هندستان نوشت

ای بفضل و کفایت و دانش … دور گردون جو تو نیاورده
بر من دوستانه آمده اند … هرگز از نکو کسب زرده
حالها دیده کار جهان رانده … باده‌ها خورده عیشها کرده
بحضور تو آرزومند اند … زین کجا با توا در خو کرده
باک رفته رهی است بطبع … باز گرده در دست بپرده
بذله و در بطی زمانه و نای … برگرفته هوای سر پرده

[illegible]

[illegible]

فتوح خواهد بودن ازین پس هر روز … بدولت تو و تا باید فرشاهنشاه
همیشه باد زفتح و ظفر سوی ز ظفر … همیشه کار تو باد انکام نیکو خواه
عماد ملک و شریعت همیشه باد ارت … بهاره بست مراد انشش ملک باد پناه

ر

دوران سپهر مرا از گردش گردان … رنگ سپید زند و که نه دوده
آینه او چو رنگ زدود شب دار … گردد بآنک زصبح روز زدوده

ر

ای بتو رهای شهرها … وی زتو برهای شهر بها
این زبان که یه هی نگویم … جنس مرا عادت که اند
جان و دل اندر خان بستم … تا برخم دری کشاد
زانکه تو در هر چه رای کردی … با فلک سخت سر اید
خوب خصال و گزیده فعلی … میمون الفاظ و حجسته راند
جاه تو آزاده همی بلندی … کار تو دارد همی رواند
جان و روان را همی بکوشم … تا و هم زود روشناند
بنده که خویش کرد باید … زانکه نکرده است جداند
خلق جهان را فرا نمایم … گر تو عنایت فرانماید
ارچو تا آسمان بماید … روشن و عالی جواد نماید

مرثیه

گفتم تو مرا مرثیت کنی … تو لیشان مرا تعزیت کنی
فرزند مرا چون برادران … در هر هنری تربیت کنی

[illegible]

شکر مظلوم را بخواهی خورد | زو چو مسعود سعد سلمان نه

ل

ای خرد را مسیح نام کنی | زنگی خانه‌زاده بانگ تنی
سخت شوریده طریقت ترا | نه مسلمانی و نه اهرمنی
طیلسان داری و دربند نماز | همه وقتی پیوسته کنی
مادر و خواهر و دختر که تراست | زن شماری همه جنگ زنه
طیلسان دار و موزون نکنند | مادر و خواهر و دختر بزنند
دین زردشتی داری تو مگر | کشتی از دین رسول خود بزنند
با چنین مذهب و آئین که تراست | [illegible] درکشی و تاب زنند

در صفت زندان

ای بلا داری و روزن زندان | ده کار ترا نعیم جاودری
با عدو و کسوف گشتی از آنکه | شب مرا ماه و روز خورشیدی
همه سعدم تو نه از آنکه مرا | که گذرگاه بخت جمشیدی
در همی دارد چشم از تو رواست | که گذرگاه بخت جمشیدی

ل

ای برادر بنگ فرق که رسی | قدر دعوی بشناختی زرخشی
بره انصاف حق اهل سر واز | دانش را تمام دسترسی
بتکلف چنین سخن خرد | در بنای کسی زمیع کسی

ل

عیش را نازد تو بند برداری | فرخ نام تو چو فرخ همای

در هجا

مهتر از بزرگ آن کردی | کاندر آفاق داستان کردی
شب من بر فروختی چو بروز | روز من چو بوستان کردی
رتبت و قدر من بدولت خویش | برتر از چرخ و فرقدان کردی
هر زیانم که بود کردی سود | سود بدخواه من زیان کردی
خدمتی نیست مر مرا بر تو | آنچه از تو سزد تو آن کردی
کلک برداشتی و بر دفتر | مشکل کار من بیان کردی
ذکر مستقبلم نوشتی نیز | ذکر ماضیم امتحان کردی
جوب سعی و نکو قیافت خویش | همه در باب من عیان کردی
تا بشکر ثنا و مدحت خویش | همه اعضای من زبان کردی
بر من ای سر بسر همه احسان | بار احسان خود گران کردی
دایم از عمر شادمان بادی | که مرا زود شادمان کردی
جاودان باد دولت از که تو | نام نیکوت جاودان کردی

تم المقطعات

ومن الغزلیات

ای ترک لاله رخ بده آن لاله گون شراب | تابان ز جام چون رخ لعل از نقاب
من گو بهی گلاب آن می که میدهی | گر این شکوفه گل داری گلاب
جز دوستی آب نباید زمین همی | واجب بود که تو بجام میدهی آب
تیره گردش آتش که آب جو | اکنون که آتش جنغنغش کی آب

تا مرا مهر تو اندر دل نشست | از دل من بس مهر کس نخواست
ای نگار از طاعت تو چاره نیست | راست گویی خدمت خسرو علاست
شاه مسعود آفتاب داد و دین | آنکه بر شاهان گیتی پادشاست
از نهیبش ماه با رخسار زرد | در شکوهش چرخ با پشت دوتاست
خسروا از آب شمشیرت نم است | سرکشان را خاک قعرش کیمیاست
شاه گردون تخت گردون طلبد | خسرو دریادل دریاعطاست
از بقا و عز و دولت شاد باد | تا بگیتی دولت و عز و بقاست

دیده گرد در فراق خون بارد | چون او هم تمام نگذارد
با غمش همی همیشه در بیمارم | گر جهان بر سرم فرود آرد
در وفا داشتنش جان بدهم | تا مرا چون وفا نه بسپارد
آرزو یار شود زنده | هر که خواهد کسی که بنگارد
این پرنده چو او پر دارد | وان نگارینه چو او بنگارد
روی او همچو گل همی خندد | چشم من همچو ابر می بارد
شمرد نیم ذره جرم کسی | چو نگه روز فراق بشمارد
تا دل او مرا نمیخواهد | با من آمدن نسپارد
رفت و ترسم که او بخواهد | کسی دل بهر نسپارد
همه شب در هوس همی مانم | که جانم که عهد نگذارد
و از همه کرکو ترا بینم | گویم از دوست نامه دارد
باد اگر گرد بام من گذرد | گویم از یار مژده دارد

سرو آن کشتم کجا می‌وزد شرم | گر بیم زفرقت تو دل آزار زار زار
بر دیده ام چو تیغ زند باز تیز تیز | بجان شوم چنانکه چاره کنم تار تار
آورده ام نظر نظر اندر مژه مژه | از دانه دانه لؤلؤ دیده چو مار مار
تا کی برآزمایم ابد وقت تنگ تنگ | تا چند برگرایم ای یار یار یار
گل گل فتاده بر دو رخ من زده زده | تا تازه در جگرم خست خار خار
غم کم خورم که هست زمان گاه گاه | دل خوش کنم که هست جفا کار بار بار
از راهها که هست مخوف راه راه | در کارها که هست نه خوب کار کار

مرا روی تو ای نازنین نگار | بدیدار بسی خوشتر است از بهار
مرا از روی تو چمن زرد شد چمن | گل و لاله بسیم زنهار
نه چون قد تو سروی بجویبار | نه چون روی تو نقشی نقشبند هار
چه خوشتر بجهان از جمال تو | مگر مجلس سلطان کامگار
جهان داور مسعود تاجدار | زمین خسرو مسعود شهریار
بقای شرف اندر کار تو | بقا بادش تا هست روزگار

طعنه زند که یار کنم دیگر | طعنه مزن که من نکنم باور
تو جان و دل زمن مرا خواهی | من از دل تو آگهم ای دلبر
من همچو از دل تو نه بستم | قرارم برار بجان اندر
جان و جهان من به تو خوش باشد | ای روی تو از جان جهان خوشتر
ای طره شسته از رخ تو لاله | وی شرم خورده از لب تو شکر

[illegible marginal verses]

ماناکه رخم کردی زرین زفراق | کردی زرخم طرف شاید بگهر بر
تا در سر من گشت که در برشکن شکک | کردنت سر برزنم و کاه به بر بر
چندان غم و اندوه فراز آمد در دل | کاندوه شد اندوه غم تنگ دگر بر
دل شد سر جان نهب مژه تو | تا چون مژه در زخمی زند اخگر جگر بر
جان و تن بیچاره در مانده بمانند | گر زخم جگر دوز آید نظر بر
بر تو گذرم روی نیابد هم از من | گونه که ندیدی تو مرا خیر مگذر بر
من بر تو همی هر چه کنم دست بیابم | ای رسک قرارت که بیابد بقمر بر

آمد آهسته با کرشمه و ناز | دوش نزد من آن نگار طراز
زلف بر پیچ بر شکسته بگل | چشم پر خواب و سرمه گون غماز
رخ نهاده برابروی چوکمان | تیر غمزه بچشم تیر انداز
گفتمش چون ز روی بی‌مهری | جنگ ما تند تا کرد آغاز
ای عماری را است بنواز | در چه دار دمی زمانه بیاز
من چو بردم بهر تو دل | تو زمانا بوصل من پرواز

ای لعل ترا حسن جهان باش | طبع نکته را فرمان باش
روزگار بخت فرمان تو | درد مندم زرخ درمان باش
بدو جان یک است جام بلور | تن پاکیزه جام را جان باش
دلم از قطار رنج خسته است | بر دلم سود مند باران باش
گر تو زان نشنیده چون من | مر مرا یار رنده و زندان باش

[illegible marginal verses]

[illegible marginal verses]

همدم و پرسش با آن نیاز همدم | زده چشم از بهار عالم
همه گرمی از روی او لاله رنگ | همه چهره از زلف او مشک شم
نشاط اند را آمد زور چون نسیم | ز روزان بروان هشت چون باغ خرم
چو پرسش همه چشم گشتم از آنکه | چو لاله همی روی او از سرشتم
بدو گفتم ای گرده جام جمی | بدو گفتم ای کرده شبنم نجم
نهم از برای چه نام خمی | همه زلف تو بر حروف نغم
بس گفت ایم که بینی همی | نه افزون شوم زانکه بینی کم
گزیده ترین عادت من جهانست | ستوده ترین خصلت من ستم
چه سود با همه مهر | کمی پیش معشوقه محتشم

ای لعبت و بت صنم و حور و شاه من | ای سوسن و گل و سمن و مهر و ماه من
اسجان و دل عزیز ترا از هر چه هست | ایزد و برا اینکه دعوی کردم گواه من
ای دوست بی گناه مرا متهم کنی | جز دوستی خویش چه دانی گناه من
گویی چرا گرفتی چنین دوار من | واکنون چرا کشیدی زلف دو تا من
ما هر دو پادشاهیم از اینک بگویم | من پادشاه گیتی و تو پادشاه من
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان شه | کام و ز عدل و موی و رای آرای من
پرکاه من چو روان آمد ز حجاب | ستم جهان بپوشید بر کلاه من
آباد شد زمانه ز جاه من و کرد بد | افزون زمانه جاهی هرگز چو جاه من
باک از سپاه و دشمن کی باشدم از آنست | گردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من

[illegible marginal verses]

[illegible]

از زخم دو کف همچو دل آتشکده سینه / وز آب دو دیده چو برش گرده دامن
بگذار شد از هجر من و روی درم گرد / گر حسرت آن روی دم سرد زدم من
در دوزخش اثر کرده دم سردم امروز / چو ناگه دم گرم در آینه روشن

غم بگذرد از من چو من برگذری تو / آن لحظه شوم شاد که در من نگری تو
از ناز که باشی تو ای یار دل من / رنجه نکند از تو سمن و نسرین نبری تو
این دیده روشن چو من از هجر تو خواهم / خواهم که بدین دیده روشن گذری تو
از غایت خوبی که دگر چون تو نبینم / گویم که همانا ز جهان دگری تو
ای باد جهان بر همی [illegible] / هم هست که این پرده راز دری تو
بگریه [illegible] / شاید که دل و جان من از غم نخری تو
[illegible] / بو کی بشنوی آن قصه بدان برگذری تو
از خوی [illegible] / دارم خبر از تو که ز من بیخبری تو
سرمایه این عمر [illegible] / رنج دل و خون جگر در دسری تو
چون زهر [illegible] / این از تو نه بد که بد و بدسگالی تو
هر چند [illegible] / در حمله همی [illegible]
بیداد [illegible] / در حضرت شاه ملک دادگری تو
بیداد که [illegible] / گر شاه چو بیداد کنی جان نبری تو

ای ترک ماه روی ندانم کجا شدی / چون رسته گشتی از من جدا شدی
بودم ترا [illegible] / ترسم ز دوستی [illegible]

[illegible]

بر خواست نعره از دل [illegible] / تا باده برگرفتی و برخواستی
جام بلور در کف و از دور / همچون ماه تابان آراستی
آراسته چو سرو فراز آمدی / باغ نشاط شاه بیاراستی
شادی روی تو که همی باد داد / شادی طبع شاه جهان خواستی
مسعود شهریاری که عدل او / بزرگ کار دولت و دین آراستی

فروردین ماه

خدایگانا آتش گزین و شادی [illegible] / که مژده داد ترا بخت ماه فروردین
همی چگونه کند که ملک هفت اقلیم / بحکم دار تو خواهد شدن ز چرخ برین
چنان نهاد قسمت خدای عز و جل / که تا بحشر تو باشی خدایگان زمین
خراج و باج فرستند [illegible] / گهی ز مالک روم و گهی ز والی چین
ابوالملوک ملک ارسلان مسعودی / [illegible] تاج و تخت و ملک و نگین
بباغ ملک همیشه نهال عدل نشان / ز شاخ عدل همیشه نبات دولت چین
بکوش تا همیشه [illegible] / بچشم دولت همواره روی آتش بین

اردیبهشت ماه

[illegible] اردیبهشت / حلال آمد ایدر می اندر بهشت
شادی [illegible] و بخواه می / [illegible]
[illegible]

مرداد ماه

مرداد مه است بخت خرم	می نوش بجای باده دادم
از گردون هیچ خاک برخاست	در باران چشم ابر پر نم
برداشت بساط های ردی است	بر کوه لباسهای مبرم
بنشین و طرب فزای و میخواه	در دولت شهریار اعظم
سلطان ملک ارسلان مسعود	تاج سر خسروان عالم
ای تاج تو شده برتر	وی تخت تو را شده مسلم
تو شاد نشین که دشمن تو	از هول تو جان بداد در غم

مهر ماه

ای چون مه و مهر مهر ماه است	با باده نشین از آنکه گاه است
روز رخ دوستان سپید است	روی دل دشمنان سیاه است
سلطان ملک ارسلان مسعود	در ملک بکام نیکخواه است
شاها همه بندگان او بند	امروز چو تو کدام شاه است
کعبه است عزیز پیشگاهش	یارب چو خجسته پیشگاه است
گیتاست بلند گنبش گردون	گر چند که گنبدش دو تاه است
ایوانش به پیشگاه ایوانش	سرمایهٔ عز و اصل جاه است

شهریور ماه

شهریور است گیتی از عدل شهریار	شاد است خرم از شادی این جهان
باده بشناس مایهٔ شادی و خرمی	در جهان هیچ جان نشد از ما چه شاد و خوار
ای کامکار بر دل من نیز و باده ده	بر یاد دولت ملک شاد کامکار

ملک ملک ارسلان جهانگیر	چون باغ بهشت کرد یکسر
ای خلق همه ز عدل او چون	در گیتی ایمن و توانگر
آنها تو که ملک وقف کرده است	بر نام تو ایزد داور
تا هست سپهر و چرخ باد است	زیب سپهر و چرخ برتر

دی ماه

ماه دی آمد که هوا ابر زمان	بارد کافور همی بر جهان
از فلک امروز نوبت کند	لشکر سرما را باد خزان
باده چون آذر برزین بیار	چارهٔ سرما بجز آن را مدان
بنگر که دست بستان بار آمده است	شاه جهاندار ملک ارسلان
آنکه بدی نه تنظیم عدل او	کرد جهان را همه چون بوستان
ای ملک از ملک تو در عدل تو	زنده شده اسکندر و نوشیروان
تا همی افلاک بپاید بجای	تا همی آرام بماند جهان

بهمن و اسفند ماه

ماه بهمن سپند باید خورد	ماه بهمن نشاط باید کرد
در جهان آنکه بود فرزانه	بر سپند و نشاط جان پرورد
زانکه امروز مطرب ساقی	رود و باده بزم شاه آورد
شه ملک ارسلان بن مسعود	شاد بنشست و باده خواهد خورد
آنکه رای او نیارد داد	وانکه کوی او نه چند مرد
خسروا تا جهان ز مهر و ز چرخ	که شود گرم و گاه گردد سرد
گاه بر دوستان چو مهر بتاب	گاه بر دشمنان چو چرخ بگرد

خرداد روز

شاد نشینم کز این مملکت | خلق جهان هست بهر شادمان
کرد جهان را چو بهشت برین | عدل جهاندار ملک ارسلان
آنکه نبوده ملک مثل او | رستم و حاتم و نوشیروان
تا بجهان ملک باقی بود | باد بدو باقی ملک جهان

اردیبهشت روز

اردیبهشت روز است ای ماه دلستان | امروز چون بهشت برین است بوستان
زان باده ده که خرم از او گشت عیش و عمر | زان باده ده که گردد از او تازه طبع و جان
ما را رسیده ایم ز دولت بکام خویش | در ملک دولت ملک شاه کامران
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان که یافت | از ملک او ز عرش شرف اوج آسمان
تا در جهان بود ز خلق سبیل | در ملک شاد باد که شاد است از او جهان

شهریور روز

ای تنت را ز نیکوی زیور | شهریور روز است روز شهریور
می بستان ای نگار جان افروز | گاه می ده مرا و که میخور
تا ز اقبال شهریار جهان | بگذرانیم جان بلهو و بطر
شه ملک ارسلان بن مسعود | ملک [illegible] ز دور شیر شکر
ظفر فتح تا بود جهان | باد بر هر ثنایش فتح و ظفر

سپندارمذ روز

سپندارمذ روز خیز ای نگار | سپندارمذ را و جام می آر
می آر ز باده که می بشند | دل شاد دارم و تهی شاد خوار
سپندار به که جشن [illegible] | بگردانم آن زد ازین روزگار

دی باذر روز

ماه روز

می ده بر طرف جام که در بزم خسروی | جشن شاد شاه ملک ارسلان همی
شاهی که کرد چرخ و فلک را بزیر پی | تا کرد و نیست شاهی و دولت بزیر پی
تا ملک را بنام وی است شاد کرد چرخ | کرد از زمانه نام ملوک زمانه طی

آذر روز

ای چهرهٔ سرو تابان ماه | روز آذر می چو آذر خواه
شاد دلی کن مرا همی و جهان | شاد باشید بفر دولت شاه
شه ملک ارسلان که کردگار | کرد بر ملک او خدای گواه
ملک را جاه اوست یار و معین | عدل آرای اوست پشت و پناه
رای او هست چو ماه تابان | تا بگردون همی بتابد ماه

آبان روز

آبان روز است روز آبان | خرم کرد آن آب از جان
بنشین بنشاط دوستان را | ای جان تو ناز بنشان
تا باده خوریم و شاد باشیم | بر یاد خدایگان کیهان
سلطان ملک ارسلان مسعود | کایام چو او ندید سلطان
آن شاه که هست نام عالیش | بر نامهٔ عدل و ملک عنوان

خور روز

روز خور است ای بت ترک بچه | باده خور از چرخ فلک ماه خور
باده خور و نیز مرا باده ده | خوب به احوال زمانه نگر
عدل جهاندار ملک ارسلان | باغ ارم کرد جهان سر بسر
آنکه چو او شاه بجود و بعدل | چشم فلک نیز نه بیند دگر

تیر روز

[illegible] روز

بر نگار نشاط دی اندر بوت | زانکه هستم بکام ملک کمال
آن ملک ارسلان بن مسعود | ملک خسرو ستوده خصال
باد موجود کامرانیش بخت | باد مسعود روز باشش تعال

دی بمهر روز

ای مرا همچو جان و از جان به | باده ده آن نشاط کن بر مه
دی بمهر است مهربانی کن | که همه چیز مهر باشد به
سخن از عز ملک سلطان گوی | باده بر یاد ملک سلطان ده
شه ملک ارسلان که عالم را | خوق کرده است از عطا فره
باید جود او ز دریا بیش | باید جاه او ز گردون به

مهر روز

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان | مهر بفزای ای نگار ماه مهر و مهربان
مهربانی کن بجشن مهرگان و روز مهر | مهربان باید بروز مهر و جشن مهرگان
جام را چون لاله گردان ای به چهره لاله رنگ | وندر آن ساغر که لاله هست اندر بوستان
کین جهان را تا کهان از خرمی امروز گو | بوستان شکفته عدل سلطان جهان
آنکه هستش نام شاه و شهر و شاهنشه بخت | اندرین گیتی که از وی خیبت رسته بکان

سروش روز

روز سروش است که گوید سروش | باده خور و نغمه مطرب نیوش
بر شد از گل همه بوستان | لعل می آرای صنم سبز پوش
شاه جهاندار ملک ارسلان | می ز کف نوش ای کرده نوش
آنکه دهد یاری جاهش فلک | وانکه کند قوت ملکش سروش

رشن روز

فروردین روز

[illegible] روز

از دو خیر است صبحش و از دو حاصل | بر آسمان است کلش و آراسته سپاه
گوید سپهر باشد و دولت سپید روی | تا هست چیز ملک ملک ارسلان شاه
تا نیکخواه راه نیابد بعقل باد | توفیق رهنمایش اقبال نیکخواه

رام روز

رام روز است بخت و آرام | ای دلارام خیز و درده جام
زان فرشته بیا قدح برکن | همچو کبک دری بیا بخرام
کام زان و جان طرب گذار | که خداوند ما رسید بکام
شه ملک ارسلان که فخر کند | از جبین همی مبارک نام
تا بود نام بخت و دولت باد | تخت او را و او بتختش برام

باد روز

چون باد روز باد نشاط آمد ای نگار | شادی فزای هین ده و باده بیار
باده است شادی دل پیوسته باده خواه | باده برجه مینی باد هوشیار
این باده را اگر چنین بینید به یگه | این برکت نبردی در بزم شهریار
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که فخر | اندر جهان ملک بدو کرد افتخار
تا هست کوه و چرخ همی ملک و دولتش | چون چرخ بادا عالم و چون کوه پایدار

دی بدین روز

دی بدین است و دین همه خرد | آن ستمگر که لعل باده خورد
باده دارد خرد تو را ز خرد | هشتو اندر چند چند خرد
ای شکفتی چند خاره هی | صد هزاران چند بر شمرد
هنری بهتر آنکه خورد خند | جشن ایران چند سجده برد

[illegible] روز

ارد روز

[illegible]

برکام کامگار ریم امروز ما | از شاه کامگار ملک ارسلان
ای صاحب قران که زجنبد چو تو | چشم سپهر گردون صاحب قران
ار دهر یار باد و نیاید جای | در ملک تا سپهر بماند بمان

بهمان روز

بهمان روز ابر چو ماه آسمان | باده کو نوش و دار دل شادمان
جان زاهر شاد کن زیرا که طفل | باده را چند همی شادی دهان
هر زمان باده خور ای تازه چو گل | تازه کن شادی باده هر زمان
شکر جوی از بهر خورشید ملک | مدح خوان در صدر سلطان جهان
تا زاگرد و جهان شکر گوی | تا زا باشد جهان مدح خوان

زامیاد روز

چون روز زامیاد بیاری زمی تو یار | زیرا که خوشتر آید می روز زامیاد
خاصه بیاد شاه ملک ارسلان که چرخ | هرگز ندید ... چو او هیچ شاد باد
آن آسمان دولت و آن آفتاب ملک | آن پادشاه عادل و آن شهریار راد
بسیار دید ملک چو او عادل و ندید | بسیار داد چرخ چو او خسروی نزاد
شادا به تخت و تاج زجاه و جمال او | تا تاج و تخت باشد با تاج و تخت باد

سپند روز

اول ماه روز مار اسپند | دست بر جام و لعل ... بند
فرخی در جهان خرم بین | شاد باش و کن و خار بکند
زانکه عدل خدایگان جهان | بیخ جور و بنا زوارکند
نه ملک ارسلان بی شود | بشاه گیتی کشد دو دشمن بند

[illegible]

[illegible]

ازان سپید و سیاه است روز و شب زانکه | که روی ملک سپید است و چتر شاه سیاه
همیشه تا بود اقبال و جاه و دولت و عز | قرین شاه باد اقبال و عز و دولت شاه

یکشنبه

یکشنبه بر ترنج دار دست | مرا باده ده هین مرا ای عجب
بده باده لعل ترنج رنگ | که مانند ترنج باید ...
شود مر مرا باده تلخ نوش | زدست تو ای دلبر نوش لب
بیاد ملک ارسلان خسروی | که تاج عجم گشت و فخر عرب

چهارشنبه

چهارشنبه نوبت باعطارد است | نشاط باید کرد و نبید باید خواست
بیا عطارد جادو و چشم تو جادو | ازین دو جادو اگر مصلحت کنیم رواست
به جشن شاه ملک ارسلان بی مسعود | که پادشاه زمین است و خسرو دنیاست
جهان ستاند شاهی که نام او بر ملک | چو مهر در دهست و چو نقش بر دیباست
بماند خواهد ملک بزرگ او تا حشر | برآنکه گفتم گردون و روزگار گواست

پنجشنبه

باشد ای موی و روی تو خوب | پنجشنبه مشتری منسوب
باده ده که عمر بی باده | هست نزدیک بخردان معیوب
خاصه بر یاد آنکه کرد خدای | از پی عدل و ملک او منسوب
شه ملک ارسلان که دولت او | غالب است و عدوی او مغلوب
باد تا طالعی بر آرد چرخ | طالع ملک او بری ز غروب

جمعه

[illegible]

[illegible]

چون توان دعوی خوبی کرد و ولاف گشت | هر نبه کرد در وهر چه چیز داشت قلم
چو چهره بگشاد آنجا که ای صورت را | دیده کرد در شکرف هر چه بد ببهم
قلم ز دانه هاجر ایش جون کبت همی | بدانکهی که جدا نونشند گشت از هم

ولہ

ای آفتاب حسن ترا آفتاب | شده بر او سجود از آسمان
فردی تو و نزدیک ترا بکاه | سال تو اند که تو بسیار روان
چون آفتاب فردی خلق | لیکن رسیده نور تو در هر مکان
از فرقت تو ریخت رنگ دهر | وز وصلت تو روشن این جهان
در طبع هر که نو زاید گهر | در آفتاب زاید گوهر بکان
نتوان بنور رسید جانا همی | آری در آفتاب و ماه رسیدن که توان
کز آفتاب نور بگاه زنو | چه فرا آید از چشم آب روان

صفت دلبر [illegible]

مهمان کرد مرا دوش هم | آن که را نایه نزار از خوناب
مجلسی داشتم آراسته خوب | از گل و نرگس و سیب و می ناب
چشم او نرگس و رخسارش گل | زنخش سیب و لبش لعل شراب

هم او راست

ای آنکه صیاد تو از تو که دید | صیادی که صید کند در جهان
آنکه تو غمزه روی نشت | صید تو این روی دلست و روان
وان لکنه است چارا که هست | آن صید صیاد با تیر و کمان

ولہ

[illegible]

[illegible]

صفت یار طوقان

زین بیش سپارد و کمان این بس جاه | کو چاه کندن نابد از روی خوب سپید
جوان سیب که تو خورشید رو ای خود | که روز روشن در زیر گل او خورشید

یار لشکری

آهنین پوشش نبدم چو تو سرو | هرگز خود ندیدم چو تو ماه
سرو را هرگز جز بنده که دید | ماه را دیده بس از بیم کلاه
از آن رهست سپاه ات اگر | او تو را از بد خود آرد در راه

یار باغبان

ای روی تو باغ و باغبانیم هم | روی تو باغ بر داریم چون هم
دانم که ترا برون روا داری | زآن دیده چو ابر کرده بر نم
در باغ تو باغبان باشی | لاله که فراز تب بدم
خرم شده باغ از تو چون جنت | چون باغ تو باغ نیست در عالم
تو مهر و مهی و مهر و مه دایم | دارند باغ را همیشه خرم

دلبر عطار

عطر فروشی نمادوام از این روی | زلف زنگاب سایه بر روی
عنبر از زلف تست خوشبوی آری | عنبر سارا بمشک کرده خوشبوی

دلبر بازرگان

ای دلارام یار بازرگان | ماه نقطه دهان پری پیکر
دل و جانم ببوسه بخری | اینت کالا خرید ارزان
سود جست آنکه ازان که کردار | سود جوید همیشه بازرگان

[illegible]

[illegible]

هم زرگر را گوید

مرسکین دلا ای حور دلجوی | بت شیرین لبی ای پسر زرگر
خویدم زرگری کاشیرین نهادی | از آن کردم زجان خویش چون زر
گرد روی رخان چون زرها | نهی جا پاسبان ها رخت بر

برازه

ای بت زیبا رخان بدر دری دیبا | تا کنی پاره پاره صد دل ریش
رشته گر عاشق است بر لب زران | ناقه داری تابش چون بی‌ تجرد بیش
ایدل لب تو عقیق در عقیق است | دور ده در است هر دو رها مکنون
باشد منظوم در برشته و لیکن | در تو منظوم و رشته آرد بیرون
گر نه بران دو لب تو عاشق گشت | چونکه به پیچد اندران ز لبت خون

رنگ ریز

رخم زرد کرد آن بت رنگ ریز | که با آتش بر روست و رخ چو آب
بشستش پس از رنگ آب در چشم | که شست آب همراه ازان هر دو آب
با هر چه رنگش کند رنگ ریز | از آن پس نشوید مرا او را ز آب

هم او گوید

نیکو یاری و زخم برمن | نیلگون کرده جهان یکسر
عارضین رخان دلگشاست | سمن است و گلشت و نیلوفر
مرزن آب دوست بر عارض | که بخط ماند آن گهر داثر

گل فروش

از باغ گل بس نفخه که نفخه | از شست زلف تو همی دارد دعوی

[illegible]

[illegible]

ای بت شکر لب شیرین دهان | خوبتر از عمری و خوشتر ز جان
دوزه هی بیداری و محروم کشی | راست نیایند بهم این و آن
هر چه تو را دارد از روزه سود | دارد ازانگشت عاشق زیان

بار کنگ

ای بت شیر و سرو کشمر | ای حور دلارام و ماه دلبر
چون بتکده آذر است مسجد | از روی تو ای نگار آذر
ایدوست برد برافروزان | بفروز دار است زیت و قمر
قدر تو نداند موذن تو | بیقدر بجوید مسجد انور

بار مخطط

هر کو ان نگار شکر لب کند حدیث | بر دو لبش حدیث عاشق چو ما شود
هر حرف از انکه بر لب نوشینش بگذرد | آورد اندر او بسختی جدا شود
چو نان کند حدیث که گویی کند زبش | بر گفتش حدیث کسی آشنا شود

بار کاتب

باشد تمام منکسف آن آفتاب تو | چون چرخ پر ستاره شد از اشک مرکنار
آری چو آفتاب شود منکسف تمام | از چرخ کوکبان همه گردند آشکار

بار قصاد

تا بدیدم که شد از دست تو ایجان بر | قلم چون زر و کاغذ چون سیم روان
من بیامید وصال تو مگر دار قلم | تا غم و درد و روان گشتم و گریان دو روان
من بپای قلم از روزی فرمان هم | بسر خود چو قلم کردم پیش تو روان

بار نر لف

[illegible]

[illegible]

بنفشه گوشش اوی واران او
سزد که نرم کنی بر من آهنین دل خو

دلم چو مرغ بنفشه بر تو روی نهاد
که نرم کردی داود آهنین پولاد

جعد تو گر جانا امید نیاز است
بس است جعد تو نه عجب دل من را که

زیرا که چنین هر دو سیاه است و دراز است
دلها همه در بسته امید و نیاز است

تکلف گر آراسته تو ملاحت
بگو به نخواهم ستدن من از تو زر گنج

شاهان همه آراسته باشند و تو شاهی
رسم است ز شاهان ستدن گنج شاهی

ای بت پای کوب بازی گر
گشتن تو با آسمان ماند
گر که از روی تو نماید روز

ماه زره زهره وصل طرب
چون چنین باشد ای پسر نه عجب
ور که از زلف تو نماید شب

اندر تموز روی چو آتش فروزی
تا بر سر تو ... بترسم از تو ...

چون شمع و گل برادری با تو آشنا است
طوفان نوح گاه بخت از شور ...

جو گونه پای و چون کبری بنالد
جان کردی و جانانه میان ...
زی گر به نهی باشد ... ...

... از لطف کردم هجو ...
ندارد استخوان گونه ...
ماند برمی از عکس ...

[illegible]

[illegible]

خواهی که وارد نماید چشم تو
اکنون گمان برم که ز چشم بد
با نیست سرخ چشم تو از علت

آنگاه که با صواب بود بنگر
آنست تیغ چشم تو اندر
عکس رخ شفا به چشم اندر

بس تو با کبوتر است همه
هم رسالت بر تو باز آید
رفتن و آمدن بزر رهی

نگری از هوس نگار کوش
هر کبوتر که روانه از بر خویش
چون نامه وری او کبوتر خویش

آمد لعل بت کش آذر بای دلبر
چنول کرده آن بت چنول که بیدا
با کیمیای جنش کرده است لعل و درش

با صد هزار گشتی خندان در آمد از در
... بار و آتش ... روانه اندر
از کیمیای عشق است گشته است لعل من زر

چو در آخر رگ زدی با علتی
وانسته که خون تو جان ... است
باز برای آن زدی تا شوی
برگ گل ... تو آری تا

ای آنکه خون رگ تست جان ما
زین روی را به تخته خون خوردن
بر رگ زدن دلبر چو من در سخن
بر برگ گل درست شود رگ زدن

زرد کردی رخم با نده ...
از و نداشت با عشق ...

لعل کردی دهان چنول ...
لعل گشته است مرغ دیده ...

[illegible]

[illegible]

زبسکه در غم هجرت ز دیده خیزم آب
سیل گرفت مرا دیده و تو کجا لب

دیدگان من آمد و راه یافت خلل
بغره بر کرانه روی این دو دیده سیل

ای دلارام یار کشتی گر
هر تنی کش بروز دست آب
که تو از دست بر زمین افکند

سینه تو ز سنگ افکنده است
همچو بارش هم برافکنده است
ماه را بر زمین که افکنده است

یار صحاف

چون میل تو با چشم سیاهم ای صنم
سقا کند از همیشه سوی چشمه میل
دانسته مگر که بو بخلاف کرم
جانا جای که سرو هستی که آب چشم من

مانند چشمه کردم من چشم خویشتن
پس چون که میل نیست ترا سوی چشم من
آن آب دیده که بود از غم و حزن
هر که که شد جدا دم سرد من از دهن

یار دروگر

ای ماه فتنه گشتم بسان داس روی تو
چون نیشتم از غم تو سرگردان
همیشه از خواهی بسان آره جو

کمر باریکش از دور عاشقی چند بیش
بسان چوب بوار شکسته شدم در ریش
بسوی تو نیش زا زخمی همه چو نیش

یار لشکری

آمد بعرصه گاه دلارام من قرار
چهره بماند عارض چون جلیس دید
دولت عقیق و شکر دو در دیگر بوده
خال برد زلفش و جا بیش از رخ

چش لب ... عارض در حمله چشم
گفتا که هست نوش لب و لاله رخ چشم
از چشم خشش چو باد و ز زلف پیچ و خم
خال اصل فتنه گشته و چه معدن ستم

[illegible]

[illegible]

ای دو زلفت چو ماه در آخر
احول انگیز و منحقند
کمر آرایش امید وصال
شده بادگر کسی همه بخت
یک دو هفته زان هم بشکفت

وی رخت چو مشک اول
خلق در حسن الکحل احول
همتی بخش باد وان سنبل
کرده با دیگری مرا تو بدل
یکدو هفته همی بخشم احول

یار زرگر

بنازم هر کس چون جالا
کنار تو خالی باشد از طلا

چو زهره بس بر تو فرخنده فالی
ز بر طلا باشد بار زهره خالی

له

عیش و نشاط و شادی و لهو است مرا
از مهر است ماه و باله روش بروشنی
آری چو ماه و زهره بکجا قران کنند

با ساقی من آن بت حوری لقا کند
زان مهر و نور مجلس چون باچه کیند
عیش و نشاط و شادی و لهو و صفا کند

یار آهنگر

اگر آهنگری است پیشه تو
از دل خویش اره لم برساز
کاهنی نیست سخت‌تر چون دل تو

بهر ای ار باید در ده تن
از پی کار کوره و آهن
کوره گرم نیست چون دل من

له

ای نگاری که زخود پرداخت
رخ او حسن سرکار نبرد

حور در خلد گرفتار بماند
در میان نقطه پرکار بماند

له

[illegible]

[illegible]

یار جبر

تا کرت راه رود و پیش آید | خشکش کنم از تف دل سوزان
در خشکی و دشت سازت آید بر | از دیده بحر فرستمت باران
ز نه بعر فرستمت که زسم من | کین صاعقه کرد و آن طوفان

یار لشکری

رفتی بجنگ و جز تو که دید ای صنم | گویا هزار مهر و مبارز فرده بود
باز آمدی مظفر و پیروز روز به | آری چو تو صنم همه جا روز به بود
لابد مظفر آنکس نگاه جنگ | کز غمزگان زلفش زره بود

ایضا

آنچه چه داری مظفر تیغت | ابد وصت بگو که کز به داری
باید حشا غمزه زخمت را | تیغ تو به تیزی و آنداری
گر تیغ شوی چو کلک برنی | زهره شوی آنکه که می کساری

یار صوفی

گفتم چرا ای ماه تو | تا کی تنم زهجر تو بگدازد
گفتم تو بت پرستی و من صوفی | بابت پرست صوفی کی سازد

یار گوی باز

تا زان در آمد از در میدانش | چون ماه و آسمان بگردانش
گوی دلم دو گوی پیشش در | بردو غمی ز زخم فراوانش
این گوی خسته از مژه خنجش | وانگوی خسته از سر چوگانش

یار سپاهی زخم خورده

ای خسته بر تو بیم تو را | تیغ دو دیده علیه و جوشن

[illegible]

یار ...

[illegible]

چو نیلوفر انسش تو با جوش ات | چو لاله همه جای تو در حضر
چرا هر شبی ای دل آرام | چرا هر زمان ای نگار این سپر
به شتی دگر بینمت خوابگاه | بجو ضی دگر با بت آبخور

یار زاهد

تو زاهدی و در زلف قتاب پرست | بسجده آید شما هر در درگه و بیگاه
چرا دو چشم تو و چاه لعل پوشیده است | اگر نه شند ابد وست زاهدان جباه
ز راه کم شده را زاهدان براه آرند | تو باز گم دم با راه را کنی گمراه
تو زاهدی ز چه رو بت چنگ تو در هم | تو عابدی ز چه معنی است زلفک تو تباه
زمانه تیغ غلمان ای نگار بر دارد | ز هر کسی که جنگ آرد آن دو زلف سیاه
مگر که هست بنا حلقه ی زلفت | حروف شهد وان لا اله الا الله

یار حاکم

حکم تو روان شد به دلی در شهر | نام تو زبس روی شده کام جبار
جور کنی بر من و تو حاکم شهری | جز تو که دید ای نگار حاکم جبار

یار واعظ

ای بر تن تو شده هنر | خلق بر روی خوب تو نظار
باده خلق از تو چنین پند | با دل من به بیهده ناز آر
وز همی کرد با بت تذکر | زلف تو قاصی و چشم مست بدار

یار قاضی

من وقف کرده ام به تو دل را | ویران چرا کنی دل من ای جان
گویا که قاضیم نه همانا که | قاضی بود که وقف کند ویران

[illegible]

تو را صل کرده اشکال مجملی | اگر گشتی دو زلف خود کنی حل

بار هندسی

هندسی یاری ای یار عزیز | ز تو هندسه چون تو رمن
گر تقولت نشود نقطه همی | منقسم ای صنم نقطه دهن
از برای چه دهان تو همی | منقسم کرده شکال سخن

بار دیاباف

دیابافای بت دیبا رخ | مرجمه را مه رخ برهانا
دیابافه از همه جنسی تو | چو زدی خویش باف سیدها
دیبای روم کس نکرد هرگز | گر نقش رای خویش بکرده‌ها

ل

ای آنکه برخساره ارغوانی | و تنگ لب و شیرین زبانی
بازار تو همچون آسمان است | زیرا که تو چون ماه آسمانی
برجیند اگا سا برا و چو نمه | زین برج بدان برج تو روانی
فرمان بسکوان به ترا باشد | زیرا که تو سال اسکوانی
این الطافت به همیشه رونقی | آزان شبات همیشه و انانی
گر طره بهر بها نداری | بر تخته سیاهی چرا نشانی

مح

زاقبال تو شاها گفت خواهم | بکا مشروح فضلا و دلالت
من آن عالم در این مبغ بکفتار | که در گیتی نخواهند عدالت
ترا با قوت جانم سرح روشن | از آن شادی نام با جلالت

تحفه مرگ بری آرد و بس | گر کند در جهان برای تکب

ل

از من دو همی نخواهد ماند | بجهان در دو جای حال و جنگ
من زو به و زمین کنم پر خون | تو ز زلف بی هوا کنی ترنگ

ل

معروف ز از من بجهان گیست فرزند | بس بسته چرا ام بجهان حال مجهول
نه خفته و نه بیدار و نه بیدار و نه هشیار | نه مرده و نه زنده نه بر کار نه معزول

ل

ای شعر مه خطیبی | چو گل همه حسن و رنگ و طیبی
شکفته بود چو غنچه | از طبع مه خطیبی

ل

جای تحیس جو دست مرگ و زنا | گرد سوی سنو ها سر تحویل
و اهش کند بود و جنی زشت | چشم و جنی به بست عزرائیل

ل

ز جرخ آینه گون کز چشم بسخت همی | خشته بر سرین باز گونه می آید
عجب نباشد از برا در آینه همه سال | نوشته‌ها همه جز وار گونه ننماید

ل

قانع گشتم بکا مان خشک | قانع از برز بود نیم مان
هر که بدین حال قناعت کند | بیش چه ماند بکوشش در جهان

ل

[illegible marginal text]

تا دیده‌ام آن آگهی یار ترا
زیرا ز پی لعل لب یار ترا
پیوسته نمک خوارم کف یار ترا
بگشاده دهان بسته گرو دار ترا

این چرخ بسی کهن کند نو ما را
هم زشت بطبعها کند نیکو ما را
با خواست از آن دل کند خوار ما را
هم ضعف کند بقعر زیر و ما را

گر زر کردیم می بجویند ما را
هر چند جفا به می بشویند ما را
ور سنگ شویم می بجویند ما را
کس نشنود آنچه تو گویند ما را

در کنج بیافت باد دلسوز ترا
آخر تو مرا وفا نمانی چشما
بخش نو روز و جان جگر سوز ترا
چون بیگه مرا چاره نمای چشما

سبد انیتم چو روز روشن چشما
زیرا چو کنی قصد بریش چشما
کافر روی تو از برش چشما
نتوان بستن مرا آبی چشما

قبله است ابروی تو سرای تو مرا
امروز چه کس هست بجای تو مرا
جانست و رستی هوای تو مرا
در جمله چه بهتر از رضای تو مرا

از مهر نگردد سایه کوی تو مرا
چندان جواب دشت خوی تو مرا
تا یافت وفا نه از خوی تو مرا
تا گرد جنین جدا از روی تو مرا

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

کس خواند او بخواند مرا
از رنج عدو باز رهاند مرا
زیرا لقه الملک براند مرا
وز خاک بر آسمان رساند مرا

عشق تو بلند و صبر پست مرا
میخواره منم و چشم تو مست مرا
روی تو نکوی و خوی تو کشت مرا
چشم تو ابرو کش قتل بردست مرا

در حبس ار رنج با چنین آنها
که خون کریم ببرگ ترو [illegible]
صالح با تو چگونه باشم تنها
که پاره کنم ز درد جگر آستنها

ای دوست با مید خیالت هر شب
در خواب همی بخند [illegible]
این دو که گر بنده بخشند ز طرب
بر روی تو زین که باشد یارب

وائی تو که باشد گرانم یارب
شد در غم تو سوز روانم یارب
وائی که ضعیف و ناتوانم یارب
یارب که در آرزوی آنم یارب

تن در غم هجر داده یوم همه شب
سر بر زانو نهاده یوم همه شب
گویی که ز رشک زاده یوم همه شب
وز اندوه تو فتاده یوم همه شب

دل در هوس تو بسته یوم همه شب
از هجر تو دل شکسته یوم همه شب
از اندوه تو بر رسته یوم همه شب
سر بر زانو نشسته یوم همه شب

[illegible marginal text]

چون آتش و آب ازهدی کم و تاب
در آتش و آبم از کند چرخ عذاب
چون آب صفا دارم و چون آتش تاب
بیرون آیم چو زر ز آتش و آب

تا روزه حرام کرد بر تو می ناب
از آب دو دیده می‌خواهیت شراب
دو دیده پر آب دارم اندر خوشاب
بگشای اگر روزه گشایند به آب

بوم همه شب چو رفته هوشان همه شب
با لشکر هجران تو کوشان همه شب
از آتش ابره تو جوشان همه شب
رخساره خروشان و خروشان همه شب

صالح ز تو خشک شد ز تو دیده و لب
با درد هزار بار کوشم همه شب
چه بد او کنم چه شور بختم یا رب
تو گوئی و من ز بیم [illegible] عجب

زان شور دو چشم تو وزان ابرو تب
ابروی تو محراب و [illegible]
کاندر [illegible] بخشد [illegible]
هر مست که او بخسبد اندر محراب

ساقی که به دست من دهد جام
می خوردن من درین غلام [illegible] صواب
از می گلشن [illegible] دیده ز تب
گر درد دلم آگاه بود خوناب

اندر خور نعمت توام خدمت نیست
آن حیث که نزدیک مرا از نعمت نیست
چون [illegible] روی تو مرا تهمت نیست
وانگست کش از نعمت تو قسمت نیست

هر جای که عشوه‌ایست بر آورده تست
عشوه گری و بهانه‌گری پرده تست
هر جای که رحمتیست آورده تست
اگر کفر است ز بسته‌گر آورده تست

انگشت که ایمن از غم او خشنه است
[illegible] اندر کوشه اندر رشته است
در تست که خواهی [illegible]
دیوان [illegible]

گر ماه چو رخ نیست چو بر روی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست
گر خلد چو خرم است چو کوی تو نیست
بگیر هنری عجب ز خوی تو نیست

اول ز ره وصال روح افزاست
اکنون که خبر شنیدم از هر جایست
بگرفته دم بای بلور آسایت
گر دست رسد مرا ببوسم پایت

در فرقت [illegible] که تن و جان تو اوست
در آتش هجر [illegible] اگر داری دوست
این ناله سر بسته چه دل میگوید
چون نای ز دل ناله چون چنگ ز پوست

از چرخ چو بر مهر تو فرزندی نیست
چون کار تو چو ماه تو پیوندی نیست
دل تنگ کردن از خردمندی نیست
در روی زمین هیچ چو خورسندی نیست

از حرص بلند دو رخ سرد مراست
صد بار عزیز با جوانمرد مراست
با خون دو دیده زرد مراست
کس را چه غم است کاین همه درد مراست

[illegible]

ای بازوی دولت تیغ ظفرت
چرخ است زمین که بر زمین کمرت
دور فلک از فتح روز کین ظفرت
دلشاد نشین که هم نشینت سپرت

له

در وصلت اگر همچو کشش کس است
هر روز بدان شکر که در عهدی است
دور از تو ز طرب چو سوسن اندر چمن است
چون سوسن ده زبانم اندر دهن است

له

آنرا که تو در دل خرد در سر اوست
آنرا که بپالین تو تکیه بر سر اوست
وانرا که تو رهبری فلک چاکر اوست
سرو گل و مهر و ماه در بر اوست

له

بگشت عرب نوش مغ را سور است
مغ دیو فرشته کند و معذور است
پیکر لگدش ز خم چون منصور است
دیوی که فرشته کند از انگور است

له

از نعمت و مال اگر ز برادر نیست
دل بسته درخت اگر هنر نیست
شکر ایزد را که مرا این نیست
از بس کند چه باشد ار این نیست

له

چشم از آتش دل اشک از او رو آله شده است
در نای سر او رخ بخون لاله شده است
بگروه غم اندوه صد ساله شده است
چون نای نفس سراسر ناله شده است

له

دوشم هر شب جنگ چو شیر بخت
تن را بس آتش دوزخ و زیر بخت
اندام مرا چو ناخن شیر بخت
با این تن خاک بود سر که بخت

[illegible]

[illegible]

دی الکه مرا قبله دناق از بس است
سرمایه عمرم اتفاق از بس است
محراب سرم ابروی طاق از بس است
در حبس مرا رنج فراق از بس است

له

تا تن بغم هجر تو با هو شده است
از عشق تو مایه درد سر او شده است
جان آن رها و رنج را هو شده است
زان چون آتش همه دم هوا شده است

له

وصلش شادیست و دوری او غم است
ای آتش دل زآتش دل هو غم است
آزرده ز بی شادی و خوشنود غم است
مایه است هوای تو بود و غم است

له

کردورم از آن روی چون آذر است
گر شنیم باز روی روح افزا است
بیجان شده ام چو زلف عنبر سا است
چون نای بر نیخ او غم در پا است

له

آویخته در هوای جان آویز است
خون شد جگرم ز غمزه خونریز است
بر کف شدم ز عشق رنگ آمیز است
تا خود چکند فراق شور انگیز است

له

اشک من و رخسار تو هم رنگ شده است
گیتی بر من چون دهنت تنگ شده است
دور من و زلف تو شبه رنگ شده است
همچون دل تو جان من سنگ شده است

له

با دام دو چشم تو دلم زار بخت
زان بهر مرا کلاه از این نگرم است
بسته دهنت هم چو حقش زود است
ای پسته تو شیرین با دام است

[illegible]

بر من چو زمانه تیر در شست گرفت | در پای تحسّر من ره بست گرفت
این آتش کاسمان از او در خطر است | چون ملک ترا دست گرفت

گر نور فلک چو طبع ما گردد راست | در مدح تو از طبع سخن خواهد خواست
هر بیت که در مدح تو خواهم آراست | در خورد تو نیست گرچه در طاقت ماست

آن شاه که جز سخا کیش تو نیست | بگشاده ز بیم تو بد اندیش تو نیست
ای آن ملکا که جز ملک خویش تو نیست | یک بنده چو طاهر علا پیش تو نیست

طاهر که خطاب تو برابام تو نیست | در ملک آیام چو ایام تو نیست
دانش جز این دولت بدرام تو نیست | هر کام که شاه راست جز کام تو نیست

با ثقة الملک هم آوازی نیست | کس را با بخت هیچ دمسازی نیست
ای دشمن ملک آنچه تو آغازی نیست | با دولت طاهر علا بازی نیست

در مجلس چو طاهر علا آهن نیست | با حشمت طاهر علا گردن نیست
جز حشمت طاهر علا بر من نیست | والله که جز طاهر علا مکمن نیست

تا بار غمت نهاده بر محمل ماست | در حبس تو باد هوا حاصل ماست
دایم سر کوی عاشقی منزل ماست | رنگ رخ ما گواه درد دل ماست

گر صبر کنم عمر بسی باد شود | ور ناله کنم عدو بسی شاد شود
بس دی علاو بجویم و صبر کنم | باشد که درین میان فلک راد شود

او دور ز من از دیده ربوده نشد | نزد تو وفای من پسندیده نشد
آن دیده تو را بکام دل دیده نشد | دیده بشد و صورت او دیده نشد

گفتم که چو از بند کنارش باشد | زین بند مگر قرار هایش باشد
اکنون غم او همی فزایش باشد | آری فلک آن کند که رایش باشد

آن دیو از اگر جان بروح جان زند | اندر رسالی به بند ماهی دارند
ما را بتر از دیو به سمی انگارند | گر بند بعمر می برون بگذارند

گر با دهوا کوی و سرایت سپرد | میدان تو که جانم ستم اکنون ببرد
اندیشه نخواهم که جز بر تو گذرد | رنگ آیدم از دیده که بر تو نگرد

آرام ز خویشتن جدا خواهم کرد | جان از قبل تو در فنا خواهم کرد
تو پنداری ترا رها خواهم کرد | تا جان دارم ترا وفا خواهم کرد

تا این دل من ترا خریدار آمد | جان و تن من ترا گرفتار آمد
نزد تو تن عزیز من خوار آمد | چونین که ترا نه با تو مرا کار آمد

[illegible marginal text]

خون از چشم زحسن تو زپی زد | آن نافهٔ زلف رو دم شبی زد
اندیشه چو با زوی تو تشبیهی زد | از دور زر نخدان تو دم سیبی زد

وله

امید وصال چون مرا بفریبد | خسته دل من چو بیدلان در شیبد
ای آنکه ترا نشاط جور از یبد | تنگ است آن دل که جور تو نکشید

وله

روزی که چو او چرخ فلک بنگارد | قدری که چو او زمانه بیرون نارد
با اینهمه داد بخت اندک دارد | خون گردد اگر چشم بدین بگذارد

وله

هر کو که لاف زد و سخنش همی باد | شد زادهٔ خاک چون بخت برداد
من بنده آنکه چون هنر گیرد یاد | به لاف مبارزت ولیکن داد

وله

چون وی هوا دوش بیفزاید وش | تا روز همه طپان و لرزان بودند
بر تارک من ستارگان نغنودند | گویی که همه برین بخشودند

وله

این دیده همیکشد زپنجوا بدر درد | از بس که زهجر تیر بر تا به خورد
این روی مرا که بود چون آب زرد | آغشته بخون تمام عنابی کرد

وله

گر جان بشود قوت جانم که دهد | ده سال باطلاق زبانم که دهد
ور زانکه نان را بکامم که دهد | آنم متعذر است نانم که دهد

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

چون بارهٔ فتح تو بمیدان تازد | با تیغ تو بد سگال تو جان بازد
تاج تو ز سر سوی کیوان تازد | تخت تو همی بر آسمان سازد

له

در هند کمال جود موجود آمد | صد کوکبه شجاعت و جود آمد
بر چرخ ستاره که مسعود آمد | در طالع شیر زاد مسعود آمد

له

چون بشنید مطربان بنشانند | انصاف طرب ز رود وی بستانند
سوزنده سپند و نام ایزد خوانند | بر مرکب شیرزاد در افشانند

له

بر عارض تو مشک همی افزاید | وآن روی چو ماه تو همی آراید
گر مشک ز عارض تو زاید شاید | تو آهوی و مشک ز آهو زاید

له

آنم که زکبر ماه بستندی جهد | قسم ز تو خار است نه گل زهر از شهد
در عشق توام سود نمیدارد جهد | چون لاله سیه دلی و چون گل بد عهد

له

آنرا که ز طبع دستیاری باشد | باید که ز طبع در کناری باشد
باشد ز غیان که گفتم آری باشد | آنجا باید که اختیاری باشد

له

در بند تو ای شاه ملک شه باید | با بند تو ای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید | گر زهر شود ملک تو را بگراید

[illegible marginal text]

تا خط چو دود تو دل از من بربود / گر روی چو آتشت بمن روی نمود
از بیش آتش آب دو چشمم نابود / آری نه عجب که آب چشم آرد دود

آن بت که دل مرا فراچنگ آورد / شد مست و بسوی رخش آهنگ آورد
گفتم مستی مرو سر جنگ آورد / چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

گر شمع ز تو شنید بتا این همه درد / دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد
با این همه اندوه تو بباید خورد / چه خورد و چه پوشید و کجا رفت و چه کرد

تیری که ز دو چرخ مرا پنهان زد / جز پنهان گوهر درانتوان زد
زد چرخ مرا و لیک در زندان زد / در زندان شیر شرزه را نتوان زد

با آن که فلک از خشم همی دندان زد / هر زخم که زد چو سنگ بر سندان زد
تیری ز قضا برست مرا بر جان زد / دشوار آمد مرا که سخت آسان زد

ای شاه جهان جهان ز داد تو شاد / تو داد جهان ده که جهان داد تو داد
تو شاه پسندیده جهان ملک تو باد / سقای تو ابر باد و فراش تو باد

ای شاه شبانگاه تو شبگیر شود / هر تیر تو هم گوشه تقدیر شود
پیش تو جهان ملک جهانگیر شود / ایران ملک تو پیش تو پیر شود

گردون همه در بند گرانم دارد / از بهر چرا بسی چنانم دارد
از چشم جهان بسی نهانم دارد / سخت آرزوی روی جهانم دارد

آن را که زمانه از تو سامان گیرد / و اقبال تو از سپهر در جان گیرد
پس او و جهان ملک خراسان گیرد / و ایران ملک تو ملک ایران گیرد

شاها ملکان همه شاکری تواند / خوشخو ملکا فتنه خوشخوی تواند
یک شهر بجان و دل هواجوی تواند / باز آی که در آرزوی روی تواند

نور شد رشید گر فلک ماه آورد / جان اعدا گاه در چاه آورد
آورد برای هر کسی راه آورد / از بهر ملک ملک شهنشاه آورد

گردون شرف و جاه در انگشت تو دید / کان خاتم ناگاه در انگشت تو دید
صد مشتری و ماه در انگشت تو دید / کانگشتری شاه در انگشت تو دید

انگوه که در آهوی دشت نورد / اندر تک گرم شد بیک تیر تو سرد
تیری که همیشه جگر شیران خورد / آلوده با هوی چرا باید کرد

چون موج سپاه روی هامون گیرد / از خنجر تو روی زمین خون گیرد
بس شیر نگر که شیر زه چون گیرد / شیر علم تو شیر گردون گیرد

برهم زده ... اسباب خرد
در دو فرباز با غم ناب خرد
بنشستم معتکف بمحراب خرد
برآتش عاشقی زدم آب خرد

صبالی تن من ز عشق دامن بفشاند
تا هر که قضای چون تنش بر تو براند
دل تخته درد تا امیدی بر خواند
شادی ز غمم تو بوی و مهر و بماند

ای شاه جهان شاعران سوار اسبند
بس چو که همه ز وار ستدار اسبند
در محنت شو خوش کن بخت با
تو در ده تن که داد اسپ چرخ نداد

هر چند بباب شعر یاران اسبند
وآنه و وآنه که همکاران اسبند
چون بار بلا که قضا بر تو نهاد
بی دار چو کوه باش و با کوه چو باد

احسان خداوند بمن بنده رسید
بر شاخ امید من بر و برگ دمید
وآنکه که من از جاه تو آن خواهم دید
کان نوع کسی از خلق نگفت و نشنید

ناگاه ز راه شاه بر نعلین زد
زانگونه زدش که کلک شاهین زد
در عوره چه شد گر آن بر زمین زد
در هند بهر غراب صد چندین زد

گر توسنی شدی نگار اشاید
ماهی و مه از سفر شدن نباید
از کاهش و از فزایش ...
هر گاه بکاهد و گهی افزاید

دیدار تو از بهشت و جهان خوشتر
در عمر وصال تو فراوان خوشتر
من عشق تو ای عشق تو از جان خوشتر
پنهان دارم که عشق پنهان خوشتر

زاندیشه هجران و ز نادیدن یار
دل خون شد و دیده خون همی گرید زار
گویم ز غم فراق روزی صد بار
کاین عشق چو محنت یا رب زنهار

بگو بسه زدم بر لب و بر چشم دگر
گفت این چه فراق آوری چاکر
گفتم بهمه حال ببایدت خوشتر
چون تشنه بهم آمیخته بادام و شکر

ای آنکه خرد که مهربان گیری یار
ور کار بگردد آن ز سر گیری کار
شاید که غم همه جهان ... خوار
آن به که بدست دیگران گیری یار

در عشق تو همچو ابر میگریم زار
وز درد چو برگ زرد دارم رخسار
از بوی و روی و گونه ای ... نگار
در روی خزان دارم و در دیده بهار

زاول بمیان ما بهنگام کنار
گر تار قصب بدی بدی دشوار
اکنون بمیان ما دوای ... یار
فرسنگ و ... گشت ... هزار

ای پیل سوار خسرو شیرشکار
شیر فلک از نهیب تیغت بیمار
وان بازوی کار دیده تیغ گذار
یک زخم تو مرد و شیر را کرد چهار

بازرفته هنوز بوی شربت زشکر
خطرا که بسوی عارضت داد گذر
خورده ز روشن چو زره بر طرف قمر
بر روی نگار من خط آورده اثر

ر

تا دیده ام آن روی چو خورشید انور
دارم از آن دو دیده چون نیلوفر
بر داشته از آب چو نیلوفر سر
بر دیده تو گشاده این دیده تر

ر

سلطان ملکست و دل سلطان تو
هر روز کند بروی او سلطان نور
هرگز نزود بر او و بر سلطان زور
چشم بد خلق از او و از سلطان دور

ر

اندیشه مکن بکارها در بسیار
کاندیشه بسیار ببیچاند کار
کاری که بروی تو آید آسان بگذار
در نتوانی بکار دانان بگذار

ر

ای ملک و دولت ز تو بر نور و سرور
کشتیم جاگاه ز درگاه تو دور
ابر ز می سرکشی افکندی نور
تاریک شده است بقعه تو با دور

ر

ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور
وز پنج نماز شکر تو واجب تر
وی دشمن تو بهفده اندر ششدر
زیر قدرت باز سر هفت اختر

ر

چون بر هنر گرفته ام تنگ بر
بر تارم سجود این از پای تو زر
در گردن تو حوزه دو دستم چنبر
انگشت تو خط روی در بلوکر

در غور ملک تعبیه ساخت چو ابر
راهی شتاب که بگور تاخت چو ابر
در جنگ چو آتش برافروخت چو ابر
هر کوه که بود پاک بگداخت چو ابر

ر

کوه که هوا بزیر گرد است امروز
سرها ز خلق تیز در دست امروز
دست من و پای من بدرد است امروز
بفروز آتش که سخت سرد است امروز

ر

عشقت گفتم که غم در دودم شب و روز
جان کاهم و رنج فزودم شب و روز
دل را بهوا بیازمودم شب و روز
پیدا کردم که با تو بودم شب و روز

ر

ناخسته لبان زشکر و شیر هنوز
نا کرده پدر بکار تو تدبیر هنوز
بر شیر تو ناکرده گذر تیر هنوز
برگوی تو خود چه دانی ای پیر هنوز

ر

ای فتح بکامت روز بازار تو خز
ور گرگ به سپاه سالار آویز
ای نصرت دین چو شیر بگشا چنگ
ای کفر [illegible] ستیز

ر

ای ملک علا و دولت ملک افروز
امروز نه پیداست خزان از نوروز
باز آمد تاریک شب از دوش امروز
بر دشمن ملک باد بخت پیروز

ر

چرخ از دم گرگ میکرده باز
گاهیم نیاز داده وگه بی نیاز
کس نیست که از منش کند [illegible] دراز
گرما [illegible]

ر

چون لاله بیاد فرقت گردم بیش / کز معدن خاک چاک براهن کو بیش

از هجر تو چون بنفشه بر نارم بیش / براهن ماتم و سر از عشق تو بیش

ر

مسعود کر بو سعد سلمان باورش / اندر رحم آبستنه او باک دارش

در حبس بیفزود بر آتش جگرش / خوردست که بد ایشان ز آتش سرش

ر

تا از غم هجری بنوه از آتش / چون لاله بر آتشم من ابر کشش

بر آن رخ دلفروز و زلف سرکش / خوش خفت جهانی چو جهان ناخوش خوش

ر

معشوقه ام آتش اینانت چو شمع / بارو بم از روکل بر گذشت چو شمع

او خفت مرا از دور بگذاشت چو شمع / تا روز بپک برخشم و آتش چو شمع

ر

آتش بزرم بسی فرود برد عشق / گوا از دل من بسی فرو برد عشق

با دل خوبان بسی جفا برد عشق / کو نامه کرد جان من بسی برد عشق

ر

ای چرخ بدو رخسیس بی باک / صد بر من وفای جز کردی هلاک

آنگه هر آنچه بود کردی تاراک / از گردش اکنون چه ترس آید باک

ر

من همت باز دارم و کر پلنگ / [illegible] کوه امد و سنگ

روزی روزی کرد هم چرخ و ارنگ / [illegible] سینه رنگ

ای کلک ملک وصف تو گویم همه سال / وز طبع گل بدیع تو بویم همه سال

سرخست بدولت تو رویم همه سال / روزی رخنوای و از تو جویم همه سال

ر

علیم که زمن رها ای شکین خال / عادم که نخواهی که کنم با تو وصال

عودم که کنی مرا بر آتش حال / عیدم که بمن قصد کنی سال بسال

ر

من دل به که از تو بر دارم دل / ما نه کم از کسی بسپارم دل

وای [illegible] که شد انگارم دل / بگریزم و در پیش تو بگذارم دل

ر

سرتا چو باد دشت صحرا شد گل / در چادر سبز کار بیدا شد گل

بسیار همی خندد و رعنا شد گل / نه نه که چو دوست بحث زیبا شد گل

ر

رویت بر من چنانکه گل بر بلبل / من بر رویت چنانکه بلبل بر گل

عشقت بر من چنانکه غل بر جلجل / من بر عشقت چنانکه جلجل بر غل

ر

بنگر که ز شاخ می چکد صلصل / بعضر همی گشت بباغ اندر گل

بنگر که چو باغ آرد او را بلبل / بگذاخت گل و گشت بجام اندر مل

ر

[illegible] زلف مشک مال بمال / می رقص کند بر آن رخ از خال بخال

ای چون گل نو که هفت سال بسال / گردنده چو روزگار ی از حال بحال

در دولت شاه چون قوی شد رایم — گفتم که رکاب داد و زر فرمایم
در کف هر اکنون تو را بکشایم — آمد آهن گرفت هر دو پایم

گر نیز ز روی خوب تو در نگرم — ترسم که ز دست خصم تو جان نبرم
در عشق دم شیر عرین می سپرم — در حلقه کمند کمن که دیوانه سرم

هر یک چندی قلقله آرندم — اندر بر حبس کشند و بگذارندم
بشرم که بدشت و چشمه بگذارندم — پیلم که به زنجیر گران دارندم

صالح دل اگر کای جامه بدرم — شاید که بهر کسی خون ز غم جگرم
از روی جهان دوخته شد چشم ترم — خو با تو درین جهان همی خون گرم

غمهای تو از دل خونها کارم — خو خیست چرا از دل خونخوارم
در دیده من از مرگ تو خونها دارم — بر مرگ تو تا بمرگ خونها بارم

هر چند که این بند زبانی بکشندم — دانم که بود بند چنین بگشندم
در بند بد انچه میدهد خورسندم — کاین نعمتها نبود بس از بندم

من در علم از چو تو محمود شدم — در دولت تو بر سر مقصود شدم
مسعود نجوم از تو مسعود شدم — در حبس چنان شدم که محسود شدم

ای عشرت از تو گشته بنیاد دلم — کم رادی مهر تست همزاد دلم
از تو بفلک رسیده فریاد دلم — بیچاره دلم گر نکنی یاد دلم

زان غمزه مغز جوی دلدوز تنم — شادست ز غم من بد آموز تنم
هر چند بدارد هجر دلسوز تنم — چون کیسه من مباد دیگر روز تنم

ای طبع چو آتش از تو بس خوشنودم — کاندر فکرت همیشه اندر دودم
چون خیت زمانه تمامت بودم — ار جو که بکام دل رسانا زودم

گر یار نبود آنکه یارش نکشم — کوته کنم این قصه درازش نکشم
آنگه یار شد من فرازش نکشم — وانگه مانند فراز بازش نکشم

گر من برم از هجوم هر سازی برم — فرجام بنشستم و به آغاز برم
هر کس که بمن درزم درم بپیوندد — بنگر که چه تازه تازه زو باز زرم

از آتش دل همیشه اندر تابم — و ز اشک دو دیده غرقه اندر آبم
در آتش و آب خواب شب کی یابم — ترسم چو چراغ مرگ بشد خوابم

جان و دل و دین بوصلت ای نهره صنم — عهدی بسته است وایت عهدی محکم
هجرت چو مصادره کشد اندر عالم — دانا چه زنند ای سه هم بست بهم

شب ز اندُه تو همی نیاید خوابم
من کاه در آتش و که اندر آبم
بر جامه ز غم چو گوی در طبطابم
سنگم که من هر چه رسد برتابم

جان هر ساعت ز کار زاری دهدم
از بخت کجا خواهم یاری دهدم
هر روز زمانه بیش کاری دهدم
باشد روزی که روزگاری دهدم

دانم که چون چرخ بخشایش نکنم
دلخوش دارم طمع دگرگون نکنم
بس شاید اگر ز رنج دل خون نکنم
چون صبر صبر در تست بس چون نکنم

من دوش که از هجر تو در تاب شدم
از دیده و دل در آتش و آب شدم
جان تو اگر چو شمع در خواب شدم
بر جام چو بر آینه سیماب شدم

تا کی غم یار و درد فرزند کشم
تا چشم گشاده ام همی بند کشم
تیمار فراق خویش و پیوند کشم
ای چرخ فلک محنت تو چند کشم

هر روز همی فلک همی نو ری زندم
وین بخت همی همچو اسیری زندم
بر ابهی در سیاه قیری زندم
از دوی سبزی خواهم تیری زندم

نه پندارد که ما خردمندانیم
نه نه شاما که همه رندانیم
با قلعه گشایان علاوه بندانیم
رو فلک و انجمن زندانیم

امروز در این جهان من آن ممتحنم
در چندین شکنها برین گرگ منم
کز خواری کوشش ندارد سخنم
از بس که گاه ز دندان شکنم

از دل همه آتشی را انگیخته ام
با عشق تو جان و دل درآمیخته ام
از دیده بجای آب خون بگشاده ام
نتوان جستن که محکم آویخته ام

ای فاخته دل چون رباب کردم
با غنچه کبک چون در آغاز دردم
زیبا تا طاووس بازی شمرم
دل همچو کبوتری به پرواز برم

عمری به دو کف دو رخ نگار آخستم
اکنون ز نشاط وصل تو برجستم
نومیدی جان بُرد و دل در بستم
از پای در افتم ار نگیری دستم

گفتی خبرت کنم کسی بفرستم
من دل همه در وعده خوبت بستم
با دل گفتم از اندُه دل رستم
شادم کن اگر سزای شادی هستم

آنم که در انجمن جهان هست منم
آن تن که سرشته از روان هست منم
انگشتری قیمتی که کانهاست منم
آن گرگه سراپای زبانهاست منم

هر جای که آتش بر دست منم
آن شیر که در صورت مردست منم
بر هر طرفه که تیره گردیست منم
بس چو نگه بهر جای که دردیست منم

همچون قلم ز تیغ کشندی بنم / گردم روان لاغر و زرد و دژم
وانگاه فرو برندم ای شهره صنم / در آب سیاه و گل تیره چو قلم

چون هیچ دل از هجر تو هنگامه نهم / پاوین ز سرشک دیده بر جامه نهم
برنامه چو دست بر خامه نهم / خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

انگاه جهان به حضرت یافته‌ام / دل را همه در رهگذرت یافته‌ام
پنداری بهره درد سرت یافته‌ام / زانکه که بجز مکرمت یافته‌ام

ای سرو سپاه خسرو ای ماه حشم / بگذار همی ار نمی وصلت بچشم
از خط تو چون سیه قلم سرکشم / بر آتش تیمار تو چون عود خوشم

ای کرده مرا بعشق گمراه تمام / برنامدم از ضعف همی آه تمام
ای سرو برانداز من ای ماه تمام / چرم کردی نشسته بر ماه تمام

در خوی تو من تبه کمانها دارم / وز کرده تو بس داستانها دارم
اندر سر صحبت تو جانها دارم / سرمایه عشق تو زیانها دارم

چشم ز تو نه بار از بها جستم / چشمه ز غم تو چو خیز از ما جستم
از بس فراق تو بجاها جستم / والحق ز تو چون روا بیابان جستم

در تاریکی ار بس که همی نشینم / از درد چو شب تارک همی بینم
باشد چو شب ار خوابگهی گزینم / از پهلوی شب بستر و بالینم

آنم که اگر بخلد جا به سازم / حور العین از رشک باید نازم
رضوان سبک از بهشت باید بازم / برتابم و روی سوی دوزخ بازم

با دل که غم تو اندیشیدم / با همچو کسی دگر نیندیشیدم
اندیشیدم که تو فراق اندیشی / اندیشی مرا که اندیشیدم

هر گه که ترا برگذاری بینم / از سایه‌ات بر زمین نگاری بینم
از رشک دلم چو گوشه باری بینم / گرنه تو جز از سایه‌ات باری بینم

وصف لب رنگین تو از لعل جویم / در آرزوی زلف تو سنبل بویم
تا پر خون شد دیده چو گل زردم / وصف تو همه روز چو بلبل گویم

چون از گل روی تو بهاری دیدم / از درگه هجر تو براری رسیدم
در وصل تو چون دست نگاری دیدم / در دیده ز غمزه تو خاری دیدم

تا چنگ بمهر اندر دلم زدم / هر دم که زدم همه بنا کام زدم
بر درگه عشق تو کنون نام زدم / اینک علم وفات بر بام زدم

[illegible]

دیده همه شب ز خواب خوش بردوزم / بر تن کرم چو شمع و از دل سوزم

اواره زروی خیال جان افروزم / ور آرزوی خواب شبی تا روزم

گفتم گله‌ات بخلق کیهان گویم / چون شانه هزار هوسی بیزوال گویم

تا جان دارم شکر تو از جان گویم / تا باز پسین نفس همه آن گویم

با خود گفتم که من عیال تو شدم / او گفت که من ضامن حال تو شدم

ای آنکه ثناگوی کمال تو شدم / چشمم نکشند چون خیال تو شدم

ای بر تن من کرده هزار احسان / یک سعی کن و مرا ز زندان برهان

لیکن ز غمش ان کرم مداری پنهان / وآنگه که مرا آرزوی آید زندان

آنکو که بد است قضا بسته من / یکشاخ نیارد زدن از ریشه من

اندیشه شده است از جهان پیشه من / کس را نبود طاقت اندیشه من

ناخسته دل مرا بر بدایت زنی / دارم گلهای ترا چو شیر سخن

لیکن چکنم کفت نمی آرم من / کان بسته دهن کرد مرا بسته دهن

ایزد که بهم کرد مرکب تن و جان / در هر عضوی مصلحتی کرد نهان

کر غمزدی ندیده بوی ز زبان / مجرس نگرداندش ز بندان دهان

[illegible]

[illegible]

چون گل ز غمت دریده‌ام پیراهن / چون لاله بیالوده ام از خون رخ و تن

چون شاخ بنفشه سرنگون باشم من / ترسم رسدی عمر نیابم چو سمن

دیده بتو مانده ام ای آنکه جهان / زیراکه ندیده ام به بیمار تو جان

هر جا که موافقت در آید بمیان / صد سال توان زیست بیکجا آسان

آنکو دارد چو سیم و شکر لب و تن / آمیخت همی چو شیر و شکر با من

تا که برسید و در چید از من دامن / بگریخت ز من چنانکه آب از روغن

اندوه چو خورم چو راست اندوه دلی / گر هست زکار بس مرا پیراهن

ور به تو بود بسیج نتوان خفتن / کاری باشد چنانکه نتوان گفتن

صد بار ز تیشکی هنرم کرد جهان / یکموی ز راز تو ندیدم برهان

این بس بنکوهش ازیرا جهان / کردار کران شده است و گفتار ارزان

گر خسته شود ز تیر بیکار تو من / آهی نکشم ز بیم آزار تو من

از بیم سر غمزه خونخوار تو من / خندان میرم چو گل به دیدار تو من

نه روزم بهتر است و نه شب روشن / زین هر دو بتر بود مرا دیده و تن

در حبس شدم بهار و من قانع من / کاین روزم کرم دارد آتش روشن

[illegible]

چشمم بچهار شاخ زد بر ره من | چنگ زد بر که چهار شاخ از آه من
وز رنگ چو چهار شاخ شاخ چمن | شد باز چهار شاخ گلگون رخ من

ر

چون دانش تو جهان و آیین | از فخر و شرف زد همه بر آیین
از پایه من بلند شد پایه من | من در پایم و کم نشود پایه من

ر

عمرم چو بخواب گشت و هیچ مکان | جاه تو برند کامش گرد جهان
گویم همه شب ز شام تا صبح دمان | ای دولت طاهر تکا باد امان

ر

امروز منم نقشه دل و رفته روان | تلخم شده زندگانی اندر زمان
وانچه اندوه کرد مرا بر دل و جان | بر شیران کرد ضرب سلطان جهان

ر

بگشای چو گل بوعده راست دهن | ورنه ز تو چون لاله کنم پیراهن
دعوی دگر با توام چند مزن | آنگه در کلام عشق اینک تو و من

ر

مشک از سر زلفین تو بویم پس از این | گرد در تو بدیده رویم پس از این
پیوسته رضای تو بجویم پس از این | جز با تو حدیث کس نگویم پس از این

ر

چشم و دهن آن صنم لاله رخان | وز پسته بادام گشاده است نشان
از بس نگه که دارد آن چشم دهان | نه گنجد گریه درین گنجد و نه خنده در آن

سلطان ملک را اقبال عنان داد بتو | دریا ز نشاط شاه بگشاد ز تو
گفته است زمانه ملک و دلشاد بتو | آخر ز زمانه همچنین باد بتو

ر

صالح پس ازین طرب نیاید چتو | شاید که ز دل طرب نزاید چتو
جان در تن من بیش نپاید چتو | خوبان پس ازین کار نیاید چتو

ر

دل بسته شود چو سر فرازد با تو | تن بگدازد که در گدازد با تو
با ساز شود هر که بسازد با تو | تا با خبر ماند آنکه بازد با تو

ر

ای شمع شدم بعشق پروانه تو | خوانند مرا بشهر دیوانه تو
امروز منم ز خویش بیگانه تو | تن تافته چون رشته یکدانه تو

ر

روزم تیره است از آن رخ چو خورشید تو | عیشم تلخ است از آن لبان چو نوش تو
مستم صنما تا بشدم از گوش تو | دل خسته ترا ز گوهر گوش تو

ر

ای نای بدیده ام دلی شاد از تو | نای تو و لیکن نرهد یاد از تو
جز ناله مرا چو نای نگشاد از تو | ای نای مرا چو نای فریاد از تو

ر

آمد که پری دست نیازد با تو | در خوبی همچنان که بازد با تو
خون گردد خون چو دل نسازد با تو | جز جان بازی عشق نبازد با تو

ای نای ترا نقل می روشن کو   با تو طرب طبع و نشاط من کو
گر تو نالی لحن خوشت با من کو   چون نای ترا در بچه روزن کو

از گوهر پای تو و کشش تو   لعبیست هر اندام ترا زیور تو
پای تو و از جیب تو تا دامن تو   چون چرخ همی گردد پیرامن تو

امروز منم چو ماهی اندر سله   زآوازه من درین جهان ولوله
بی هر موی اگر شود سلسله   از چرخ فلک نگرد تو هم گله

دانم که وفا ز دل برانداخته   با آنکه مرا عداوت در ساخته
دل را ز وفا چرا بپرداخته   تا آنکه مرا تمام نشناخته

ای آمده و در ری نرم زده   بر حلقه زدست تو با آزرم زده
بر لب من به بوسه گرم زده   ای بخت مرا ز تو شدم شرم زده

چندان داری ز حسن و خوبی پایه   گر حور بهشت بر تو آید پایه
پیرایه جز اسندات ایمه دایه   نور است مه از چهره را پیرایه

ای بازوی دولت ای قوی بازوی شاه   با خلق تو ما چو شیر و آهو بر شاه
هستی به فلک بهر ظفر چون شاه   چون شو به همه جهان ز شاهان کمتاه

از هر حبسم چو شاه بگشای راه   از بخت فزون شوی مرا رفته جاه
هر بار چو زر آمدم از دولت شاه   انبار چو کوه هرانم ارش آه

امید بزندگانیم نیست بسی   مقصود به پیدا نگوید کسی
هست بکلامی عمر است رسی   گر جان ز رمقی مانده است از نفسی

بر شوم را ولایت ای بار خدای   در مدح و ثنای خسرو مدح آرای
می تر کردم دل ازین تنگ جای   از بهر خدای را دوا فرمای

ای غم سختی تو ای دل از غم زمی   ای دم سردی تو ای دل از دم گرمی
ای عشق مخمش بنشین که بس بی شرمی   ای هجر برو که سخت بی آزرمی

روزی که چو با بنشین رکذری   در دو سر و رنج دل و خون جگری
و آن شب که چو مه بروی من در نگری   زر جگر و قوت دل و تاج سری

مسعود چو در بند گرفتار شدی   از فضل زمانه بر سر کار شدی
از مستی غرور تا ز هشیار شدی   در جهد ز خواب دیر بیدار شدی

در بند جز استخوان نماندم در پای   همچون زمنان خشک بماندم بر جای
ای شاه علاء دولت از بهر خدای   زین غصه رهیت را خلاصی فرمای

آمد ز پی عتاب آن یار باری | کفتم سخنت ... دیدم باری
تو نیز درین نسیج هر بری آری | شری شده حلقه هر دو پیش داری

ولہ

ای چرخ همه کاره بکار روزی | کو مهر که در روش بسیار روزی
ای شب تو روای روش رفتار روزی | ای تیغ زده و صبح زنکار روزی

ولہ

از غنچه بالکنه مستور تری | وز نرکس نیم کشته مخمور تری
در خوبی از آفتاب مشهور تری | ای مه ز همه و چشمه پر نور تری

ولہ

از شرمی چون سوسن خشنی | از زلف خو شکر ... می چینی
در بوسه لب تو کو بیدم می چینی | هر از شکر سرخ ... شیرینی

ولہ

با هر یاری ساخته چون ... | با جمله همه زبان ... تری
در دیده ... چون ... | انکونه بکام دشمنان ...

ولہ

ای گل نه ز گل ز دل ... | بر آب روان زیاده ... کرده
ای گل و عقیق رنگ ... | والا ز همه ... فرو می شوند

ولہ

از گریه و از نزاری و از زردی | ... شده ام ز عشق تو پنداری
... همیداد که از بهر خدای | ای ... شکسته در پیش آری

اندام چو سیم و دل ز سنگ آوردی | روی سیم ... دل ز چنگ آوردی
رنگ از رخ من بروی رنگ آوردی | کر دل ... چو چنگ آوردی

ولہ

چون ماه ... بپوشی روی | چون ... ز رکس ... روی
بر ... جشم جو جوی | جو کان ... ز خوبان کوی

ولہ

... جندی ... | عمری که خورد نکاهی ...
... | ... بروی ...

ولہ

ما دی ... سرد و دلم کرم کنی | چو ... تنم نرم کنی
نه آرزوی مرا ... کنی | ... کنی تو باشرم کنی

ولہ

کس دیده ... تری | ... تری
... | ...

ولہ

... سوار ... | در عشق بتان ...
این توبه کرده باز بشکن ... | چون ... بار ...

ولہ

سالی که ... به چشم روزی | ... روزی
هم ... روزی | ... روزی

ولہ

اکنون زاده لطف نوشادی | از باغ بهشت که برون افتادی
شد نفس که پیرایه ز ان کشادی | ای حسن تو پیرایه ما دادی

ولہ

بنمود مقنعی همی ناکامی | تا هر که بدید گشت چون گمراهی
او داشت فرو برده بچاهی ماهی | واری تو فرو برده بماهی چاهی

ولہ

مسعود ز روزگار مظلوم شدی | وز هر که عزیز بود محروم شدی
هر سفله همی بسازدت بوم شدی | ای آهن ... نرم موم شدی

ولہ

ای آنکه مرا بدیدم از نای زمی | او را دم گرم بود کو سرد دمی
نه بود مرا خرمی از تو درمی | او نای نشاط بود و تو نای غمی

ولہ

گر به هر نیمه من زری و سیمی بودی | در کردن نا قبول همی بودی
یک نیمه ز نام خویش کردم هر به | شایستی اگر ز عمر نیمی بودی

ولہ

عشوه دهیم همی سراند گونه | رسی کنوری همی به نهانه گونه
گریان نبوم از تو احسانه گونه | خواهم زبیت به زرانه گونه

ولہ

ای زاده اگر بهشت بدانست ترا | چرخی که در او فلک درآیت ترا
آری که در او سپهر لالات ترا | و آنچه که در او هزار در باست ترا

ولہ

...

الی آخر

کتابخانه مجلس شورای ملی

این نسخه که رعروس شعار | پیرایه ز ارجمال بفزود
اشعار بدیع با پیرایش | ز آیینه طبع زنگ بزدود
از رشک معانی بلندش | روح فصحا مسرور نمود
معنیش برد لفظ دری | گر طرف عذار زلف نمود
تاریخ طلب نمودم از عقل | گفتا سخنان نیک مسعود

تمت الکتاب بعون الله و توفیقه

یوم الاربعاء ۲۳ شهر جمادی الثانی
در مدرسه ... همدان
۱۲۵۹



۴۳۶